

حاج م جعفر در پاریس

خاطرات سفر یک ایرانی در حیار مهرویان

ایرج پزشکرا



سفر

حاج مہم جعفر درپاریس

ایرج پزشکزاد

مقدمه

در سالهای اخیر مخصوصاً تا یکسال قبل که وضع ارز عادی بود مسافرت بفرنگستان فوق العاده رواج داشت . دسته دسته ایرانیها از طبقات مختلف برای تحصیل ، معالجه یا گردش به اروپا میرفتند . برای بعضی از این مسافرین تغییر عادات و رسوم طاقت فرسا بود . چون نمیتوانستند عادات و رسوم قدیم را یکباره ترك گفته و خود را برای مدت کوتاهی با محیط و آداب و رسوم تازه منطبق سازند اغاب وقایع مضحك و عجیبی روی میداد . نگارنده در عرض چند سال اقامت در اروپا از نزدیک شاهد بسیاری از این وقایع بودم و اکنون شرح مسافرت یکی از این مسافرین عزیز را که بعنوان معالجه به فرنگستان آمده بود برای خوانندگان نقل میکنم . علت انتخاب این شخص بخصوص اینست که از موقعی که بیاریس رسید تا آن ساعتی که فرودگاه پاریس را بقصد تهران ترك گفت با او بودم . سمت مترجم و راهنمای افتخاری او را داشتم این شخص یکی از تجار ثروتمند تهران است چند مغازه عمده فروشی خواربار و صابون و غیره دارد . نگارنده قبلاً بخوانندگان محترم تذکر میداد که قصد قصه پردازی ندارد و کوچکترین تعریفی در نقل وقایع رخ نخواهد داد ، حتی از عکسهای مختلفی که خود این شخص در طی مسافرتش گرفته آن قسمت که در اختیار منست بنظر خوانندگان خواهد رسید آنها اجازه میخواهم او را بنام مستعار حاج مم جعفر بنامیم .

یکی از روزهای ماه مه ۱۹۵۱، در پاریس، کاغذی از یکی از هم دوره های تحصیلی بمن رسید. در این نامه این دوست قدیمی نوشته بود که یکی از بستگان نزدیکش برای معالجه پاریس میآید و از من خواهش کرده بود که او را تنها نگذارم و تا آنجا که میتوانم با او کمک کنم و اضافه کرده بود که روز ورود او را پاریس برسیله تلگراف بمن اطلاع خواهند داد. در جواب بای قول دادم که از هیچ گونه کمک و رهنمایی فروگذار نکنم چند روز بعد یعنی اوائل ماه ژوئن تلگراف موعود رسید و معلوم شد آقای حاج مہم جعفر دائی بزرگوار این دوست ما ساعت شش بعد از ظهر روز ششم ژوئن پاریس وارد خواهد شد. ساعت پنج و نیم بعد از ظهر ششم ژوئن بود که بفرود گاه اورلی رسیدیم. در سالن انتظار فرود گاه که درها و پنجره های تمام شیشه آن بر زمین فرود گاه باز میشود روی یک مبل راحتی نشستیم و بتماشای نشستن و برخاستن طیاره ها مشغول شدیم. هر دو سه دقیقه یکبار بلندگوی سالن بصدا در میآمد و گوینده اعلام میکرد که هواپیمای لندن، ژنو، رم، نیویورک یا ریودوژانیرو بر زمین نشستند، من هر بار بفرود گاه می رفتم بی اختیار در عالم خیال خشکی ها و دریاها را سیر کرده و بفرود گاه مهر آباد میرسیدم.

بنای مختصر فرود گاه مهر آباد قیافه متاثر مشایعت کنندگان، یک طیاره خوش قد و بالای سوئدی، از جلوی چشم هایم رژه میرفتند، بناد ناخبرین آبادیها، درختها و تپه های وطن که از ارتفاع چند هزار پا دیده بودم می افتادم، آنروز هم باز در رویای خود فرورفتم.

از مهر آباد تا اورلی

اکنون خود را در عالم خیال و رویا تنها میگذارم و برای تکمیل شرح مسافرت با استفاده از توضیحات یکی از آشنایان که با حاجی مہم جعفر

از تهران تا پاریس هم سفر بود ، وقایع مسافرت از مهر آباد تا فرودگاه پاریس را بطور خلاصه نقل میکنم .

در فرودگاه مهر آباد کنار دیوار کوتاه کنار زمین پرواز جمع کثیری بمشایعت مسافرین آمده بودند مشایعین حاجی ، در حدود چهل پنجاه نفر و مرکب بودند از چند نفر از تجار بازار و اهل و عیال و کارکنان مغازه های حاجی ، که هر کدام يك قوطی بزرگ شیرینی بدست داشتند .

خود حاجی پالتو «دمی سزن» و با روی یکدست انداخته بود و يك چتر سیاه و يك کیف بزرگ بدست دیگر داشت . از لای در نیم بسته کیف ، لوله يك آفتابه و رشو بیرون مانده بود .

بالاخره مأمور شرکت با صورت اسامی مسافرین ظاهر شد و با صدای بلند یکی یکی مسافرین را صدا زد .

- حاجی مم جعفر ... باشنیدن اسم حاجی تمام اقوام و بستگان و دوستان برای بوسیدن او هجوم آوردند و یکی از زنها از زیر چادر سیاه با صدای بلند گریه میکرد بالاخره آخرین بوسه و دایع رد و بدل شد حاجی از حلقه یاسین گذشت و با ابهت بطرف گنستلاسیون ارفرانس رفت . ولی یکباره مثل اینکه چیزی فراموش کرده بطرف صف مشایعین برگشت و فریاد زد : هوشنك جان ... هوشنك جان ... پس بچه ای سیزده چهارده ساله مردم را پس و پیش کرده خود را بصف اول رسانید ، حاجی تا هوشنك را دید گفت : هوشنك جان از مادرت بپرس قطیفه و لنك حمام برای من گذاشته یا نه ؟ ...

هوشنك هم با صدای بلند موضوع را از مادرش : کینه عقب تر از سایرین ایستاده بود پرسید و جواب مثبت خانم هم از همین مجرا در میان خنده همسار بحاجی منتقل شد و او با خیال راحت بطرف طیاره براه افتاد و از پله های آن بالا رفت .

مهماندار زیبا و اونیفورم پوشیده وسط طیاره ایستاده و برای مسافرین جا تعیین میکرد . وقتی حاجی وارد شد یکی از صندلی های عقب طیاره یعنی دو سه ردیف با آخر مانده را باو نشان داد و بالبخند ملیجی او را دعوت به نشستن کرد .

حاجی نگاهمی بجای خود انداخت و از کوره در رفت و با تغییر و تشدد اظهار کرد : که حاضر نیست عقب طیاره بنشیند .

خانم مهماندار توسط یکی از مسافرین که زبان فرانسه میدانست باو توضیح داد که

برای حفظ تعادل طیاره در موقع بلند شدن چا مین میکند وقتی
طیاره از زمین بلند شد میتواند جای خود را عوض کند حاجی با خلق تنگ
در جاتی که خاتم مهماندار تعیین کرده بود نشست در حالی که با صدای بلند
قرواند میکرد و میگفت:

« اینها هم شاهانند گاراژ دارهای تهران، من موقع خریدن بلیط
شرط کردم که جای خوب بمن بدهند آنها هم قبول کردند. من نمیتوانم
عقب بنشینم عقب زیاد تکان ندارد اما لم بهم میخورد. با اتوبوس هم که
مسافرت میکنم همیشه صندلی پشت سر شوهر مال منست.»

صدای موتور های طیاره صدای قرواند حاجی را محور کرد. کمر بند
های اطمینان بسته شد؛ موتور ها طیاره سرعت گرفت، طیاره از جاتکان
خورد. حاجی در میان سرو صدای موتور ها از پشت شیشه خطاب بمشایعین
فریاد میزد: « کاغد بنویسید » بالاخره طیاره بعد از آنکه در انتهای یکی
از ایست ها مدتی ایستاد و موتور ها دور بیشتری گرفتند بسیار سرعت زیاد
حرکت کرد و از زمین بلند شد.

حاجی در حالی که رنگش پریده بود از پنجره زمین را که آهسته
آهسته دور میشد نگاه میکرد وزیر لب دهانی زمزمه میکرد و صلوات
میفرستاد بعد که طیاره اوج گرفت ترجیح داد که دیگر زمین را نگاه نکند
مثل اینکه خیالش کمی راحت تر شده بود دنبال همصحبتی میگشت اتفاقاً
جای دوری هم ترفتمسایه کنار دستش آقای «م... الدوله» را که يك
عضو سالخورده و بازنشسته وزارت کشور بود بیاد صحبت گرفت و تا
فرودگاه بیروت لحظه ای رشته صحبت آنها قطع نشد.

از طریق و وسائل مسافرت در زمان قدیم صحبت میکردند، حاجی از
مسافرتی که باتفاق مرحوم پدرش با کجاوه بعثت کرده بود صحبت میکرد
و «م... الدوله» از سفری تعریف میکرد که باستقبال محمدحسین میرزای
ولیعهد که از اروپا برزمگشت رفته بودند.

وقتی مهماندار سینی غذا را جلوی حاجی گذارد حاجی دست بسینه
گذاشته بعلامت تشکر سزای فرود آورد و با وحالی کرد که غذا را ببرد.
از ترس اینکه مبادا گوشت نابابی در غذا باشد از خوردن غذا خودداری
کرد از کیف دستی يك قابله سبزی پلو و کوکو بیرون آورده مشغول
خوردن شد.

بالاخره طیاره در فرودگاه بیروت فرود آمد، حاجی اصرار داشت

که یکشب در آنجا بخوابند که بتواند دمشق و « بازار شام » معروف را ببیند .

ولی خانم مهماندار باخوشرومی گفت که بیش از یکساعت توقف در بیروت ممکن نیست ، مسافرت بین بیروت تا رم هم بدون حادثه گذشت . تنها واقعه قابل ذکر بهم خوردن حال حاجی بلافاصله بعد از پرواز از بیروت بود او یقین داشت که اگر اورا جلو ، یعنی بقول خودش پشت سر خلبان نشانده بودند حالش بهم نمیخورد وقتی گفته او برای خانم مهمان دار ترجمه شد فوراً اورا ایسکی از صندلیهای جلو منتقل کرد ولی حاجی خیلی زود از حرکات همسایه کناری خود ناراحت شد .

توضیح آنکه همسایه پهلو دستی او یک خانم جوان خیلی متجدد و خیلی دکولته بود در کمال سادگی شامپانی میخورد و مرتباً سقز میچوید . این بی اعتنائی به موازین اخلاقی و صدای چرق چرق آدامس جویدن خانم ، حاجی را بطوری ناراحت کرد که دوباره بجای اولش برگشت و بهزار تدبیر « م ... الدوله » را از خواب بیدار کرد و از نورشته صحبت را گره زدند .

در رم هم توقف طیاره زیلد بطول نینجامید . موضوع صحبت عوص شد « م .. الدوله » اطلاعات تاریخی ذیقیتی راجع « برم » به حاجی داده و میگفت که کورش کبیر چطور روم را تسخیر کرد و با پر پشت امپراطور روم نهاد .

حاجی با اعجاب و تعسین بتوضیحات تاریخی همسفرش گوش میداد . ساعت شش بعد از ظهر بود که خانم مهماندار اعلام کرد که بزودی پیادیس خواهند رسید .

انتظار مسافرین بسر رسید . برج ایفل پدیدار شد ، طیاره چرخي زد و بطرف فرودگاه رفت و پس از چند دقیقه بر زمین نشست . حاجی دچار درد گوش کذائی که اغلب مسافرین طیاره در موقع فرود آمدن دچار آن میشوند شده بود و در حالیکه گوشه‌ها را با دست فشار میداد زیر لب صلوات میفرستاد .

درگاه فرودگاه

« الو ... الو ... » طیاره افرانس از مبدا تهران هم اکنون بر زمین

نشست »

این جمله از بلندگو مرا از عالم رؤیا بیرون آورد باعجله بطرف
سائیل گمرک رفتم چون با یکی از متحدیان گمرک سابقه آشنائی داشتم موفق
شدم اجازه بگیرم تا نزدیک محل مخصوص مسافری در گمرک بروم.
از در دبر گمرک مسافری یکی یکی کیف بست وارد سائیل
میشدند. قلبم مثل همدفماتی که یک مسافر از ایران میرسید بشدت میزد.

بوی وطن میآمد، قیافه هارا با دقت نگاه میکردم میخواستم حدس
برزم حاج مہ جعفر گدایک از آنها است.
در این موقع یکی از مسافری که بعداً فهمیدم همان «م... الدوله»
است حاجی را با اسم صدا زد و مرا از زحمت حدس زدن خلاص کرد.
برای اولین بار حاج مہ جعفر را دیدم توصیف قیافه او چندان

ضروری نیست چون اسم و شغل او تا حدی معرف صورت ظاهر او است:
همان «دمی سزن» گاباردین بدوخت و بلند، همان پیراهن سفید با
این تفاوت که یک کراوات بزرگ و گرانب قیمت بآن اضافه شده بود، سن
در حدود پنجاه و پنجاه سال، قد متوسط موی سر بلندی دوسانتی متر،
نه زیاد چاق نه زیاد لاغر مختصری شکم. یک عینک دودی از آن عینکهای
قدیمی که دو طرف آن دو مثلث چرمی مانع ورود گرد و خاک بچشم است.
چشمهای او را پنهان کرده بود.

یک چتر و یک کیف بزرگ دستی که لوله آفتاب و رشو از آن بیرون
آمده بود بدست داشت و یک دوربین عکاسی بروی شانه انداخته بود بند
آن روی شانه چپ و خود دوربین طرف راست بدن قرار داشت یعنی آنرا
حمایل کرده بود.

بدور و بر خود نگاه میکرد کمی گیج شده بود البته من نمیتوانستم
خود را با او برسانم بین ما چند متر فاصله بود معهلاً برای اینکه از وحشت
تنهایی و غربتی بیرونش باورم او را با اسم صدا کردم وقتی مرا شناخت
چنان از دیدنم خوشحال شد که میخواست از روی دیواره چوبی بگذرد و
خود را بمن برساند ولی مأمور گمرک با اشاره باو حالی کرد که باید
منتظر ختم مراسم بازرسی اثنائش بشود با قیافه حق بیجانبی بطرف یکی
از مأمورین گمرک با اشاره باو فهماند که بکنفر منتظر اوست و بی مناسبه
نیست او را قدری زودتر راه بیندازند ولی مأمور گمرک بی اعتنا بخواهش
او بکار خودش مشغول بود عاقبت نوبت بازرسی اثنائ حاج مہ چه بر رسید.
نمیدانم چه شد که اثنائ او را بخصوص با کمال دقت بازرسی کردند با قیافه

وحشت زده نگاهی بمامور گمرک نگاهی بمن میانداخت بالاخره طاقت نیاورد و
با اشاره دست از او سؤال کردم که علت نگرانش چیست روی دیواره کوتاه چوبی
به طرف من خم شده و آهسته گفت فلانی چه خاکبی بسر بریزم اگر بپهنند
لابد جلبم میکنند . من فوراً فکرم رفت بطرف مواد مخدره با اضطرات
پرسیدم مگر چه همراه دارید ؟

- سی چهلتا لیره طلا دارم .

- کجا؟ توی چمدانها؟

با اشاره سر جواب منفی داد پرسیدم :

- پس کجا؟ توی جیبتان ؟

درحالیکه بطرف پائین اشاره میکرد گفت :

- اینجا .. جسارت است توی .. زیر شلواریم دوخته ام .

بازحمت خنده خود را فرو خوردم و گفتم حالا دیگر دیر است که
بفکر چاره جوئی باشید صبر کنید اگر بشما سوءظن نبرند بازرسی بدنی
نخواهند کرد .

خرجین را هم باز کردند و لحاف و متکارا هم بررسی کردند ، آفتابه
ورشو را از کیف بیرون کشیدند و داخل و خارج آنرا برانداز کرده و در
حالی که معلوم بود از ماهیت و مورد استفاده آن چیزی دستگیرشان نشده
به آقا پس دادند . چند لسطه دیگر با حول و ولاسپری شد ولی بغیر گذشت
از چمدانها را بستند و مامور گمرک روی آنها با کچرنگی علامت گذاشت
چون برای بردن مسافر عزیز وسیله شخصی نداشتم لذا بساو گفتم که با
اتو کار شرکت تا آترو گارا نوالید برود منم آنجا میروم و یکدیگر را در
آنجا میبینیم . حاجی موقتاً خدا حافظی کرده از فرودگاه خارج شدم و
سرا با یاد تهران در اتوبوس نشسته بطرف پاریس براه افتادم و فاصله
بین اورلی و پاریس خیلی زود طی شد با عجله از انتهای خط اتوبوس سوار
مترو شدم و خود را به انوالید رسانیدم . آترو گارا انوالید در یکی از
نقاط مهم کرک شهر پاریس کنار رودخانه سن در مجاورت کلیسای انوالید
متنن ناپلئون قرار دارد . محل ورود و خروج مسافرین هوائی و باصطلاح
گارا هوائی پاریس است . در سالن بزرگ آترو گارا مشغول تماشای
آمد و شد مسافرین مختلف الملیت و مختلف القیافه بودم که بلندگو اعلام
کرد که حامل مسافرین تهران وارد شد . بالای پله ها با انتظار
مسافرین که دو گارا از زیر زمینی از اتو کار پیاده شده بودند در

حالی که با چشم بدیدال آشنایان و مستقیم خود میگویند از پله ها بالا می آید. سرو کله حاج مم جعفری در حالی که عینک دودی را تا روی پیشانی بالا کشیده بود پیدا شد. با آغوش باز بطرف من دوید. مراسم دیده بوسی انجام شد. چند دقیقه با صحبت های مختلف گذشت. انبساطش را تحویل گرفتیم.

در جستجوی هتل

موضوع هتل پیش آمد. گفتم خوب بود بین اطلاع میدادید که اطاقی برای شما رزرو می کردم. گفت ای آقا اطاق همه جا پیدا میشود، هر قدر شلوغ باشد یک کمی پولش را که چاق تر بدهیم خود صاحب مسافر خانه هم حاضر است اطاقش را بیا بدهد. بعد سؤال کردم که به چه نوع و چه طبقه هتلی میل دارد برود و چه قیمتی میخواهد بدهد.

با عجله بیان صحبت من دوید و گفت آقا اختیار دارید قیمت مهم نیست چون ممکن است بعضی از اینها بیدیدم بیایند باید به یک مسافر خانه درجه اول برویم مسافر خانه ای که معمولاً اعیان و اشراف میروند.

وقتی حاج مم جعفری از من سراغ گرفت یادم آمد که مرحوم احمد شاه اغلب به هتل «لوته سیا» میرفته ولی حاج مم جعفری وقتی که فهمید آن هتل حالا دیگر جزء هتل های درجه اول نیست فوراً از رفتن آنجا منصرف شد و انتخاب یک هتل خوب را بعهده من گذاشت. انا تیه را در تا کسی گذاشتم و به راننده تا کسی آدرس هتل «کلاریج» را دادم. هتل کلاریج یکی از چند هتل خیلی معروف پاریس است و درست وسط خیابان معروف شانزده لیزه قرار دارد. اولین چیزی که جلب توجه آقا را کرد و آنرا خیلی پسندید «تا کسی متر» بود که مقدار راه طی شده را حساب و روی آن کرایه تا کسی را تعیین میکنند. در تا کسی خیلی از «ایران تور» تعریف کرد و گفت که آنرا به مسافرت با اتوبوس ترجیح میدهد متوجه شدم که غرض ایشان از ایران تور طیاره بطور کلی است.

فاصله کوتاه بین انوالید و خیابان شانزده لیزه طی شد. حاجی را در تا کسی دم در هتل گذاشته و بداخل رفتم متأسفانه اطاق یا آپارتمان خالی به هیچوجه موجود نبود. وقتی موضوع را به حاجی گفتم اصرار داشت که برگردم و وعده پول بیشتری بدهم تا یکی از اطاقها را برای او خالی کنند با زحمت او را متقاعد کردم که این فکر عملی نیست به راننده تا کسی

آدرس یکی دیگر از هتل‌های خوب پاریس یعنی هتل «پی‌پر و میه دوسری» را دادم. این هتل در خیابانی بهمین نام قرار دارد و این خیابان به شانزده لیزه منتهی میشود مسوق را مفتتم شمرده و از وضع تهران پرسیدم از بازار برایم صحبت کرد از اوضاع سیاسی و اجتماعی پرسیدم از قیمت صابون آشتیانی و خواروبار توضیحاتی داد. خیلی زود به هتل رسیدیم خوشبختانه يك اطاق مجلل مشرف بخیابان خالی بود با تمام وسائل به شبی سه هزار فرانك یعنی به نرخ آنوقت فرانك فرانسه در حدود پنجاه تومان اجاره کردیم. اثاثیه‌ها بالا بردند. از سوار شدن در آسانسور خیلی کیف کرده بود بطوریکه دوسه بار به بهانه‌های مختلف پایین و بالا رفت باو کمک کردم که اثاثیه‌اش را جا بجا کند.

با دیدن تختخواب مجلل هتل حاجی م‌جعفر از آوردن لعاف پشیمان شده ولی خوشحال بود که متکسارا همراه آورده چون متکای تختخواب هتل خیلی نرم بود در صورتیکه متکای حاجی بقدری سفت بود که از میان تا نمیشد. نشستیم و کمی از وضع تهران پرسیدم مقداری گز اصفهان خوردیم يك مجله هفتگی را که حاجی همراه آورده بود ورق زدیم و عکسهای آنرا تماشا کردیم. حاجی از فرط خستگی اظهار میلی به خوردن شام نکرد از من قول گرفت که صبح اول وقت بسراغش بروم او را در اطاق تنها گذاشتم و در حالیکه غرق در یاد یار و دیار بودم از پله‌ها پائین آمدم باران ریزی می‌بارید یقه بارانی را بالا زده و بطرف ایستگاه مترو براه افتادم

سربند قوری وزیر شلواری بلند

ساعت نه صبح بود که به هتل «پی‌پر و میه دوسری» رسیدیم. قدم حاجی م‌جعفر برای پاریس خوب بود چون بعد از دوسه هفته مردم پاریس رنگ آفتاب را میدیدند. روز آفتابی قشنگی شده بود. بعضی ورود به هتل یکی از کارکنان مرا شناخت و صدایم زد و گفت:

— خوب است شما این آقا را تنها نگذارید چون از صبح تا حالا با قیافه و لباس خارق‌العاده به سالن هتل و حتی دم در هتل میرود ما چندبار او را باطاقش برگردانیده‌ایم.

در حالیکه متفکر بودم که حاجی چه لباس خارق‌العاده‌ای ممکن است پوشیده باشد در اطاق او را زدم. حاجی کنار پنجره نشسته و باقیچی کوچکی مشغول گرفتن ناخنهای پایش بود. موهای سرش را با يك توری سیاه بسته

بوده پیراهن سفید بتن یقه و کراوات بسته و روی آن کت پوشیده بود بعد پای چپ زیر شلواری را در جوراب کرده و روی آن بند جوراب سبکی بسته و پای راست خود را با یک دست گرفته و با دست دیگر مشغول گسیختن ناخنهای آن بود تا مرا دید از جا بلند شد یا لحن گله آمیزی گفت:

- آقا شما گفتید صبح اول وقت بسراغت میآیم من از ساعت پنج صبح تا الان انتظار شما را میکشم. دوسه بار آمدم دم در نگاه کنم ببینم شما میآید یا نه این پیشقدمتها نمیدانم چرا چپ چپ نگاه میکردند. يك چیزی میگفتند و اشاره میکردند که برگردم به اطلاقم مثل اینکه راه رفتن توی هتل قدغن است.

برای حاجی توضیح دادم که اولاً اول وقت از اینجا ساعت پنج و شش صبح نیست و ادارات و مغازهها از ساعت ۹ صبح شروع بکار میکنند تا اینجا در اروپا پیونما یا زیر شلواری لباس اطاق خواب است و مردم حتی جلوی نزدیکترین گسار خود با پیژامه راه نمیروند و رفتن دم در هتل با زیر شلواری و سر بنده توری شاید همانقدر عجیب و مضحک باشد که یک نفر مثلاً بافکل و کراوات و لنگ حمام بیاید در پیاده روی لاله زار قدم بزند. حاجی در حالیکه سر بند توری را از سرش باز میکرد توضیح داد که در تهران همیشه سرش را بنمره دو ماشین می کرده و لسی از وقتی تصمیم مسافرت فرنگستان را گرفته آنها را زده است. از جنس پارچه لباسش تعریف کردم در حالیکه در آینه قدوبالای خود را و رانداز میکرد گفت:

- این اجناس انگلیسی خیلی با دوام است مـ رـك ندارد. اینكه چیزی نیست ملاحظه فرمائید این مسواکی كه من دارم دو سال است كار میکند يك مویش نریخته یعنی یکسال بنده زاده هوشنگ آن را استعمال میکرد بعد كه برای او یکی تازه خریدیم اینرا خودم برداشتم حالا یکسال هم هست خودم میزنمش...

وقتی من بخواهش او گره کراواتش را که سرش در تهران برایش بسته بود باز میکردم که از نو بیندم یکبارہ حاجی با لحن گرم و خودمانی گفت:

- راستی ایرج جون مردم اینجا چطورند؟ راست است که میگویند خیلی خونگرم هستند!

من از این سخن گرم و اینکه یکبارہ آقای ایرج خان به ایرج جون تبدیل شده بود فوراً بوبردم مقصود حاجی چیست چون اغلب مسافرینی که

قبل از اوشناخته بودم دیر یازود این سؤال را از من کرده بودندو خوب میدانستم که غرض ، خون گرمی دختران پاریس است خود را بکوچه‌علی چپ زدم و گفتم :

– البته مردم خوبی هستند

حاجی در حالیکه پیدا بود در این جمله جواب حرف خود را نیافته چیزی نگفت . از در هتل بیرون آمدم قدم زنان و صحبت کنان فاصله هتل تا خیابان شانزه لیزه را طی کردیم حاجی میگفت که مقصودش از این مسافرت « بیشتر » معالجه بیماری کلیه‌ها است البته تا حدی هم منظورش « هواخوری » است .

چون حاجی اظهار علاقه فراوانی بر رفتن بسفارت ایران میکرد تصمیم گرفتیم بسفارت برویم ولی چون هنوز ساعت ده نشده بودو آقایان اعضاء سفارت قبل از ده یا ده و نیم صبح بسر کار نمی‌آیند قدری قدم زدیم حاجی معتقد بود که هر کس وظیفه دارد بمحض رسیدن بیک مملکت غریب اول بسراغ هم ولایتی‌هایش برودو اطمینان داشت که اعضاء سفارت هم باندازه‌ای که او از دیدن آنها خوشحال خواهد شد از دیدن یک ایرانی ، یک هموطن خوشحال خواهد شد . با اینکه به روحیه سفارتچی‌ها آشنائی داشتم نخواستم در برابر این احساسات بی شائبه و قابل تقدیر حاجی اظهار عقیده‌ای کرده باشم .

در سفارت ایران

چند دقیقه بعد تا کسی مارا در مقابل کاشی شماره ۵ کوچه «فورتونی» پیاده کرد . من با اینکه از دیدن سفارتچی‌ها و قیافه عبوسی که معمولا بایرانیها نشان میدادند دل خوشی نداشتم و بندرت بسفارت میرفتم هر وقت این شیروخورشید مقابل درو عبارت فارسی «سفارت شاهنشاهی ایران» را میدیدم دلم باز میشد . حاجی بمتصدی دفتر و تلفن سفارت گفت که یک نفر ایرانی است و خیلی اشتیاق دیدن سفیر ایران را دارد . باتلفن به آقای سفیر اطلاع دادند در جواب گفت که وقت ملاقات ندارد . حاجی وقتی از دیدن سفیر مأیوس شد تصمیم گرفت قنصل ایران را ببیند بعد از نیم ساعت انتظار در اطاق انتظار وارد اطاق کنسولگری شدیم آقای قنصل هم از اطاق میباروز توسط مادام « داروور » که اشتیاق حاجی را بدیداز او بااطلاعی رسانده بود پیغام داد که گرفتار است و وقت ملاقات ندارد .

قیافه حاجی درهم رفت . بیچاره با قلب پاك و مهربانی ذاتی ایرانی آمده بود به این آقایان سلامی بگوید « مادام داروور » با روی گشاده و ادب فراوان از ما معذرت خواست از در سفارت بیرون آمدیم .

رستوران یار

از سفارت بکسرت بسراغ رحیم رفتیم ، رحیم رقیب بزرگ بانك ملی ایران در مورد معاملات ارزی است و در بزرگ خانه تنك و تار يك كته همیشه فضای آن از بوی کلم پخته اشباع شده است زندگی میکند و درستی و خوش معاملگی او معروف است ، حاجی يك تکه کاغذ پاره که روی آن چند خط بزبان عبری نوشته شده بود از جیب بیرون آورد و بر حیم داد و در مقابل چند دسته بزرگ اسکناس روپهم يك میلیون فرانك تحویل گرفت این مبلغ مطابق خرج دوسال مامحصلین و بنرخ آنروز فرانك در حدود هفده هجده هزار تومان بود ، برای خوردن غذا به رستوران « یار » رفتیم . این رستوران در یکی از خیابانهای فرعی شانزده لیزه قرار دارد و صاحب آن يك روس سفید است و غذاهای شرقی آن معروفست .

برش و کباب گوینده در کمال صحت و صفا در میان صحبتهای شیرین صرف شد ، واقعه قابل ذکر ملاقات آقای رضائی است . رضائی از مؤسسين کتابخانه ابن سینا ایرانی نيك نفس و شریفی است که از سالها پیش از جنك تا کنون در اروپا اقامت دارد . بنهار بیست سی سال هنوز آداب و رسوم خوب ایرانی را فراموش نکرده است خانه او با فرشها و پردهها و نقاشی های ایرانی تزئین شده و به میهمان دوستی و ایران دوستی معروف است . خیلی اظهار محبت کرد و قرار شد با او تلفن کنیم و یکی از شبها به منزلش برویم ، وقتی آماده بیرون آمدن از رستوران بودیم منظره يك خرچنگ چاق و چله در بشقاب یکی از مشتریان حاجی را دچار تبهوع و دل بهم خوردگی کرد با تا کسی او را بمنزلش رسانیدم .

پاریس ممدن لب اهل است و ...

عصر همانروز بسراغ حاجی رفتیم و باهم از هتل بیرون آمدیم و قدم زنان تا خیابان شانزده لیزه آمدیم ، وقتی خواستیم از خیابان عبور کرده و بطرف راست که معمور تر و پر پرکت تراست برویم حاجی یکباره از وسط خیابان بعقب برگشت ناچار منهم برگشتم حاجی با عجله به کنار

پیاده رو رفت پشتش را بدیوار چسبانیده و یکباره راه افتاد زیر لب چیزی زمزمه میکرد درحالیکه کنار او راه می‌آمدم پرسیدم:

— حاج آقا چی شده؟

— نه ... ده ... یازده ...

— حاج آقا چیزی گم کرده اید؟

— هجده ... نوزده ... بیست ...

— حاج آقا صبر کنید اتوموبیل می‌آید .

— سی و چهار ... سی و چهار ... سی و چهار ...

خلاصه معلوم شد حاجی عرض خیابان را با قدم ذرع کرده است و عقیده داشت خیلی از چهار باغ اصفهان پهن تر است ، بالاخره روی تراس کافه « کولیزه » روی صندلی نشستیم و بتماشای آیندگان و روندگان پرداختیم در اغلب کافه‌های پاریس از این تراس‌ها وجود دارد یعنی از جلوی کافه تا چند متر در پیاده رو میز و صندلی چیده اند و یک کافه در هوای آزاد جلوی کافه تشکیل شده است.

باز حاجی از « خونگرمی » مردم پرسید و جواب درستی از من نشنید، حاجی اصرار داشت که چند جمله خیلی مورد احتیاج از زبان فرانسس را باو یاد دهم چند جمله مورد احتیاج را روی یک کاغذ بخط فارسی برایش نوشتم. حاجی نگاهی بکاغذ کرد و گفت:

— بعضی جمله‌های معمولی را ننوشته‌اید مثلا ... حال شما چطورره .

— « کومان تاله‌وو »

— مثلا ... هوای خوبی است؟

— « ایل نه‌بو » .

— مثلا .. مثلا .. من ترا دوست دارم ؟ !

— ژوتم .

کمی مکث کرد معلوم بود جمله اخیرا در ذهن تکرار میکند که آنرا حفظ کند ، وقتی از اینکار فارغ شد دوبار گشت و گفت:

— قربونت برم الهی راجی میکنی؟

— حاجی آقا اینجا کسی قربان کسی نمی‌رود ، شما فقط همان جمله‌هایی

که نوشته‌ام حفظ کنید کافی است.

گرم صحبت بودیم که دیدم صدای ظریفی از پشت سر مرا به اسم حسنا کرد .

یکی از دخترهای همکلاسی دانشکده را دیدم ما چندماه باهم روی یک نیمکت در آمفی تاتر دانشکده بدرس استاد گوش داده بودیم مدتی بود او را ندیده بودم دوسه صندلی آنطرفتر تنها نشسته بود، حاجی مرتب وسط صحبت من میدوید و میپرسید:

«این کیست.. خواهش میکنم برای خاطر من خودتانرا ناراحت نکنید بفرمائید تشریف بیاورند سر میز ما یا ما برویم آنجا.. اینطوری خوب نیست» بدخترک تعارف کردم گفت که متاسفانه منتظر چند نفر از دوستانش است که باید باهم بسینما بروند ولی قبول کرد که یکدقیقه سر میز ما بنشیند.

این اولین تماس حاجی با یک دختر خوش سروروی پاریسی بود، حاجی بدخترک را بهم معرفی کردیم حاجی روی کاغذی که جملات فرانسه یادداشت شده بود نگاهی کرده جمله مخصوص تعارف بعد از معرفی را پیدا کرد و با کمال ادب گفت: «آنشاته» بعد رشته صحبت آنها گرم شد من مترجم بودم بدخترک وقتی فهمید حاجی از ایران آمده سئوالات زیادی راجع پیران کرد در ضمن از حاجی پرسید آیا راست است که زن های ایرانی خیلی خوشگلند.

حاجی اصرار داشت که جمله او را عینا برای دخترک ترجمه کنم میگفت بگو:

البته که خوشگلند ولی در مقابل جمال ماه شمارونقی ندارند.

خانم پاریس معدن لب لعل است و کان حسن، من مشتری مفلس از اینرو مشوشم عاقبت دوستان «یولاند» رسیدند و بعد از خدا حافظی گرمی از ما جدا شد، ساعت شام نزدیک شده بود آخرین جرعه شربت برتقال را نوشیده و در شانزه لیزه بطرف بالا راه افتادیم و پترین های مغازه ها که باذوق و سلیقه خاصی تزیین شده بود حاجی را غرق در تماشا کرده بود قدم بقدم بتماشای آنها می ایستاد در یک مغازه بزرگ فروشی پشت و پترین سگهای گول آسانی بمانگاه میگردند با حاجی سری بداخل مغازه زدیم حاجی در حالیکه بینی خود را پادوانگشت فشار میداد که بوی ناراحت کننده سگها را استشمام نکند گفت:

— در این شهر با این ناز و نعمتی که سگها دارند گمان نمیکنم «پدر سگ» فحش بدی باشد بلکه اگر به سگها بگویند «پدر آدم» ممکن است پاچه آدم را گاز بگیرند.

باجلب موافقت حاجی بطرف رستوران تهران راه افتادیم این رستوران نزدیک میدان اتوال، در یکی از کوچه های خیابان واگرم واقع است و صاحب آن جواد فریخته گویا آشپز مخصوص احمد شاه بوده و ایرانی های مقیم پاریس و مسافرین هر وقت هوس چلو کباب یا مسمای بادمجان بکنند سراغ او میروند.

حاجی از دیدن اسم رستوران تهران که بخط فارسی کنار در وردی رستوران نوشته بود فرق در شادی و ضعف شده بود بعد از سلام و احوالپرسی دخترک خدمتکار فرانسوی بزبان فارسی کج و معوجی پرسید:

– آقا چی میل دارید... چلو کباب... چلو خورش.. قورمه سبزی خورش قیبه.. آش ماست؟

حاجی نگاهی بمن کرده گفت:

– چطور است قرمه سبزی بخوریم من ده دوازده روز است قورمه سبزی نخورده ام.

– من باخونسردی گفتم:

– هر طور میل شماست قورمه سبزی هم بد نیست منم چند روزی است نخورده ام.

ولی از خوانندگان عزیز چه پنهان دلم برای قورمه سبزی غنچ میزد سه چهار سال بود قورمه سبزی نخورده بودم: چون دوسه باری که قبلا به سراغ آقای فریخته رفته بودیم چلو کباب خورده بودیم و قیستهای سنگین رستوران تهران و بودجه ضعیف محصلی ما با ۵۰۰م سازگار نبود و اجازه نداد اغلب با آنجا برویم.

جواد وقتی فهمید حاجی تازه از تهران آمده پیش ما آمد و خیلی محبت کرد و بافتخار او گرامافون خود را بکار انداخت صدای روح پرور قمر الملوك وزیرى بلند شد... یادم میآید این شعر را میخواند..

نفس آرزو کند که توبل بر لبش نهی

بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

واقعه قابل ذکری روی نداد فقط در آنجا میرزا حسن نوذری تاجر فرش ایرانی را دیدیم حاجی را باو معرفی کردم مدتی بالطف و صفای فرزان باهم صحبت کردند داستان این تاجر محترم نیک نفس نیز شنیدنی است... دسی سال قبل بدون دانستن يك کلمه فرانسه و داشتن يك فرانك خود را در پاریس تنها یافت وتك وتنها بزور کار وفه بالیت برای

خود با زندگی بسیار عالی ترتیب داده و تا دو سال قبل ملیت خود را در عوض نکرده بود و وقتی ملیت فرانسوی را قبول کرد بخاطر اطفالش بود که در موقعیت مبهم و نامعلومی بودند و هنوز ایران و ایرانیها را صمیمانه دوست دارد.

حاجی در زندان ماری آنتوانت

روز بعد بقصد دیدن ابنیه تاریخی از هتل بیرون آمدیم حاجی اصرار داشت زندان ماری آنتوانت را ببینیم. اسم مربوط به ماری آنتوانت را در ضمن یکی از داستانهای مربوط به عهد انقلاب در یکی از مجلات هفتگی خوانده بود و دخترش خواهش کرده بود که هر طور شده این زندان را ببیند و برای او تعریف کند.

زندانی که در عهد انقلاب غیر از لویی شانزدهم و ملکه ماری آنتوانت بسیاری از شراف و نجیب زادگان در چهار دیواری خود دیده است به «کن سی برژوری» معروفست و در زمان قدیم قصر سلطنتی بوده است. از سالن بزرگ آن که محل عمومی زندانیان بوده گذشتیم و به سلولی که ماری آنتوانت در آن زندانی بوده است رسیدیم در این اطاق خیلی کوتاه و شاید کمی بیشتر از یک متر باشد و از قرار بالای در را مسدود کرده اند که ملکه مغرور فرانسه در موقع عبور ناچار شود سر خود را خم کند حاجی باقیافه متأثری در میان سلول نیمه تاریک ایستاده و فاتحه ای خواند و بعد با کمال دقت بنابر خواهش دخترش کاغذهایی را که ملکه در مدت گرفتاری نوشته است، نگاه کرد مخصوصاً از دیدن تکه کاغذی که با سوراخهای سنجاقی روی آن ملکه پیغامی یکی از عشاقش نوشته است خیلی خوشحال شد چون قبلاً صحبت آنرا شنیده بود. از اطاق کوچک و تاریکی که در آن موی سر محکومین را قبل از اعدام می تراشیدند گذشتیم و از آنجا خارج شدیم.

سک باد هندی

بعد از تماشای «کن سی برژوری» دیگر حاجی در آنروز اظهار تمایلی بدیدن سایر جاهای تاریخی نکرد. برای اینکه از وقت باقیمانده تاظهر استفاده کرده باشیم یکسر بسراغ پروفسور «باسه» که بامن سابقه آشنائی مختصری داشت رفتیم و با اینکه بدون وقت قبلی کسی رانمی پذیرفت ما را پذیرفت حاجی را بادقت مورد معاینه قرار داد و درحین معاینه با

خوشروئی از اوضاع ایران می پرسید و میگفت خیلی دلش میخواهد گرفتاری هایش اجازه بدهد و یک سفری بایران بکند .

بعد از معاینه حاجی ما را با طاق دیگر برد روی میز یک رومیزی قلمکار که عکس ناصرالدین شاه روی آن دیده میشد بمانشان داد میگفت که پدرش دریانورد بوده و این رومیزی را در ساحل ایران خریده و بیادگار آورده است .

برای تشخیص بیماری از حاجی پرسید که از بس تو طفولیت به چه بیماریهایی دچار شده است وقتی سؤال پروفیسور را برای حاجی ترجمه کردم بگو و اله من درست یادم نیست لابد سرخک و مخملک و آبله مرغان گرفته ام ولی چند سال پیش یکی دو سال دچار یک «سک باد هندی» شده بودم که هر دو سه روز یکدفعه میگرفت توی پشت و کمرم و جگرم را درمیآورد . پروفیسور «باسه» با تعجب پرسید :

— سک باد هندی چه مرضی است ؟

وقتی سؤال را برای حاجی ترجمه کردم برآشفت و گفت:

— ای آقا این چه دکتری است پیدا کرده ای که نمیداند سک باد

هندی چیست ؟

بالاخره من شخصاً نفهیدم سک باد هندی چه مرضی است . ولی از این گفتگو و صحبت های بعدی فهمیدم که حاجی درد و مرض مهمی ندارد و برای خالی نبودن عریضه سری بدکتر زده است . پروفیسور دستور هائی داد و وقتی از مطب او خارج شدیم حاجی در مقابل اصرار من بتعقیب معالجه صریحاً گفت که حالش رو بیهبودی است و تقییر آب و هوا کسالتش را مرتفع ساخته و بهتر است از این دو صبح زندگی در پاریس کیف ببرد .

در استخر مولهتور

پس فردای آنروز چون آفتابی بود بعد از صرف نهار در یک رستوران چینی در حالیکه از رستوران بیرون میآمدیم به حاجی گفتم که اگر اجازه بدهد بعد از ظهر او را تنها بگذارم چون قرار است بایکی دونفر از آشنایان برای آب تنی با استخر برویم . حاجی فکری کرده گفت:

— پس چرا مرا نمی برید مگر من آدم نیستم . در مقابل اصرار او چاره ای جز تسلیم نداشتم یک مایوی بسیار شیک و گران قیمت برای حاجی

خریدیم و در ساعت بعد من و حاجی و یک دختر و یک پسر فرانسوی از آشنایان وارد محوطه استخر شدیم قیافه حاجی تماشائی بود از دیدن اینهمه دختران پری پیکر خوش بچوش آمده بود نمیدانست کدام را نگاه کند ولی باز فریاد میکرد و میگفت که اغلب مفاسد اجتماعی از این معاشرت بی بند و بار دخترها و پسرها بوجود میآید چند دقیقه بعد حاجی با من و در حالیکه دورین عکاسی را روی شان لخت حمایل کرده بود از کابین بیرون آمد کنار استخر نشستیم آهسته آهسته زمزمه های مخالف و درسهای اخلاقی حاجی روبه تحلیل میرفت تا اینکه یکباره رودریستی را کنار گذاشت خاکستر را کنار زد و آتش دل را بر ملا کرد .

یک دخترک ملوس هفده هجده ساله یکی از رفقای خود را هل داد و در استخر انداخت و بقیه خندیدند حاجی در حالیکه غرق در تماشای این حرکت و قهقهه های مستانه دخترک بود بی اختیار گفت:

— الهی قربون خندهات برم بیامرا هل بده توی آب ..

ناگهان متوجه حضور من در کنار خود شد ابتدا خواست خود را بگیرد ولی مثل اینکه پشیمان شد و راستی را بنا درستی و ربا ترجیح داد و باقیافه معصومی گفت:

اینها برای آدم دین و دل نمیکذارند بقول سعدی:

«خنك نيكبختي که در آب مرد» ...

چندان طولی نکشید که آه های پرسوز حاجی طبیعت را سر رحم آورد بدینقرار که حاجی در کنار استخر ایستاده و غرق در تماشای دخترکی بود که از بالای تخته پرش خود را آماده پریدن در آب میکرد دخترک آشنائی که همراه ما آمده بود حاجی را بایک هل محکم در آنداخت .

حاجی فریادی کشید در آب افتاد زیر آب میرفت بالا میآمد و دستش را بحالت استمداد دراز میکرد و داد میزد من وحشت زده خود را در آب انداختم دست دراز کرده و او را کنار کشیدم .

وقتی او را بالا کشیدیم دخترک خیلی معذرت خواست و گفت که نمیدانسته حاجی شنا بلد نیست کنارش نشست بازوهای او را ماساژ داد و صورتش را نوازش کرد حاجی هم برای اینکه این نوازشها ادامه پیدا کند خود را لوس کرده بود و ناله میکرد کم کم حالش بجا آمد گفتم حاجی چون «خنك نيكبختي که در آب مرد» حاجی در حالیکه بانگه خریداری سر تا

پای دخترک را ورنه از می کرد مرا که از آب بیرونش کشیده بودم
فراموش کرده و میگفت :

— به این خانم بگو که یکس دنیا ازش متشکرم واقعا جان مرا
نجات داده .

بعد خطاب بمن گفت :

— نه جانم ، خنک نیکبختی که در آب نمرود و این دسته گل
پرستاریش کرد .

بعد از آنکه چند عکس از گوشه رکاب استخر انداختیم ، استخر
و پری پیکران آنرا پشت سر گذاشته و بطرف منزل براه افتادیم ، آن دو
نفر دوست ما آنجا ماندند .

در تا کسی حاجو از من خواهش کرد که يك معلم زبان فرانسه برایش
پیدا کنم ، من یکی از دوستان ایرانی را که وقت اینکار را داشت با معرفی
کردم ولی حاجی باتندی گفت :

— نه آقا .. ایرانی هیچوقت نمی تواند آن طور بکه باید و شاید
زبان فرانسه را یاد بدهد .

— پس حاجی آقا يك دوستی دارم از او خواهش میکنم بشما درس
بدهد پسر بسیار خوبی است ..

حاجی کلام را قطع کرد و گفت :

— خواهش میکنم اگر زحمتی نیست بك معلم زن برایم پیدا کن اصولاً
ژنها بهتر درس میدهند .

— حق باشماست حاجی آقا وانگهی «درس معلم از بود زمزمه محبتی
جمعه بمکتب آورد طفل گریز بار» .

این نکته را فراموش کردم که در يك محوطه کنار استخر دوسه جفت
پسر و دختر میرقصیدند و یکدختر زیبا روئی برای آنها پیانومیزد .
حاجی که در آن موقع راجع بآنها اظهار نظری نکرده بود در تا کسی
از من پرسید :

— راستی یاد گرفتن رقص خیلی اشکال دارد :

— نخیر حاجی آقا ... برای چه ؟

— خیال میکنید من بتوانم یاد بگیرم ؟

— مسلماً حاجی آقا .

— خیال نمیکنید بد باشد من رقص یاد بگیرم و برقصم .

— احتیاج دارید حاجی اقا... اما شما وقت رقص یاد گرفتن ندارید...
باید چند جلسه بروید پیش معلم.
— اشکالی ندارد، پولش را دو برابر عیدم که همش را یکدفعه
یادم بدهد.

بعد حاجی باقیافه ملتسی گفت:

— قربون محبت بروم فردا یادت باشد بریم پیش معلم، مون خیالی
وقه دلم میخواد بر فصم تهران که جرأت نمیکردم پس تا اینجا هستم يك
حسرتی از دلم دریاد...

بجای قول دادم که برایش معلم زبان و معلم رقص پیدا کنم حاجی
شنگول و سرمست از من خدا حافظی کرد و پله‌های هتل را دو سه تا یکی
بالا رفت.

درس فرانسه یادرس عشق

بجای قول داده بودم برایش معلم فرانسه پیدا کنم بعد از دوسه روز
بر حسب تصادف در بولوار سن میشل بدختری بنام «ژیلبرت» که دردانشکده
ادبیات درس میخواند و با من سابقه آشنائی داشت برخوردیم و کمی
صحبت کردیم میگفت که یکسال دیگر لیسانس خواهد شد و سعی خواهد
کرد در یکی از مدارس معلم بشود یکباره یاد حاجی افتادم و باو پیشنهاد
کردم که بدوست عزیز من درس فرانسه بدهد چون اوضاع مادیش زیاد
خوب نبود با خوشحالی پیشنهادم را قبول کرد. «ژیلبرت» دخترک ملوس
فشنکی بود و چشمهایش از پشت شیشه عینک بنسی بطرز عجیبی میدرخشید
خلاصه فردای آنروز مراسم معرفی بعمل آمد حاجی از دیدن «ژیلبرت»
خیلی خوشحال شد قرار شد در جلسه اول درس منظم حاضر باشم با اینکه
امیدی نداشتم حاجی که حتی يك کلمه فرانسه بلد نبود بتواند از معلمش
چیزی یاد بگیرد در اطاق حاجی بنظارت در امر تدریس مشغول شدم دخترک
که در کار درس دادن بخصوص بيك خارجی مبتدی ناشی بود هر چه میتوانست
زحمت کشید که با اشاره و حرکات دست و صورت بعضی کلمات را بجای
بفهماند منم گاهی ناچار بدخالت میشدم بعد از پایان جلسه اول درس
حاجی از من پرسید خوب چقدر باید باو بدهم وقتی از دخترک پرسیدم با
حجب و حیا گفت:

— من نمیدانم. پیرس سیصد فرانک میدهد؟

به حاجی گفتم :

- حاج آقا هر چه میل دارید بدهید .

- آخر شما چه عقیده دارید ؟

من برای اینکه کمکی بیودجه ضعیف دخترک شده باشم گفتم :

- حاجی آنا هزار فرانک بدهید کافی است .

حاجی با کمال میل قبول کرد و وقتی دخترک گفتم که هر جلسه هزار فرانک عایدی خواهد داشت از فرط شغف در پوست نمی گنجید بکدنیا تشکر کرد.

بعد ز آن سه چهار جلسه بدون حضور من باهم کار کردند یکروز صبح وقتی بسراغ حاجی رفتم و از او پرسیدم که آیا در درس فرانسه پیشرفت کرده یا نه با کمال تعجب فهمیدم که جلسات درس موقوف شده است وقتی علت را از حاجی پرسیدم کمی سینه صاف کرد و گفت:

این دختره جنی شده یکروز من داشتم اناثیه اطلاق را یکی یکی باو نشان میدادم واسم فرانسه آنها را می پرسیدم یکباره برافروخته شد خدا حافظی کرد و رفت و دوسه روز است پیدایش نیست.

من که از این ماجرا سردر نیاورده بودم عصر آنروز وقتی از حاجی جدا شدم یکسر بسراغ دخترک رفتم تا مرا دید باحالتی آشفته موضوع را برایم تعریف کرده و گفت که حاجی در یک جلسه موقع خدا حافظی دست او را بوسیده روز بعد در پایان جلسه درس پیشانی دخترک را بوسیده و در مقابل اعتراض دخترک بزبان فرانسه فصیحی گفته است «این رسم مملکت ماست» .

یکباره یادم افتاد که چندروز قبل حاجی با اصرار فراوان از من پرسیده بود که بزبان فرانسه جمله « این رسم مملکت ماست » را چه میگویند و من بخط فارسی برایش یادداشت کرده بودم. خلاصه روز بعد باز بعنوان احترام رسوم مملکتی خواسته بود لبهای «ژیلبرت» را بوسد و به مقاومت سخت او برخورد کرده بود . ولی موضوعی که سبب گسیخته شدن رشته درس وجدائی معلم از متعلم شده بود این بود که در آخرین جلسه درس حاجی میز و صندلی و اناثیه اطلاق را یکی یکی با دست نشان داده و می پرسید :

«این چه» و دخترک لغت فرانسه آنرا برایش میگفته است حاجی

از اناثیه اطلاق با لبه دخترک رسیده و پشت سر هم کفش و کیف و دستکش

و بیارانی دخترک را نشان داده و اغت فرانسه آنها را پرسیده است بالاخره درحالیکه چشم بسینه پر جسته دخترک دوخته پرسیده این چیست ؟ دخترک نگاهی بگلی که بسینه داشته کرده و جواب داده: این فلان گل است حاجی درحالیکه چشماش برق میزد گفته است :

- خیر ، این چیست و متعاقب این سؤال برای اینکه اشتباه تکرار نشود درحالیکه لبخند شیطنت بازی بزلب داشته گوشه ای از سینه دخترک را در میان دو انگشت گرفته و سؤال خود را تکرار کرده است و این واقعه منجر به رافعه سختی شده و دخترک بهیچوجه حاضر نبود جلسات درس را ادامه دهد و میگفت اگر توهم بیانی من حاضرتم و گرنه با این آقا تنها توی يك اطاق نمی نشینم چون از چشمهایش میترسم و در ضمن ژیلبرت از من معنای چند جمله را که از ذهن حاجی شنیده و دست و پا شکسته تکرارشان میکرد پرسید این جمله ها چیزی جز « عزیز دلم » « ردوبلات توی کاسه سرم بخوره » و چند جمله نظیر آن چیزی نبود بالاخره ماجرای درس فرانسه یا درس عشق هر چه اسمش را بگذاریم باین ترتیب تمام شد .

در کاباره بیگال

تعلیم رقص هم از تعلیم زبان طولانی تر نشد ، بعد از آنکه چند جلسه متوالی حاجی را پیش معلم رقص بردیم و دستش بگرفت و پا بپا برد ، شیوه رقصیدن را نیاموخت بالاخره خود من با هزار زحمت رقص « سامبا » را که آسانترین و ساده ترین رقصهای دونفری است بساو یاد دادم سه چهار روز مرتب صدای من از اطاق حاجی در هتل پی بر برومیه شنیده میشد که مثل وکیل باشی هائی که سر بازارا مشق میدهند مرتب بچپ بر راست پای چپ جلو پای راست عقب میکردم بالاخره یکشب موقعیت امتحان غیر منتظره ای پیش آمد یکروز عصر که برای دیدن کلیسای معروف « ساکره کوره » به محله بیگال رفته بودیم چون خیلی خسته شده بودیم شام را در یکی از رستورانهای بیگال خوردیم و بعد از شام هم مدتی در یک کافه نشستیم و وچای خوردیم وقت از کافه بیرون آمدیم در کوچه « بیگال » از جلوی یکی از کاباره های معروف بیگال رد میشدیم حاجی درحالیکه بلباس پر زرق و برق در بان کاباره خیره شده بود پرسید :

- اینها ژاندارم هستند یا آجان پلیس ؟

و وقتی برایش توضیح دادم که اینجا کاباره است و این آدم اونفورم پوشیده در بان آنست با اینکه تصمیم گرفته بود قبل از یاد گرفتن رقص

بکاباره ودانسینک نرود گفت فلانی چطور است یکسر برویم اینجا هرچه خواستم از این فکر منصرفش کنم نشد خیلی اصرار کرد. ناچار تسلیم شدم با اینکه او هم مهم بود ولی باز وحشت داشتم چون میدانستم چطور در این کاباره ها انسان را سر کیسه میکنند داستانشانها از « تیغ زدن » آنها شنیده بودم بیحس ورود در محیط دود آلود و اشباع شده از عطر، کار سن اسمو - کینک پوشیه ای با استقبال ماشتافت و مارا بپیک میز کنار پیست رقص هدایت کرد در پیست کوچک میان سالن باهنگ ار کستر جمعی اسلوفو کس میرقصیدند و خواننده قشنگ مو طلائی يك آواز انگلیسی میخواند حاجی در حالیکه بادقت عجیب باهنگ گوش میداد گفت :

- عجب « سامبای » قشنگی میزند.

- حاج آقا این سامبا نیست.

- عجب ! بس قربونت هر وقت سامبا زدید مرا خبر کن.

در ایستگاه دودختر آراسته و پیراسته بسیار وجیه از لابلای میزها گذشته و در حالیکه لبخند قشنگی با تعویل میدادند گفتند :

اجازه میفرمائید یکدقیقه سر میز شما بنشینیم.

- حاجی در حالیکه چشم از پیراهنهای دکولته و سینه های نیم عریان آنها برنمیداشت با عجله پرسید :

- چی گفتید ؟

وقتی جریان را بحاجی گفتم از جا بلند شد و تعارف کرد و از خیر مترجم گذشت و بفارسی سره با ادب فراوانی گفت :

- بفرمائید قدم روی چشم .. قربون قدمتان برم .

رقص بر شهر ترو ناله فی ...

ار کستر شروع به زدن « سوینک » بر سروصدائی کرده بود خانمها از قیافه متبسم حاجی دریافتند که جمله هرچه بوده و به هر زبانی است جز دعوت مبت آمیز آن ها بنشستن چیز دیگری نیست روی صندلی در کنار ما جا گرفتند .

منکه خوب می دانستم مأموریت آن ها تسریع در نقل و انتقال موجودی جیب ما بجیب صاحب کاباره است می خواستم موضوع را بحاجی حالی کنم ولی حاجی مهلت صحبت نمی داد نگاهای باین و نگاهی بآن انداخته و می گفت :

- قریباً متبتشان برم ، این فرنگی ها چقدر خون گرم هستند . آدم غریب را تنها نمی گذرانند . و مرتباً شعر حافظ و سعدی میخوانند . در همین حین گارسون در حالیکه دو بطری شامپانی در سطل و رشو بر از یخ را جلو مامی گذاشت گفت :

- آقaban شامپانی خواستند اینطور نیست . این جمله دیگر جواب ندارد . بطری های شامپانی یکی بعد از دیگری باز و گیلایها پر شدند من دهان باز کردم که بگارسون بگویم برای حاجی آب پر تقال یا شربت بیاورد که حاجی از من پرسید :

- چه میخواهید ؟ چیزی کسر دارید ؟
وقتی موضوع را برایش گفتم گیلای را برداشت و گفت :

- ای آقا این چه حرفی است یکشب که هزار شب همیشه ...
حاجی اینرا گفته و گیلای را تا ته سر کشید من چشمهایم از تعجب از حلقه بیرون آمده بود و باور نمی کردم که حاجی اینطور شامپانی بخورد با خود میگفتم اگر بعد از یکدنیا اصرار و التماس حاضر شود یک جرعه مشروب بنوشد هزار جور اخم خواهد کرد و یقیناً سرفه و عطسه و عوارضی دیگر باو دست خواهد داد ولی در اشتباه بودم و بادقت به قیافه حاجی نگاه میکردم منتظر بودم سرش گیج بیفتد و رنگ و رویش بر افروخته شود و شروع بید مستی کند گیلای دوم و سوم و چهارم هم بگلوبش سرازیر شدند ولی مثل میخ و در کمال عقل و هوش بر جایش نشسته بود دیری نگذشت بطری سوم هم باز شد . بالاخره طاقت نیاوردم آهسته گفتم :

- حاجی آقا مواظت باشید شما عادت ندارید میکنست حالتان را بهم بزنند .

- حاجی برگشت نگاه فیلسوفانه ای بمن انداخت یکی از دخترهای همنشین خیره شد و سر و کله اش بتکان افتاد من در این چند روز معاشرت با حاجی فهمیده بودم که این حرکت علامت آنست که حاجی میخواهد باز شعری بخواند چون هر وقت میخواست شعری بخواند نگاهی بطرف کرده لبخندی میزد و مقداری سر و گردن میآمد و لبهایش تکان میخورد تا شعر صادر شود در اینجا از حرکات سر و گردن حاجی فهمیدم که شعری از اعماق وجودش بطرف دهان در حرکت است . در حالیکه با انگشت زیر چانه دخترک میزد گفت .
- عزیز دلم ،

« در مذهب ما بساده حلالست ولیکن

بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست »

من مثل معمول ذوق حاجی را مورد تحسین قرار دادم و گفتم که مدتهای مدید است که بکسی بر نخورده ام که با این لطف و صفا اشعار دلنشین حافظ و سعدی را بیادم بیاورد. اترا کسیون که عبارت از يك رقص اسپانیولی توسط يك رقاصه مو سیاه لطیف اندام بود شروع شد حاجی که در اثر نوشیدن چند گیلان شامپانی کم کم روشن شده بود گفت :

— ایرج چون چقدر دلم میخواد پاشم يك قری این وسط بدم ، بقول مولانا «رقصی چنین میانه میدانم آرزوست» .

با لبخند معنی داری باو فهماندم که از این شوخیها نباید بکند .

دخترها که چیزی از مذاکرات ما نمیفهمیدند و گوششان بشعروادب فارسی بدهکار نبود با کمال سرعت مشغول انجام وظیفه یعنی خالی کردن بطریهای شامپانی بودند و چون مخلص را از نقطه نظر مالی چندان قابل ملاحظه و مطالعه ندیده بودند تمام شراره های محبت خود را متوجه حاجی میکردند و بنوبت بازوهای لغت خود را بگردن او میانداختند حاجی هم مثل يك بچه گربه خود را لوس کرده بود وزانهای آنها را با صورت نوازش میداد و میگفت :

— آخ قربون این اداها تون برم شیطون میگه سی چهل تا از این مغز

قلم ها را بیرم تهران .

از کستر شروع بنواختن «سامبا» کرد مردد بودم که حاجی را خبر کنم یا نه که خودش از من پرسید :

— این چه رقصی است ؟

سامبا حاجی آقا !

با نگاه از من کسب تکلیف میکرد . وقتی دیدم اینقدر مشتاق رقصیدن است سری بعلامت موافقت پائین آوردم و بیکی از آندو دختر گفتم که آقا مایل است یا او بر قصد دخترک هم با تبسم شیرینی قبول کرد توصیف منظره رقص حاجی برابم فوق العاده مشکل است همینقدر باید بگویم که تمام منت من به قهقهه میخندیدم هر طرف میرفت صدای آخ و ناله خانم هائی که روی پای آنها پا گذاشته یا جوراب نایلون آنها را پاره کرده بود باستان بلند میشد وقتی به طرف میز ما میرسید با صدای بلند مرا صدا میزد و مو پرسید :

- چگونه؟ خوب میفرستم؟

یک هفته وقتی بطرف من میآمد دیدم حاجی دارد سر و گردن میآید منتظر صدور شعر شدم وقتی خوب نزدیک من رسید با نگاه دخترک را نشان داد و گفت:

«قص بر شعر تو و ناله نبی خوش باشد خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند... زنده باشی حافظ» خلاصه او آخر رقص طوری شده بود که هر طرف حاجی میرفت دایره ای بشعاع یک متر اطراف او خالی میشد.

وقت خیلی تنه گذشته بود ساعت دوازده بعد از نیمه شب بود و حاجی در اثر افراط دو شامپانی نیمه مست و نیمه خواب سرش عقب خم شده بود بفکر افتاد بمنزل برگردیم گارسن را صدا زده و صورتحساب را خواستیم و صورت مخارج ما سی و دوهزار فرانک شده بود وقتی صورتحساب را بحاجی نشان دادم یکباره از جا پرید، من که دست و دل بازی حاجی را بارها دیده بودم خیلی تعجب کردم حاجی مهلت فکر کردن بمن نداد با خدای مضطربی گفت:

- ای داد و بیداد من سی هزار فرانک بیشتر همراهم نیست! شما ندارید دوهزار فرانک رویش بگذارید؟ من بعد شما میدهم!

من در دار دنیا فقط یکهزار فرانگی داشتم وحشت سراپایم را فرا گرفت منظره دربان گردن کلفت کاباره پیش چشم مجسم شد که حاجی محترم و بنده ناچیز را با پس گردنی توی کوچه میاندازد... با عجله جیب هایم را جستجو کردم حاجی هم در همین حین مشغول شمردن پولهایش و د من دسته اسکناس را از دست او گرفتم و با سرعت شمردم وقتی شمارش آنها تمام شد نفس راحتی کشیدم چون حاجی سی و یکهزار فرانک پول داشت و با هزار فرانک من میتوانستیم صورت حساب را بپردازیم.

حساب تصفیه شد. تازه دو دختر مهماندار خودشان را لوس کرده و از ما هدیه ای میخواستند و در راهرو کاباره رودربایستی را کنار گذاشته آستر جیب های خودم و آستر جیب های حاجی را بیرون کشیده و به آنها نشان دادم.

حاجی از این حرکت من سخت عصبانی شده و میخواست بهر قیمت شده خلاف آنرا بدخترها ثابت کند زبانش لکنت افتاده بود و جملاتی مغشوش و در هم ادا میکرد میگفت: «نه دروغ میگه... خدا شاهده دروغ میگه...»

پول ... خیلی ... پول خیلی دارم ... هرچه بخواهید دارم صد میلیون بفدای چشم مستان ، تشریف بیارید هتل .. تشریف بیارید تهران ... الهی قربون اون لب ولوچه آویزانتان برم ...»

خلاصه باصرار حاجی آدرس هتل «پی بربرومیه دوسر بی» را بآنها دادم حاجی دست هر دوی آنها را بوسید میخواست پیشانی آنها را هم بوسد ولی صورتشان را کنار کشیدند . وقتی بخوابان رسیدیم حتی ۱۰ فرانک در جیب ما نبود پیاده براه افتادیم حاجی خیلی عصبانی بود زیر لب قروند میکرد و میگفت : «شانس یه همیشه دوست هزار فرانک پول توی جیبم بود امشب تصادف بین چه بدبختی برمان آورد» پا درد و درد کلیه اش خود کرده بود بعد از طی تقریباً یک کیلومتر با این حال نزار یکباره بفکر پول های حاجی در هتل افتادیم اینقدر مغزمان خسته بود

که یاد آنها نبودیم با شوق و شغف تا کسی سوار شدیم و بطرف منزل راه افتادیم . در تا کسی حاجی چند بار دهان باز کرد مطالبی بگوید ولی باز مثل اینکه جمله خود را پیدا نکرد بالاخره در حالیکه دوستانه دستی بیشتر من میزد گهت :

— راستی ایرج جون این زن ها را ننی شود صیغه کرد ؟

خنده ام گرفته بود گفتم :

— حاجی آقا خوب نیست شما از این حرف ها بزید من شمارا یک

آدم جدی میدانستم .

حاجی خنده ای کرد و گفت :

— ای آقا ... آدم دو روز زنده است باید غصه هیچ چیز را نخورد .

من تا حالا سیزده تا صیغه گرفته ام .

شروع بشمردن کرد :

— یکی اصفهان ... دو تا شیراز . یکی بروجرده ...

حاجی بصیغه نهم و شهر رفسنجان رسیده بود که تا کسی بدر هتل رسید

بالا رفت پول تا کسی را آورد و داد و من با همان تا کسی بطرف منزلم

براه افتادم .

دختر بهجت سادات در بوادوبولنی

روزی کشتیبه بعد تصمیم گرفتیم به «بوادوبولنی» برویم «بوادوبولنی»

گردشگاه فرح انگیز و دلکشانی است که در غرب پاریس واقعست و دریاچه

زیبای کم حقی در میان آن قرار دارد قایق رانی روی آن يك قسمت از
 تفریح پسران و دختران جوان را تشکیل میدهد. صبح یکشنبه وقتی بسراغ
 حاجی رفتم بقدزی قیافه اش عوض شده بود که اگر او را جای دیگری غیر
 از خانه خودش میدیدم شاید در شناختش دچار اشکال میشدم خودش تنها
 بخرید رفته و يك پایون و يك شاپوی خیلی قشنگ خریده بود. و از قرار از
 فرشته خواهش کرده بود که پایون را برایش ببندد بعداً فهمیدم که
 فقط برای اینکه دخترک فروشنده پایون را بدست خودش بگردن او ببندد
 بفکر پایون افتاده بود حاجی خیلی شسته رفته و فکلسی شده بود دور بین
 عکاسی را روی شانه انداخت و از خانه بیرون آمدم. مثل معمول تا کسی
 نشستم و در بواد بولنی پیاده شدیم در این روز یکشنبه واقعا هوای پاریس
 رشك هوای بهشت شده بود باران شب قبل چنان صفا و درخشندگی بدرختها
 و گلها و سبزه ها داده بود که هیچ قلمی قادر بتوصیف آن نیست حاجی
 ده سال جوان شده بود. گاهی میدوید از پله ها جفت میزد پائین تصنیف
 میتواند رودر بایستی را کنار گذاشته و در کمال سادگی و خلوص درد دل
 میکرد و وقتی زنها و دختر بچه ها از کنار ما رد میشدند آه پر سوزی میکشید
 ما بطرف محلی که قایق کرایه مینهند روان بودیم که یکباره حاجی سر جایش
 متوقف شد در حالیکه انگشت بدندان میگریزد گفت:

- چیز عجیبی است اینقدر شباهت ...

- حاجی آقا کی شبیه کیه؟

حاجی در حالیکه دو دختر خوش اندام نورسیده را با انگشت نشان
 میداد گفت

- آن موسیاه ...

- خوب حاج آقا موسیاه شبیه کیه؟

حاجی در حالیکه با نگاه حسرت بازی از سر تا پای دختر را از
 بالا پائین و از پائین بیلا طی میکرد گفت:

- من تا حالا همچو شباهتی ندیده ام .. فقط یکخورده از اولاغ تره

- حاجی آقا از کی لاغر تره؟

حاجی که گوشش بسئالات من بدهکار نبود و شاید سئالات
 مرا نمی شنید همینطور در عالم جذب و خلسه سیر میکرد و میگفت:

- لاله الی الله ... واقعا عجیبه ! چقدر شباهت.

بالاخره طاقت نیاوردم بازوی او را گرفته تکان محکمی دادم و گفتم:

- حاجی آقا این دختر شبیه کیه ؟

- شبیه دختر بهجت سادات ما..

بعداً معلوم شد که بهجت سادات از دوستان خانوادگی حاجی است و دختر او را حاجی محرمانه برای خودش خواستگاری کرده است ولی بهجت سادات نخواستہ دخترش را بآدم مسن و زن داری مثل حاجی بدهد از قرار حاجی بعد از این واقعه دو سه روز غذا نخورده یعنی خورده است ولی بدلتش نجسبیده است چون خاطر دخترک را سخت میخواستہ است و اگر واقعاً همانطوریکه حاجی فکر میکرد دختر بهجت سادات شبیه این دخترک بوده باید به سلیقه حاجی آفرین گفت چون واقعاً دخترک زیبا بود. شاید بیست سال از سنش میگذشت و با دختر دیگر دست در دست بقول حاجی مثل کبک خرامان جاوی ما راه میرفتند تصادفاً آنها هم بطرف محلی که قایقها بودند میرفتند در ایستگاه قایقها کنار دریاچه عده زیادی مردوزن بخصوص پسران و دختران جوان مشغول سوار شدن و پیاده شدن بودند دو دختر مذکور بیک قایق سوار شده و پارو زنان از کناره دور شدند حاجی دستپاچه شده بود که مبادا آنها را گم کنیم و اصرار داشت که بکنفر پاروزن قابل اجیر کنیم.

باو حالی کردم که قایق دو نفری است اگر میخواهد پاروزن اجیر کند باید خودش با پاروزن در قایق بنشینند تازه پاروزن از کجا میشود پیدا کرد خلاصه با زحمت او را قانع کردم که سوار شود و پارو زدن را بعهده من بگذارد دو عدد پاروی سبک از آن پاروهای دوسریهن که وسط آنرا با دو دست گرفته و بیک پارو بچپ و یکی بر راست میزنند بسا دادند حاجی پاروی خود را زمین گذاشته و مرتباً مثل کاپیتن کشتی فرمان میداد. من هم با سرعت پارومی زدم ولی دخترها از ما متجاوز از صد متر فاصله داشتند حاجی پشت بمن کرده دست راست را سایبان چشم کرده و در افق دور دست نگاه میکرد گاهی بادست علامت می داد که تندتر از فلان جهت برویم قایق ما آهسته آهسته به قایق شبیه دختر بهجت سادات و دوست مو طلایی او نزدیک میشد دخترها که متوجه شده بودند ما بطرف آنها میرویم بقیقه می خندیدند و با دست اشاره میکردند حاجی که از ایمن اشارات دخترها خونس بجوش آمده بود پاروی خود را برداشته و با شدت عجیبی شروع پیارو زدن کرد و چون قایق خیلی سبک بود چیزی نماتده بود آنرا سرنگون کند.

بالاخره در مقابل دادو فریاد و اعتراض من بازو را کنار گذاشت
مسابقه عجیبی بین قایق ما و قایق دخترها در گرفته بود آنها هر دو در پارو
زدن شرکت داشتند و قایقشان سبک تر از مال ما بود باز در حدود پانزده
متر از ما فاصله داشتند. در همین حین یکباره چشم حاجی افتاد دیدم در
نقطه‌ای خیره شده است و دارد سرو کردن می‌آید گوش فرا دادم و منتظر
شمر شدم این شعر را خواند :

« کشتی نشستگانیم ای باد شیطانه بر خیز

شاید که باریشیم دیدار آشنارا . »

بالاخره قایق ما بی‌تذات قایق آنها رسید. حاجی بارورا به دلبه
قایق تکیه داده و بازوی راست را روی آن تکیه داده و دست بزیر چانه
به تبسم‌ها و خنده‌ها و شیطنت‌های بچه‌گانه این دخترها نگاه میکرد و
قربان و صدقه آنها میرفت در این موقع یکی از دخترها همان که شبیه دختر
بهجت سادات بود خم شده دست در آب کرد و یکمشت آب بطرف ما پاشید
حاجی در حالی که فیشش تا بنا گوش باز بود گفت :

— الهی تصدق اون اداهات برم.

و پاروی خود را برداشت و سر آن را بزیر آب کرد میخواست مامله
بمثل کند ولی در آن حالت هیجان بارورا بزیر آب کرده و بنا تمام قوت
از پائین بی‌الا کشید آب در مقابل بازو مقاومت کرد ولی قایق سبک ما تاب
نیاورده و معلق شد حاجی بزرگوار و بنده حقیر با صدای وحشتناکی در آب
افتادیم دریاچه « بوادوبولنی » عمق زیادی ندارد و در اغلب نقاط آن پای
انسان بنه میرسد ولی تصادفاً آن جائی که من و حاجی افتاده بودیم شاید
نیم متر بیشتر از يك قد آدم بود من فوراً حاجی را گرفتم و او را کنار قایق
وارونه آوردم که دستش را بان گرفت دختر بهجت سادات و رفیق موطلامیش
بفهمه میخندیدند چند قایق هم از اطراف بستراغ ما می‌آمدند داد و فریاد
حاجی با آسمان بلند بود گفتم حاجی آقا چرا اینقدر سروصدا میکنید دستتان
را گرفته اید بقایق فرق نمیشوید وانگهی دو قدم آنطرفتر بایتان بزمین
میرسد حاجی در حالیکه پاها را روی شکم جمع کرده و بقایق آویزان
شده بود فریاد زد .

— از غرق شدن نمیترسم میترسم يك حیوانی بایم را گاز بگیر. بیسم
اینجا « کوسه » ندارد ؟

— نه حاجی آقا قورباغه هم ندارد.

بالاخره باكمك يكنفر قايق سوار حاجي دابا زحماتي از آب بيرون كشيده و سوار يك قايق كرديم منبهم در آب قايق را هل ميدادم كه آنرا به بسجل اوليه بر گردانم حاجي در قايق نشسته و در حاليكه بن قرو لند ميوزد بزمين و زمان بد ميگفت مثل كاپيتن يك كشتي مفروق دست از فرمان دادن بر نميداشت و منبهم بدنبال او در آب قايق راهل ميدادم كه بكناري برسانم و قايق دختر بهجت سادات و آنديگري هم در جهت مخالف آهسته آهسته پشت درختها از نظر ما پنهان ميشد حاجي را در حاليكه پشت سرهم عطسه و فين فين ميكرد سوار تا كسي كرده و بجانهاش بر گردانيدم حاجي در خانه يكدست لباس خود را بمن داد پوشيدم دستور داديم چائي آوردند و حاجي داستان شيرين عشق خود بدختر بهجت سادات را براي تعريف كرد.

عشق پيري

از فرداي روزي كه دختر ك شبيه دختر بهجت سادات را در «بوادو» بولني» ديديم متوجه شدم كه حاجي پيش از حد شعر ميخواند خيلي احساساتي شده بود دوسه بار سعی كرد صحبت را با گردش آنروز بكشاند من از تغيير حالت حاجي سردر زني آوردم تا اينكه - بكنروز نزديك ظهر وقتي ميخواستيم براي صرف غذا برستوران برويم حاجي اظهار كسالت و خستگي فراوان كرد و گفت ترجيح ميدهد به هتل بر گردد و اصرار داشت كه من بخودم زحمت ندهم و او را همراهي نكنم چون راه را بلد است ولي منكه مي- ترسيدم حاجي در كوچه هاي كج و معوج پاریس گم بشود او را تا در هتل همراهي كردم حاجي در حاليكه ناله ميكرد و از خستگي خود را از پله ها بالا ميكشيد با صدای بریده ای گفت كه شب حتماً بمن تلفن خواهد كرد.

در خيابان «بيرروميه دوسر بي» قدم زنان بطرف خيابان شانزه ليزه راه افتادم با خود گفتم حالا كه تا اينجا آمده ام يك سري تا كوچه «پونتيو» بروم يكي از آشنايان من كه يراي شركت در كنفرانس بين المللي ابريشم نمايندگي از طرف دولت ايران پاریس آمده بود در اين كوچه منزل گرفته بود فكر ميكردم كه بي مناسبت نيست سري باو بزمن كوچه «پونتيو» كه هم ميشود آنرا كوچه گفت وهم خيابان بموازاات شانزه ليزه قرار دارد و از كوچه هاي معروف پاریس است وقتي از يكي از خيابانهاي كه شانزه ليزه و كوچه «پونتيو» را قطع ميكنند بداخل كوچه اخير پيچيدم چشمهايم نزديك بود از تعجب از حدقه بيرون بياید حاجي خيلي سر حال و

تروتمیز در پیاده روی مقابل قدم میزد چهل پنجاه قدم میسرفت و بر میکشت نگاهش بطبقه دوم عمارت رو برو درخته شده بود گاهی بعد از دو سه قدم نوك پنجه پابند میشد و دوباره بر اهش ادامه میداد فهمیدم آن خستگی و بیحالی مصلحتی بوده است.

فاصله من با حاجی بیش از پنجاه قدم نبود مدتی پشت کارت پستال دایمی که يك دکان سبکدار فروشی جلوی در مغازه اش عمود بر خیابان آویزان کرده بود بتماشای حرکات او پرداختم معلوم شد حاجی بعضی جدا شدن از من سوار تاکسی شده و خود را با این محل رسانیده مدتی در حدود يك ربع بالا و پایین رفت و یکباره مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد بطرف من برآه افتاد فاصله خیلی کم بود من فرصت نکردم بجائی پناه ببرم ناچار قیافه طبیعی گرفته بطرف او برآه افتادم وقتی مرا دید خودش را باخت و رنگ و رویش قرمز شد من مثل اینکه تازه او را میبینم گفتم:

حاج آقا شما کیده؟ .. اینجا چکار میکنید؟

- من؟ .. چکار میکنم؟ .. هیچی ... آمده بودم دوسه تا قرص آسپرین بخورم سرم درد میکرد.

من دیگر نخواستم او را در محظور بگذارم نپرسیدم که چرا اینجاست راه آمده از اینجا آسپرین بخورد گفتم:

- خوب حاج آقا حالا بر میگردد منزل؟

حاجی بازوی مرا گرفت و گفت:

- ایرج جون بیا باهم برویم منزل ما

- حاج آقا شما حال ندارید بهتر است تنها برگردید استراحت کنید.

حاجی یا اصرار عجیبی خواش میکرد که پینزل او بروم بالاخره

قبول کردم و قرار شد نهار را در اطاق او بخوریم به هتل « پی پرومیه » برگشتیم حاجی دستور داد غذا و يك بطری شراب کهنه برای ما باطاق او بیاورند.

از این جریان سردر نیاورده بودم. غذا را آوردند حاجی مثل این بود که میخواست مطلبی را یا من در میان بگذارد ولی جرات نمیکرد عاقبت سر صحبت را باز کرد و در حالیکه سعی میکرد نگاهش بانگام من مصادف نشود گفت:

- میخواستم يك چیزی بشما بگویم ولی میترسم مسخره ام کنید.

- اختیار دارید حاجی آقا .. بفرمائید.

رنکش سرخ شده بود لیوانها را از شراب پر کرد يك لیوان لاجرعه
سر کشید و گفت؛

- ایرج چون خیال میکنی يك آدمی مثل من بتواند خاطر خواه بشود؟
اختیار دارید حاجی آقا. خاطر خواهی که مثل شما و من ندارد ..

- چه درد سرت بهم .. من خاطر خواه شده ام؛
در قیافه حاجی آثار غم و گرفتگی پیدا شده بود يك لیوان دیگر
شراب سر کشید و گفت:

- میدانید خاطر خواه کی؟ خاطر خواه آن دختری که شبیه دختر بهجت
سادات بود و کنار دریاچه دیدیمش ..

- چطور خاطر خواه شده اید حاج آقا؟

- من از آن روز دودغه دیگر این دختر را دیده ام. شوخی نیست من
یکسال تمام خاطر دختر بهجت سادات را میخوام و استم چند ماه غذای درست
نمیخوردم حالا همینقدر که خاطر او را میخوام صد چندان خاطر اینرا
میخواهم .. حالا مسخره ام میکنی بکن متلك میخواستی بگو ..
- حاج آقا شما کی این دختر ك را دیدید ؟

- چند روز پیش توی همین خیابان خودمان دیدمش. دنبالش راه
افتادم خانه اش را یاد گرفتم بکدغه دیگر هم رفتم در خانه اش دو ساعت معطل
شدم تا آمد بیرون قدوبالایش را تماشا کردم .. دیروز باز دیدمش و
یواشکی يك عکس ازش انداختم که داده ام چاپ بکنند امروز هم رفتم اما
ندیدمش. لیوانهای شراب یکی بعد از دیگری در گلوی حاجی سرازیر
میشد و رفته رفته سرش گرم و صدایش محزون تر میگردد.
من که نمیدانستم چه بگویم ساکت نشسته بودم.

- ایرج چون نمیدانم ... نمیدانم چرا .. بغض گلویم را گرفته .. اگر.
در اینموقع حاجی که در اثر خوردن يك بطری کامل شراب ناب کاملا
مست شده بود یکبارہ بزیر گریه زد و مثل ابر بهار اشک میریخت من که
با این گونه احساسات حاجی و طرز تفکرش آشنائی نداشتم هاج و واج
مانده بودم نمیدانستم چکنم آب برایش آوردم نوازشش کردم دلداریش
• دادم

- حاج آقا گریه نکنید حالا که طسوری نشده خاطر خواهی که
گریه کردن ندارد بلکه دختر ك هم خاطر شمارا بخواد خلاصه اینقدر
دلداریش دادم تا کم کم ساکت شد کمی دعا خواند و بعد از چند دقیقه که در

سکوت کامل گذشت یکبارہ سکوت را در ہم شکست و گفت:

- آقای ایرج خان قریان قیدت یک خواهشی دارم ..

- بفرمائید حاج آقا!

- من امشب هر طور شده باید یک خورده ساز و آواز ایرانی بشنوم

و گرنه دیوانه میشوم.

در جستجوی مغنی

بفکر فرورفتم چون انجام تقاضای حاجی کار آسانی نبود. در ادیو تهران مطلقاً صدایش شنیده نمیشد و بعضی شبها که صدای ضعیفی از برنامه مخصوص خارج از کشور بگوش میرسید یک تپسار یا سنسور تنهایی می-نواختند و حاجی ساز و آواز کامل میخواست فکر کردم صفحه گرامافون برایش بگذاریم ولی گرامافون نداشتیم و یک صفحه بیشتر در دستگه ما پیدا نمیشد.

بالاخره موضوع را با حاجی در میان گذاشتیم و با اصرار او قرار شد برویم و رفقای ایرانی را که میتوانند ویولون یا تار و غیره بزنند پیدا کنیم و مجلسی فراهم سازیم که حاجی صدای ساز و آواز بشنود و گفت فلانی هر قدر خرجش بشود میدهم.

من حاجی را در هتل نشاندم و خودم بدنبال آشنایان هنرمند براه اقیادم یک تا کسی سوار شدم در خانه رفقا تا کسی منتظر من میشد و من میرفتم آنها را بینم تا عصر آنروز سراغ شش هفت نفر رفتم غیر از یکی از آنها که ویولون میزد کسی دیگر را پیدا نکردم. با خود گفتم همین یکی غنیمت است او را برداشته و با خود به هتل بردم ولی حاجی راضی نبود او آواز میخواست بالاخره تصمیم گرفتم یک گراموفون هم پیدا کنم باز با تا کسی بدنبال گراموفون کو کی براه افتادم هیچیک از دوستان گرامافون کو کی نداشت و حاجی هم میخواست در کنار آب و میان سبزه ها صدای آواز ایرانی بشنود بالاخره به هتل برگشتم و با اتفاق خود حاجی رفتم و از یک مغازه رادیو و گراموفون فروشی یک گراموفون کرایه کردیم.

من چون حوصله حمل و نقل گراموفون را نداشتم سعی میکردم حاجی را منصرف کنم ساعت شام فرا رسیده بود گفتم که بهتر است اول شام بخوریم و بعد برویم در دامان طبیعت ساز و آواز گوش کنیم بزحمت قبول کرد من و حاجی و آن دوست و ویولون زن با اتفاق شام خوردیم بعد باز برای

اینکه شاید منصرف شود بهزار تدبیر او را بسینما بردیم ولی وقتی از سینما در آمدیم هنوز و بیش از پیش مشاق شنیدن ساز و آواز ایرانی بود ناچار با اینکه چند ساعت از شب گذشته بود تا کسی سوار شدیم و با ویولن و تنها صفحه من به پیشنهاد حاجی بطرف « بوادوبولنی » رفتیم حاجی سر شام هم باز شراب خورده بود هنوز تحت تأثیر آن بود . کسنا دریاچه نشستیم .

آواز بنان در بوادوبولنی

بعد از آنکه دوست ما کمی ویولن زد گراموفون را باز کردیم شب قشنگی بود ماه گاهی از خلال ابرها نمایان میشد . تنها صفحه ما عبارت بود از يك صفحه همایون آواز بنان با ویولون طاطائی که از تهران برای من فرستاده بودند .

صدای روح پرور بنان باشعری « آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرين داد » بلند شد . حاجی روی سبزه ها لمیده بود و باقیافه محزونى بصدای آواز گوش میداد و زیر لب همان اشعار را تکرار میکرد :

« من همانروز ز فرهاد طمع بیریدم

که عنان دل شیدا بکف شیرین داد »

و اضافه میکرد : « آخ بگردم قد و بالات را شیرین من »

بعد از آنکه سه چهار بار هر روی صفحه را گوش کردیم چون مدتی از نیمه شب گذشته بود به حاجی پیشنهاد کردم که به طرف منزل برگردیم . گراموفون و جعبه ویولون را بستیم و برای افتادیم هنوز چند قدم راه طی نکرده بودیم که یکباره دیدیم يك اتوموبیل با سرعت بطرف ما آمد و جلو پای ما ترمز کرد و مثل اینکه چند نفر از آن پیاده شدند ما بجای خود میخ کوب شدیم چند چراغ دستی روشن شد نور آن ها در چشم ما افتاد دیگر جایی را ندیدیم چراغها بما نزدیک شدند و ما را محاصره کردند وقتی خیرگی چشمان بر طرف شد دیدیم چند نفر پلیس مامور نگهبان بوادوبولنی در حالیکه دست روی هفت تیرها داشتند ما را محاصره کرده اند یکی از آنها نزدیک تر شد و پرسید :

- کی هستید و اینجا چه میکنید ؟

من گفتم : آقای آژان ما دزد و راهزن نیستم راستش را بخواهید آمده بودیم اینجا صفحه بزینم .

آژانها باشك و تردید فراوان جیبهای ما را جستجو کردند که
ببینند اسلحه نداشته باشیم بعد اوراق هویت ما و پاسپورت حاجی را دیدند
وقتی مطمئن شدند که ما، حاصل و حاجی یک نفر خارجی مریض است که
برای معالجه بیاریس آمده در حالیکه پیدا بود از فرط تعجب گیج شده اند
ارشد آنها پرسید :

آمده بودند اینجا صفحه بزئید برای کی؟ برای گنجشکها؟

- نخیر برای خودمان !

- پس چرا توی خانه تان نزدید که آمدید اینجا؟

- آخر آقای آژان اینجا ماهتاب است !

- مگر اطاقهایشان پنجره ندارد باز کنید ماه از آنجا هم پیدا است.

- آخر آقای آژدان اینجا آب و سبزه هست!

- مگر اطاقتان دستشوئی ندارد شیر آنرا باز کنید آب میآید يك

خورده گل و سبزی هم بخرید بگذارید توی گلدان.

گفتم: خرید کردیم آقای آژان امید عفو داریم.

پاسبانها که درست از منطق ماسر در نیاوره بودند چون فهمیدند که

دزد و توطئه چی و قاتل نیستیم آزادمان کردند که بخانه برگردیم وقتی

جریان را برای حاجی که از گفتگوی من و پاسبانها سردر نیاورده بود شرح

دادم شروع به داد و قال کرد :

- بر پدر هر چه آدم نفهم است لعنت..

مردم بی شعور بی ذوق هنوز نمیدانند که ساز و آواز و آب سبزه و

گل لازم و ملزوم هم هستند. بادوستان خدا حافظی کردیم حاجی را که از

واقعه اخیر گرفته تر و غمگین تر شده بود بمنزلش رساندم .

غم عشق

دو سه روز بعد از آن گردش شبانه در بوادوبولنی يك شب دختر ك شبیه

دختر بهجت سادات را دست در دست جوان خوش قد و بالائی که معلوم شد

نامزد اوست دیدیم غم و اندوه حاجی به مرحله کمال رسید آنشب غذا نخورد و

مرتب این شعر را زمزمه میکرد «چون نيك بدیدم که نداری سر سمدی بر بخت

بخندیدم و بر خود بگرستم» یا میگفت: «من وصل یارم آرزو اورا بسوی

غیر رونه من گنه دارم نه او کار دلست این کارها» از آنشب تا یک هفته دقیقه ای

حاجی را تنها نمیگذاشتم او را بر اکر تفریح و گردش میبردم به اغلب

کاباره‌های پاریس سرزدیم روزها باهم باستخر یا پلازهای اطراف پاریس میرفتیم دو روز در پلاژ «دوویل» کنار دریای «مانش» گذرانیدیم در کازینوی «دوویل» حاجی از بازی «رولت» دوست هزار فرانک برد و پنجاه هزار فرانک بمن شتل داد. وقتی بیاریس بسرگشتیم حاجی تقریباً دختر بهجت‌سادات را از یاد برده بود و من سعی میکردم که عبوره آن به کوچه «پونتیو» که خانه دخترک در آن قرار داشت نیفتد چون مسکن بود با دیدن او خاکسترها پس‌روند و دوباره آتش خاطرخواهی حاجی زبانه بکشد در همین ایام یکروز در منزل مشغول مطالعه یک کتاب بودم که در اطلاق را زدند با کمال تعجب دیدم حاجی بدیدن من آمده است تعجبم از این بود که حاجی فقط یکدفعه بخانه من آمده بود هر وقت باو میگفتم که بخانه من بیاید میگفت که محال است بتواند خانه مرا پیدا کند.

خانه من در آن موقع در کوچه «دس» پشت باغ لوکزامبورک بود در یک پانسیون زندگی میکردم.

خلاصه حاجی آمد و نشست و بعد با هم بیرون رفتیم فردا و پس فردای آنروز و چند روز دیگر حاجی بخانه من آمد. من که کم کم بدید و باز دیدم های حاجی مشکوک شده بودم، بالاخره یکروز از او پرسیدم: حاجی چون راستش را بمن بگوئید اینطرف ها چه دیده‌اید که اینقدر اینجا می‌آید؟ حاجی کسی تردید کرد و سعی کرد بهانه‌ای بتراشد گفتم:

— حاجی آقا اگر باز تعلق خاطری پیدا کرده‌اید بهتر است همین حالا بگوئید که مثل آن دفعه کار بجای باریک نکشد حاجی فکری کسرد و بعد در حالیکه در چشمهایش آثار و علائم اشتیاق فراوانی میدرخشید گفت:

— ایرج چون بر پدر این دل من لعنت ... اما این دفعه از آن دفعه ها نیست اگر این دختره بمن مایل نباشد یک بلائی سرخودم می‌آورد با اضطراب از موضوع و چگونگی آن سؤال کردم معلوم شد حاجی باز خاطرخواه شده و دنبال معشوقه آمده و خانه او را یاد گرفته است و خانه اش نزدیک خانه من است وقتی نشانی های دخترک را پرسیدم فهمیدم که از همسایه های ما است اغلب صبح ها وقتی بدانشکده میرفتم او را میدیدم که بطرف کار خود میرفت دختر بسیار خوشکلی بود نکته قابل ملاحظه در این دختر ظرافتش بسود صورت ظریف دست ظریف پای ظریف خلاصه سراپا ظرافت و لطافت بود.

حاجی واقعا خوش سلیقه بود ولی این بار چنان اظهار شیدائی و

شیفتگی می کرد که یقین کردم نصیحت و دلالت بیفایده است. ضمناً حاجی اقرار کرد که صبحها تا حوالی منزل من میآید و دخترک را دورا دور تا ایستگاه راه آهن زیرزمینی همراهی میکند ولی چون میترسد در مترو گم شود دیگر پائین نمیروود و بمن اصرار کرد که فردای آن روز خود را آماده کنم که همراه او بروم و بینم دخترک کجا میروود.

هلوی خراسان

روز بعد ساعت ۸ صبح حاجی بمنزل من آمد از پسانسیون بیرون آمدیم چون باغ «لر کرامبورک» آنطرف خیابان بود بانجا رفتیم و روی یک نیکت نشستیم. و از خلال میله های آهنی خانه دخترک را تحت نظر گرفتیم.

باران ملایمی میبارید انتظارمان خیلی طول نکشید دخترک در حالیکه کلاه بارانی را بالا کشیده بود از خانه خارج شد حاجی از جلو و من بدنبال حاجی و هر دو مان بفاصله پنجماه متر بدنبال دخترک براه افتادیم در یکی از ایستگاههای «مترو» دژ بولسوار «راسپای» پائین رفت ما هم بدنبال او پائین رفتیم.

در همان واگنی که او سوار شد ما هم سوار شدیم حاجی با چشهای خماری بدخترک نگاه میکرد و بدون توجه بجمعیتی که ما را احاطه کرده بودند آه میکشید. دخترک هم متوجه نگاههای پرشور و پر آرزوی حاجی شده و ناراحت شده بود رویش را بطرف دیگر کرده بود آه های سرد و گسرم حاجی هم تمامی نداشت آهسته گفتم: - حاجی آقا اینقدر نگاه نکنید آه نکشید خوب نیست ...

- ای آقا ... عاشقان را چه غم از سرزنش دشمن و دوست ... آخ بگردم الهی هلوی خراسان را ...

بالاخره بعد از یکبار عوض کردن مترو دخترک در ایستگاه «فرانکلن روزولت» در خیابان شانزه لیزه پیاده شده و بطرف پله های خروجی براه افتاد. چون شلوغ بود ما فاصله را با او کم کرده بودیم و چند قدم پشت سرش راه میرفتیم از حاجی ساعت را پرسیدم حاجی بدون اینکه بساعتش نگاه کند گفت: چیزی نمانده بنه بظهر ...!

آقا ایرالی هفتند

حاجی هنوز این جمله را تمام نسکرده بود که دو دست بازوی چپ

من و راست حاجی را از عقب گرفت برگشتیم نگاه کردیم مرد سیاه چهره ای را دیدیم که قیافه اش شبیه کارمندان دفتری وزارت خانه های خودمان بود نیشش تا بنا گوش باز بود با صدای زیر زننده ای گفت :

— آقایان ایرانی هستند؟

اینرا گفت و یا ما سلام و علیک کرد از قرار سرهنک باز نشسته ای بود که در پاریس هوا خوری میکرد ما با زحمت و مرارت فوق العاده ای موفق شدیم روانه اش کنیم دخترک بجلو و ما از عقب به خیابان رسیدیم از خیابان عبور کرد بیک آژانس مسافرت که روبروی ایستگاه «فرانکلن روزولت» قرار دارد وارد شد. حاجی هم با سرعت بطرف آژانس رفت گفتم :

— حاجی آقا میروید آنجا چه بگوئید؟

— یک چیزی پیدا میکنیم بگوئیم.

و دنبال این حرف وارد آژانس شد منهم اورا تعقیب کردم. دخترک تازه بارانی را بیرون آورده و پشت میزش جا گرفته بود حاجی که بادیدن او خود را گم کرده بود نمیدانست چه بگوید بانگاه از من خواهش میکرد یک چیزی بگویم یک کاری بکنم. من اولین چیزی که بخاطرم آمد گفتم :

— خانم آیا ما میتوانیم در ترن «پاریس ژنو» برای امشب جا پیدا کنیم.

با جواب منفی داد و سر صحبت باز شد چون مغازه خلوت بود به صحبت و گفتگو از هر مقوله پرداختیم بمن گمت که مرا می شناسد چون همسایه او هستیم و اغلب مرا دیده است و حاجی را هم دوسه بار همراه خود دیده است البته ما سعی کردیم نفهمد دنبال او تا اینجا آمده ایم. اسمش را گفت «آلیس» بود.

حاجی هر کلمه ای که از دهان «آلیس» بیرون میآمد سقله ای بمن میزد و فیپرسید : «چی گفت؟» و من برایش ترجمه میکردم بالاخره حاجی آهسته بمن گفت :

— بهش بگو حاضر است امشب شام را با من بخورد.

من هم عیناً جمله حاجی را ترجمه کردم. دخترک یکباره از جا بلند شد و باقیافه کنی عصبانی گفت :

— یعنی چه؟ من بروم شام را با آقا بخورم؟

من که اعتراض شدید «آلیس» را دیدم جمله قبلی را تصحیح کردم و

گفتم که مقصودم این نبوده که او تنها با حاجی برود و شام بخورد بلکه
غرضم این بوده که با هم برویم و شام بخوریم. «آلیس» دعوت ما را
پذیرفت از او خدا حافظی کرده و از مغازه بیرون آمدیم. من از حاجی
جدا شدم و قرار گذاشتیم که ساعت هفت عصر که با «آلیس» هم قرار
گذاشته بودم در کافه «کولیزه» جمع بشویم. من دنبال کارم رفتم.

«بیانات»

ساعت هفت به «کولیزه» رفتم از حاجی خبری نبود دخترک هم نیامده
بود چند دقیقه گذشت بکریع گذشت نیمساعت گذشت از حاجی و آلیس
خبری نشد بالاخره ساعت هشت و ربع کم بود داشتم بلند میشدم که بروم
دیدم «آلیس» از بالای شانزده لیزه بطرف پایین میزود چون روی تراس
نشسته بودم مرادیده او را صدا زدم آمد و پهلوی من نشست با حالتی عصبانی
و پر آشفتگی ماجرا را تعریف کرد معلوم شد حاجی زودتر از ساعت هفت به
کولیزه آمده و وقتی دخترک رسیده است با او با ایماء و اشاره فهمانده که
من در کافه دیگری منتظر آنها هستم و با هم بیست و ستوران دو یکی لڑ
آکوچه های شانزده لیزه رفته اند و آنجا وقتی آلیس خود را با حاجی تنها دیده
سراغ مرا گرفته و حاجی تنها چیزی که گفته عبارت از این بوده: «ایرج مالاد»
یعنی «ایرج مریض» و آلیس که از اصرار حاجی به بیرون آمدن از کافه کولیزه
و سایر حرکات او مظنون شده بود با مرض از جا بلند شده و بیرون
آمده است و حاجی نتوانسته دنبال او بدود چون مقداری سفارش داده بود
مانده تا پول آنها را بدهد. وقتی داستان با اینجا رسید دیدیم حاجی دارد با
عجله بطرف پایین میآید وقتی بمحاذات کافه رسید و از دور آلیس و مرا در
کنار هم دید قیافه اش درهم رفت کمی مکث کرد و یکباره برگشت و با
سرعت بطرف وسط خیابان رفت دنبالش دویدم ولی فایده نداشت چون
او سوار تا کسی شد و راه افتاد آنشب آلیس و من پول روی هم گذاشتیم و
دو تا ساندویچ خریدیم و زیر نیم باران پیاده بطرف خانه براه افتادیم در
راه ساندویچ هارا خوردیم و من داستان مسافرت حاجی را برای او شرح
دادم.

البته حاجی دوسه روز با من قهر بود غمگینانه داشت که من در کار او سوسه
آمده ام و بدخترک گفته ام که با حاجی سرنام ساز کاری داشته باشد. و خلاصه
باو خیانت کرده ام.

قهر و آشتی

دو سه روز بعد از شبی که حاجی مارادر کافه کولیزه دیدبسراغش رفتم . وقتی در اطاق را باز کردو مرا دید مثل دو نفر دوست که بعد از چندسال همدیگر را می بینند دست بگردن شدیم ، حاجی زاززار شروع به گریه کرد با زحمت او را آرام کردم و گفتم : حاجی آقا این اداها چیه ؟ مگر بچه شده اید آنشب من توی خیابان دنبالتان دویدم صدایتان کردم جواب ندادید . چند دفعه هم اینجا آمده ام نبودید .

حاجی اصرار کرد که از گذشته حرف نزنیم چون دلش مجروح است و میگفت که روز پیش بالای برج ایفل رفته است و نزدیک بوده خودش را از بالا بیابین بیندازد بعد عقل باو نسیب زده و از این کار بازش داشته است مدت یکساعت برای حاجی صحبت کردم و گفتم که آلیس نامزد دارد و نامزدش در افریقای شمالی مأموریت دارد از اینجهت نمیتواند بعشق تند و تیز او پاسخ مساعد دهد ولی اگر بخواهد میتوانیم باتفاق در کمال سادگی و دوستانه بگردش و اینطرف و آنطرف برویم .

البته این داستان نامزد آلیس جعل بود و این فکر را از خود آلیس الهام گرفته بودم آلیس وقتی از خاطر خواهی حاجی نسبت بخود مطلع شد خیلی خندید و گفت بهتر است او را نامزد شده معرفی کنیم که حاجی امید خود را از او قطع کند خلاصه وقتی قضیه نامزد بودن آلیس را بحاجی گفتم آه پرسوزی کشید و گفت :

...چه میشود کرد ؟ ... این دنیای بی چشم و روه رجا « لیلی و مجنونی » درست میکنند قبلا « ابن السلام » گردن کلفت هم حاضر و آماده کرده که موی دماغ آنها بشود ! ...

بهر حال خوب شد این موضوع را گفتم چون اگر نگفته بودی و يك وقت توی خیابان با نامزدش میدیدمش يك بدبختی بیارمیاوردم آنشب که شما دونفر را در کافه کولیزه دیدم با اینکه اینقدر بشما ارادت دارم بهمان ضریح مطهر اگر ششلول داشتم جابجا ترورتان کرده بودم .. برای من ناموس از هر چیزی مهمتر است !

گفتم :

— حاجی جون آخر این دخترک زن شما که نبود هیچ ، نامزد شما هم نبود هیچ ، حتی وعده لطفی هم بشما نداده بود .

من وقتی صحبت ناموس پیش می‌آید دیگر این چیزها را نمی‌فهمم و خون
جلوی چشم را میگیرد ..

گفتم :

بهر حال حاجی آقا این دخترک خاطر شما را که نمیخواهد هیچ
خطر نامزدش را خیلی سخت می‌خوابد و شما هم بهتر است به نگاهی
اکتفا کنید .

تراوشد حاجی فقط به نگاهی قناعت کند و در عوض با آلیس بگردش
و اینطرف برویم . آلیس هم راضی بود که ایام بیکاری را با ما بگذرانند و
بگردش و شنا و تانر برویم .

از آنروز بعد اغلب گردشهایمان با اتفاق آلیس بود ولی دخترک
از من قول گرفته بود که او را با حاجی هیچ موقع تنها نگذارم . چون حاجی
بر اثر قولی که داده بود که فقط به نگاهی قناعت کند از نگاه تجاوز نمی‌کرد
ولی واقعا نگاههایش عجیب و غریب بود و با هر نگاه صد بار قربان و صدقه
آلیس میرفت .

البته آلیس از جمله‌های کوتاه او چیزی نمی‌فهمید .

دندان هر قصری

یکروز تصمیم گرفتیم به ورسای برویم ترن گرفتیم و بطرف ورسای
براه افتادیم وقتی از ایستگاه راه آهن ورسای بطرف قصر روانه بسودیم
یکدفعه دخترک باخنده بمن نزدیک شد و بفارسی بدلهجه ای گفت :
«دورت بگردم الهی» من خنده‌ام گرفت و از او پرسیدم اینرا از کی
یاد گرفته‌ای؟ گفت از این «مسیو آجی» وقتی بقیافه حاجی نگاه کردم دیدم
مثل برج زهرمار گرفته و بدخلق شده است .

گفتم :

حاجی آقا باز چی شده ؟

بعد از آنکه این جمله را چند بار تکرار کردم سر و کله ای تکان
داد و گفت :

اگر نامزد دارد پس چرا بتو می‌گوید دورت بگردم الهی ؟

حاجی آقا این دختر که معنی «دورت بگردم الهی» را نمی‌فهمد
چون شما چندبار بیخ گوشش تکرار کرده‌اید عینا بخاطر سپرده و
تکرار می‌کند .

- پس چرا برای خود من تکرار نمیکنند؟
- آخر حاجی آقا شما خودتان گفته بودید اگر برای خودتان تکرار
میکرد مزه ای نداشت. حاجی نگاهی بآلیس که کمی جلوتر از ما راه
میرفت انداخته و گفت:

- ای آقا ... چطور مزه ای نداشت؟ اگر بیست سی سال جوان تر
بودم خدمتت عرض میکردم چقدر مزه داشت.
در فکر این بودم که جوایی پیدا کنم که فریاد «آلیس» بلند شد
سخت اعراض داشت که ما مرتب فارسی صحبت میکنیم ناچار رشته صحبت
را قطع کردیم.

برای اینکه حاجی سوءظن تازه ای پیدا نکند با آلیس هم صحبتی
نکردم. بقصر ورسای رسیدیم. یگدسته بیست نفری هم از سیاحان باتفاق
یک راهنما مشغول تماشای سالنها و آثار بدیع ورسای بودند ما هم بدنبال
آنها براه افتادیم.

در یکی از سالنها دسته تماشاچیان در گوشه ای متوقف شدند و راهنما
راجع بیک تابلوی «داوید» برای آنها توضیح میداد. من و آلیس و حاجی
هم در میان جمع ایستاده و بصحبتهای راهنما گوش میدادیم. همه جمع
ساکت بودند در این موقع یکباره صدای حاجی از چند متری پشت سر ما بلند
شد ما همه جمع سیاحان برگشتیم و نگاه کردیم چون انعکاس صدای حاجی
دیگر برای توضیحات راهنما جایی نمیگذاشت و محیط ساکت سالن
یکباره شلوغ شده بود.

من بی اختیار خنده ام گرفت چون حاجی در حالیکه بیک گوشه مجلل
سالن خیره خیره نگاه میکرد با صدای بلند این شعر خاقانی را میخواند:

«دندان هر قصری پندی دهت نونو
پند سر دندان بهشوز بن دندان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما

بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان»

باعجله بطرف او رفتم و گفتم: حاجی آقا ساکت باشید نگاهی
کرد و گفت:

- من نمیتوانم جلوی خودم را بگیرم از این شعر مناسب تر برای اینجا
پیدا میشود.

آهسته گفتم: حاجی آقا اولاً مردم دارند بتوضیحات راهنما گوش

میدهند و نباید حرف زد تا این کجای این شعر مناسب اینجاست اگر
خاقانی گفته «ما بار که دادیم» غرض از عدل و دان پادشاه عادل انوشیروان
عادل بوده ولی اینجا بار که پادشاهان ظالم و جابر فرانسه بوده و از
طرفی شعر برای ایوان مدائن ساخته شده که مخروبه شده است در صورتی
که قصر ورسای در نهایت زیبایی و ولادت سزیا ایستاده است و خذلانی
بر آن نرسیده است.

حاجی نگاهی بمن انداخت و گفت:

«ای بابا شما جوانها بهیچ چیز معتقد نیستند»

در اطاق دیگر راهنما برای جمعی راجع بیک ساعت مرصع که
روی بخاری قرار داشت توضیحات میداد. این ساعت که متعلق بملکه
ماری آنوقت بوده هر ساعت بجای زنگ يك آهنگ میزد و آهنگهای
مختلف و دلنشینی داشت وقتی آهسته توضیحات را برای حاجی ترجمه
کردم ساعت خیلی مورد توجهش قرار گرفت گفت:

«پیرس بین چند میفروشدش»

گفته حاجی آقا اینجا چیزی نمیفروشند اینجا موزه است.

بزحمت او را از فکر خرید ساعت موزه منصرف کردم. بازدید
موزه تمام شد پارک را هم دیدیم و بیاریس برگشتیم با آلیس قرار گذاشتیم
که شب بعد هم دیگر را در کافه «کولیزه» ببینیم و باتفاق «کازینو»
دوپاری برویم.

در فولی برژر

فردای روزی که به ورسای رفتیم بنا بر قرار قبلی من و آلیس و حاجی
طرف ساعت پنج بعد از ظهر در یکی از کافه های نزدیک اتوال جمع شدیم
و باتا کسی برای خریدن بلیط «کازینو دوپاری» بطرف پیکال براه افتادیم
حاجی مدتها بود اشتیاق دیدن دو موزیک هال بزرگ پاریس «کازینو»
دوپاری و «فولی برژر» را داشت در تا کسی مرتیا از من راجع بنوع
و ماهیت برنامه های آنها سؤال میکرد و میخواست بداند آیا راست
است که انسان زنهای لخت را در حال رقص می بیند؟

وقتی جلوی گیشه «کازینو دوپاری» رسیدیم با کمال تأسف دیدیم
گیشه بسته است و بالای گیشه اعلانی دیده میشود که حاکی است بلیط
های شب تمام شده است.

بالب و لوجه آویزان برگشتیم آلیس و حاجی خیلی از این واقعه
 مکبر شده بودند حاجی خواب چشم چرائی مفصلی برای خود دیده بود و
 آلیس با اینکه مدتها بود در پاریس زندگی میکرد هنوز به «کازینو دویاری»
 نرفته بود در حالیکه قدم زنان در کوچه پیگال پائین میآمدیم یکباره حاجی
 فکری بسرش رسید و با شوق و شغف پیشنهاد کرد که یک سری هم به
 «فولی برژر» بزیم شاید بلیط مانده باشد همه این فکر را پسندیدیم سوار
 تاکسی شدیم و به «فولی برژر» که اولین و معروفترین موزیک هال پاریس
 است و در یکی از کوچه های فرعی «بولوارها» قرار دارد رفتیم تاکسی
 مقابل در ورودی آن توقف کرد با عجله بجلوی گیشه دویدیم ولی با کمال
 تأسف دیدیم فقط بلیط های آخرین قسمت بالکون مانده است در فکر
 بودیم که چکنیم در این موقع یکنفر امریکائی بطرف گیشه آمد و بخانم
 فروشنده گفت که اگر ممکن است بلیط های او را پس بگیرد و بلیط
 فردا شب را با او بدهد، چون همراهانش گرفتاری پیدا کرده اند من از
 فرصت استفاده کرده از او خواهش کردم که بلیطهایش را بما بفروشد
 یکنفر دیگر هم پیدا شد بلیط چهارم را از او خرید حاجی فوق العاده
 خوشحال شد. تا شروع نمایش وقت زیاد داشتیم و برای خوردن شام یکی
 از رستورانهای «بولوار مونمارتر» رفتیم و تا ساعت هشت آنجا بودیم
 وقتی به «فولی برژر» برگشتیم چیزی شروع نمایش نموده بود. جای
 ما در ردیف دوم و درست در وسط ردیف بود نمایش شروع شد بر نامه عبارت
 بود از چند قطعه موزیک که باز یکنان آنها را مجسم میکردند از جمله رقص
 آتش «مانوئل دوفالا» و «را پسودی هنگرواز» «لیست» ولی حاجی بابی
 صبری منتظر برنامه رقص زنهای لغت بود بالاخره انتظارش پایان رسید
 ولی رقص زن لغت نبود. یک زن رقصه در دکور قصری مجلل میرقصید و
 سرستونهای قصر عبارت بودند از دخترانی که غیر از یک برك باندازه کف
 دست که عورت آنها را می پوشانید چیزی بتن نداشتند. چشمهای حاجی باین
 مناظر خیره شده بود حتی مژه هم نمیزد که مبادا یک ثانیه کمترین ماه رویان
 ماه پیکر را ببیند و زیر لب قروند میکرد که چرا کاملاً لغت نیستند و این
 برك خیلی بی مژه است خلاصه چنان سر کیف آمده بود که با صدای بلند
 میخندید و توجه همه مردم را بطرف ما جلب می کرد بالاخره نوبت یک قسمت
 از برنامه که با اسم «واردات» موسوم بود رسید، این قسمت عبارت از این
 بود که یک خانم یکعده هفده هجده نفری دختر بلند قد خوش برور و راجلوی

صحنه می‌آورد و آنها بعد از رقص دسته‌جمعی بصف می‌ایستادند آنوقت خانم معرف خطاب بنمایشچیان میگفت که جزء برنامه صادراتی امسال امریکا يك فصل مربوط باجناس لطیف باز شده است و دولت امریکا تصمیم گرفته دخترهایی را که اضافه بر مصرف‌اهالی در امریکا وجود دارد به اروپا صادر کند و اولین دخترها با اروپا رسیده‌اند و امشب روی صحنه ۲۰ فولی برزور دخترهای خودشان را نشان دادند حالا ما دو نفر مرد میخواهیم که از میان این دوشیزگان دو همسر برای خود انتخاب کنند. دو نفر داوطلب ... دو نفر داوطلب ...

حاجی که چشمهایش از راست بچپ و از بالا پائین صحنه مرتب در گردش برد و قنوبالای دخترها را ورنه انداز میکرد و قربان صدقه آنها میرفت وقتی دید خانمی که صحبت میکرد خطاب بنمایشچیان چیزی میگوید و کمی مکث میکند حس کرد که باید خبری باشد از من پرسید قضیه از چه قرار است. وقتی موضوع را باو گفتم جداً مثل اینکه باور کرده بود این زنهارا از امریکا آورده‌اند و دنبال شوهر میگردند چشمهایش برقی زد و گفت:

- الهی تصدق هرسی چهل تایشان برم بگومن - ضرر!

- حاج آقا آرام بگیرید شما..

خانم معرف وقتی دید کسی داوطلب نشد خودش از بالای صحنه پائین آمد و بطرف چند نفر رفت ولی همه آنها همراه زنانشان آمده بودند و هر کدام از جا بلند میشدند زنانشان آنها را بزور سر جایشان مینشانند حاجی مرتب بمن میگفت: بگومن را ببرند. گفتم:

- حاجی آقا آرام بگیرید ... این مخالفشان شما است.

ولی گوش حاجی باین حرفها بدهکار نبود بالاخره با دست بخانم اشاره کرد و خانم بطرف ما آمد دست حاجی را گرفت و بدنبال خودش کشید وقتی از پله‌های کنار صحنه بالا میرفتند حاجی که جاسوی پایش را نگاه نمیکرد و چشمش به پروپای دخترهای امریکایی بود از سه چهار تا پله لیز خورد و آرنجش بسختی بزمین کوبیده شد ولی با عجله از جا بلند شد و در حالی که آرنجش را با دست دیگر فشار می‌داد بالا رفت و مشغول تماشای سرتاپای آنها از نزدیک شد. خانم بلافاصله پائین آمد و دنبال داوطلب دوم شروع بگردش کرد از آنطرف سالن سه چهار ردیف پشت سرما يك آقای

پنجده ساله طاس شکم گنده را پیدا کرد و بدنبال خودش کشید من قیافه
داوطلب تازه را ندیدم از پله‌های کنار صحنه بالا رفتم و همان لب صحنه پشت
بما ایستاده و در بحر تماشا غرق شد. حاجی از یکطرف و شخص اخیر از
طرف دیگر جلو می‌رفتند و عقب می‌آمدند.

میرزا عیسی خان

در اینموقع خانم معرف گفت:

- خانمها: آقایان، الان این دو آقای محترم دوتا از این

دخترها را ...

در این موقع واقعه‌ای رشته صحبت خانم را پاره کرد. حاجی و
شخص دیگر که تازه چشمشان بنور زیاد صحنه عادت کرده بود یکدیگر
را نگاهی کردند و مثل ترقه از جا پریدند و وقتی جمله خانم به « از این
دخترها رسید یکباره صدای آنها بلند شد حاجی با چشمهای گرد گفت:

- ده شمائید میرزا عیسی خان؟ ...

- ده شمائید حاجی آقا؟ ...

اینرا گفتند و بیغل یکدیگر پریدند شروع سماج و بوسه کردند بیکاره
از تمام سالن صدای قهقهه خنده بلند شد. من هاج و واج مانده بودم که
قضیه از چه قرار است و آپس هم از من جریان را سؤال می‌کرد. حاجی
و شخص دیگر که او را میرزا عیسی خان نامیده بودند دست بگردن باهم صحبت
می‌کردند و احوالپرسی از زن و بچه و خانواده یکدیگر می‌کردند. سؤال
و جواب آنها مخلوط شده بود و خانم معرف هم مات مانده بود که چکند
بالاخره گویا از قضیه سردر آورد و حدس زد که این دونفر آقای محترم هم
شهری هستند و بزبان خودشان دارند باهم سلام و احوالپرسی میکنند. باز حمت
آنها را از هم جدا کرد و بصحبت خود ادامه داد:

- خانمها آقایان، الان این دو آقای محترم که گویا باهم هموطن و

همشهری هم هستند دوتا از این دخترها را انتخاب میکنند آقایان خواهش
میکنم هر کدام را میخواهید انتخاب کنید.

میرزا عیسی خان که گویا کمی فرانسه میفهمید صحبت خانم را برای
حاجی ترجمه کرد. حاجی و میرزا عیسی خان جلو رفتند و شروع بانتهاب
کردند میرزا عیسی خان دست یکی از دخترها را گرفت ولی حاجی دوتا
انتخاب کرد و با هر دست بازوی یکی را گرفت. خانم معرف با لبخندی
گفت:

تصور میکنم این آقا شرقی است و اصل تعداد زوجات را رعایت میکند.

دو ریش مصنوعی بصورت حاجی و میرزا عیسی خان چسبانندند و دخترها شروع بخواندن يك آواز دسته جمعی امریکائی کردند و حاجی و دو نامزدش و میرزا عیسی خان و نامزدش را در میان گرفتند و با هم شروع به رقص من کردند. حاجی و میرزا عیسی خان هم در میان آنها شلنگ تخته میزدند و گاهی بیس چیزی میگفتند و تمام جمعیت سالن هم به قهقهه می خندیدند. بالاخره آواز ورقص تمام شد و خانم معرف جلو آمداز حاجی و میرزا عیسی خان تشکر کرد ولی حاجی از صحنه پائین نیامد و میخواست دخترهائی را که انتخاب کرده بود همراهش روانه کنند. میرزا عیسی خان گویا دو سه بار دیگر هم به «فولی برزر» آمده بود و میدانست این برنامه هر شب تکرار میشود و يك شوخی بیشتر نیست. بالاخره حاجی بجای خود برگشت و میرزا عیسی خان هم سر جای خود نشست حاجی شروع بتوصیف و تشریح زندگی و شرح احوال میرزا عیسی خان کرد بزحمت اورا ساکت کردم بعد از چند دقیقه سکوت یکبار از جای خود نیم خیز کرد و صدا زد:

میرزا عیسی خان ... میرزا عیسی خان ... تنها تشریف آورده اید یا منزل را هم همراه آورده اید؟

میرزا عیسی خان از جای خود با صدای بلند گفت:

نه قربان ... امیر قاسم بچه شیرى دارد باید شیرش بدهد. مشهد گذاشته امش.

مردم بقهقهه میخندیدند من بیشتر می خندیدم چون دیدم حاجی زن میرزا عیسی خان را با اسم «منزل» می نامد و میرزا عیسی خان زنش را با اسم پسرش صدا میکند که از ناموشش اسم نبرده باشد. برنامه آتش تمام شد وقتی چراغهای سالن روشن شد حاجی بطرف میرزا عیسی خان دوید و من دست آلیس را گرفتم سرعت خودمان را از سالن بیرون انداختیم که چشمان در چشم مردم نیفتد و خجالت سروصداهای حاجی و میرزا عیسی خان را نکشیم.

شاه داماد

خانمی که آتش در «فولی برزر» دختران امریکائی طالب شوهر را بر روی صحنه عرضه کرد، تخم لقی در دهان حاجی شکست. از فردای آنروز بایش را توی يك کفش کرد که من زن میخواهم و باید يك صیغه پیدا کنم.

هر چه او را نصیحت و دلالت کردیم فایده نکرد حتی از آلیس خواهش کرد که میان دوستانش يك زن نجیب خوش سر و روئی برایش پیدا کند و مرا قسم داد که با آلیس و سایرین نگویم که او زن دارد.

آلیس هم مدتی اینطرف و آنطرف جستجو کرد و چند نفر از دوستانش را با ما مواجهه داد ولی قیافه حاجی بدل هیچکدام از آنها نشست بخصوص وقتی که فهمیدند حاجی خیال دارد آنها را بتهران ببرد. وقتی چند روز باین منوال گذشت ما دوباره شروع بنصیحت او کردیم و اشکالات قضیه را برایش شرح دادیم ولی حاجی گوش شنوا نداشت میگفت که اولاً در ورقه هویت و پاسپورتش ذکرى از تاهل او نشده و میتواند زن بگیرد تانیساً در تهران هم اشکالی پیش نخواهد آمد يك منزل در تجریش یا دربند برای خانم پاریسی خواهد گرفت و بطوری رفتار خواهد کرد که نه او و نه والده بچه ها از موضوع مطلع نشوند و اینطور استدلال میکرد که زنهای ایرانی برایش حکم خورش فسنجان را پیدا کرده اند و آخر عمری باید بهر قیمت شده تغییر ذائقه ای بدهند و نفس دختر موبور جوانش کند و ما را تهدید میکرد که اگر فکری برایش نکنیم خودش بتنهائی اقدام خواهد کرد.

بالاخره چون اصرار بیحد و حصر حاجی را دیدیم من و آلیس تصمیم گرفتیم فکری برایش بکنیم و حالا که این قدر مصمم است لااقل او را از شر لاشخورها حفظ کنیم جلسه مشورتی درست کردیم مدتی فکر کردیم تا اینکه باین نتیجه رسیدیم که باید «آژانس ازدواج» مراجعه کنیم.

آژانس ازدواج که در پاریس خیلی فراوانست عبارتست از بنگاههای معاملات ملکی خودمان با این تفاوت که بجای پیدا کردن خانه اجاره و فروشی برای مردهای مجرد زن و برای زنها مجرد شوهر پیدا میکنند و مقداری حق العمل میگیرند ولی معمولاً زنها و دخترهای زیبا یا مردهای بی نقص باین آژانسها مراجعه نمیکنند مشتریهای این آژانسها اغلب کسانی هستند که زن یا شوهر پیدا نکرده اند و این مأموریت خطیر را بعهده اشخاص زرنگتری میگذارند.

در مورد کار حاجی چاره ای نبود جز مراجعه باین بنگاهها چون هر دختری رامیدید و از او خواستگاری می کرد با تسخر دست را بسینه او میگذاشت خلاصه يك روز دوشنبه طرف ساعت ده صبح سه نفری یعنی من و آلیس و حاجی بطرف یکی از این آژانسهای ازدواج که آدرس آنرا گرفته بودیم و در خیابان «لافایت» بودر بسیار شدیم در تا کسی حاجی با ما حرف

نمیزد و از پنجره تا کسی نقطه مجهولی را نگاه میکرد معلوم بود فکرش مشغول مناظر دور دستی است گاهی لبخندی بر دهانش پیدا میشد زمانی اخم میکرد و یا خود زیر لب چیزی میگفت بالاخره بمخل مرعود رسیدیم دختر جوانی باسنتبال ما آمد و از ما خواش کرد که در اتاق انتظار بنشینیم در و دیوار اتاق انتظار پوشیده از عکسهای فراوانی بود اغلب آنها زن و مردی را با يك یا دو طفل نشان میداد وزیر آنها نوشته شده بود «آقای فلان و خانم فلان که بوسیله این نگاه در تاریخ فلان با هم ازدواج کردند» و نامه های تشکر آمیز آنها در کاتالوک آژانس موجود است» آلیس گاهی نگره‌ی بقیافه جدی و متین حاجی می انداخت و نگاهی بمن میکرد و لبخند میزد بالاخره نوبت ما رسید باطاق رئیس نگاه وارد شدیم يك مرد مسن عیتمکی با قیافه خیلی متین و موقر ما را پذیرفت و دعوت بنشستن کرد وقتی موضوع ملاقاتمان را برایش گفتیم با لبخندی تاجرانه شروع بصحبت و تعریف از طرز کار خود و صفات حمیده داوطلبان ازدواجی که در نگاه او اسم نوشته بودند کرد و سپس از حاجی پرسید که چه نوع همجری میخواهد و چه تیپ زنی را می پسندد. وقتی سؤال او را برای حاجی ترجمه کردم کمی سرخ شد و گفت:

— بگوحتما باید موبور باشد قدش هم نه بلند و نه کوتاه لاغیر هم نباشد. هر چه سفیدتر بهتر... يك خال هم اگر گوشه لبش داشته باشد بد نیست...

صحبت حاجی را ترجمه کردم مدیر نگاه با لبخند گفت:

— دیگر چیزی نمیخواهند؟

هنوز جمله او را برای حاجی ترجمه نکرده بودم که بیان حرفه دویده و گفت:

— يك دودانك هم اگر صدا داشته باشد بد نیست مدیر نگاه از توی قفسه يك آلبوم بزرگ و قطور بیرون کشیده و جلوی ما گذاشت در هر صفحه عکس يك زن دیده میشد و زیر آن مشخصات کامل صاحب عکس نوشته شده بود. خود او چند ورق زد و عکسی را بما نشان داد و گفت: — ملاحظه کنید این خانم همه مشخصات را دارد فقط خال ندارد... اسمش هم «ماری ترز» است. سنش هم بیست و هشت سال بیشتر نیست. حاجی با دقت عکس را نگاه کرد. ما چشمها را بدهان او دوخته بودیم حاجی سر را بلند کرد در چشمهایش علامت رضایت و خشنودی پیدا بود گفت:

— ایرج چون بهش بگوهمین خیلی خوب است... چقدر شبیه زینت الملک است . بگوزود تلفن کنند بیاید .

رضایت حاجی را بمدیر بنگاه ابلاغ کردیم گفت که متاسفانه فوری نمی شود این خانم را دیده چون ساکن پاریس نیست و منزلش در «فوتن بلو» است و باید باو بنویسیم بیاید . حاجی گت :

— الهی قربان قدمش برم ... همین الان بنویسید بیاید .

بالاخره قرار شد به «ماری ترز» بنویسند که روز پنجشنبه همان هفته ساعت پنج بعد از ظهر برای ملاقات حاجی بهمان آژانس بیایند . حاجی مقداری پول بعنوان بیعانه حق العمل پرداخت و از آژانس بیرون آمدیم . حاجی از فرط شغف در پوست نمیکنجید و مرتباً بمن میگفت که باید کاری کنه که او خوشگل شود تا مورد پسند خانم «ماری ترز» قرار بگیرد .

سه روز بر ما و سه قرن بر حاجی گذشت صبح پنجشنبه بنا بخوابش خودش خیلی رود سراغش رفتیم . اصرار داشت فکری کنم که شکمش بزرگ ننماید . بعد از تامل و تعمق يك شكمه بند برایش خریدیم و با فشار فراوان بکمرش بستیم و به یکی از سالنهای زیبایی خیابان «روایال» رفتیم سفارش لازمه را کردم مدت يك ساعت صورت حاجی را ماساژ دادند بعد مویش را رنگ کردند منم در همه این عملیات حاضر و ناظر بودم که اگر اشکالی پیش آمد بتوانند بپرسند . ابروها و موهایش را اصلاح کردند در همین حال يك خانم بسیار زیبا ناخنهایش را اصلاح میکرد خلاصه وقتی سر ظهر بعد از سه ساعت حاجی از زیر دست آرایشگران سالن زیبایی بیرون آمد مثل دسته گل تر و تمیز شده بود وقتی خودش را در آینه تمام قد دید و گفت : «زننده باد شاه داماد که مثل هلو شده» . وقایع چند ساعت اول بعد از ظهر خیلی مهم نبود . چند دقیقه ساعت پنج مانده من و حاجی وارد «آژانس» شدیم و دختر خانم آندفعه ما را دعوت به نشستن کرد در اتاق انتظار غیر از ما يك زن نشسته بود که با وجود پنجاه شصت سالی که از عمرش میرفت ثوالت غلیظی کرده بود و پوست روباهی بگردن و و کلاه مشکی پرداری بر سر داشت موی سرش را برنگ زرد زننده ای در آورده بود . حاجی که نگاهش باین زن افتاده بود نتوانست خنده خود را نگاه دارد در حالیکه میخندید گفت :

— ترا بخدا ببین این معجون هم لابد آمده شوهر پیدا کند آخر زن برو آخر عمری دنبال طاعت و عبادت ...

در اطاق مدیر باز شد و مدیر ما را بداخل اطاقش دعوت کرد و صحبت حاجی را قطع کرد. بعد از آنکه روی میلهای راحتی وسط اطاق نشستیم مدیر خیلی تعارف و اظهار امیدواری کرد که رشته محبت آنها هرگز قطع نشود و گفت اگر حاجی اجازه بدهد «ماری ترز» را که از نیمساعت پیش منتظر آمدن ما بوده باین اطاق هدایت کند اینرا گفت و بطرف در رفت حاجی دستش را روی قلبش گذاشته بود رنگ و رویش تغییر کرده بود مرتب آب دهانش را قورت میداد. مدیر از اطاق خارج شد و بعد از چند ثانیه برگشت و همان پیرزن کذائی که ما در اطاق انتظار دیده بودیم بدنبال اوداخل شد.

مدیر پیر زن موزرد را که لبخند وحشت زائی بر لب داشت بطرف ما آورد و گفت: با همسر آتیه‌تان آشنا شوید حاجی در حالیکه چشم بدر دوخته بود گفت:

— لابد این مادر «ماری ترز» است پس خودش کجا است؟... خوب حق دارد میخواهند اول قضیه با مادر دختر حل و فصل شود... منکه موضوع را بهتر از حاجی فهمیده بودم با فشاری خارق العاده خنده خود را نگه داشته گفتم:

— حاجی آقا این خانم خود ماری ترز است. توصیف وضع حاجی برای من خیلی مشکل است. مدت چند لحظه بهت زده بقیافه عجیب و وحشتناک پیرزن نگاه کرد و بکباره مثل بسب تریکید و شروع بسداد و فریاد کرد:

— این منجون را میخواهند بمن بدهند؟... من این قاصد ملك الموت را بگیرم؟... سگ هار بگیردش... عزرائیل بگیردش... خدا بگیردش یا شو بریم آقا... یا شو و گرنه الان قلبم میکیره... بر پدر هر چه کلاه بر دار است لعنت! حاجی دست مرا گرفت و در حالیکه پشت سرهم بزمین و زمان نا سزا می گفت از اطاق مدیر بیرون کشید مدیر و ماری ترز «با قیافه مبهوت ما را نگاه میکردند.

عشق و مسمومیت

از واقعه «آژانس ازدواج» حاجی بقدری عصبانی شده بود که سه چهار روزی فکرزن گرفتن از سرش بیرون رفت و ماخدارا شکر میکردیم که حاجی از این تصمیم عجیب و غریب خود برگشته است ولی یکروز که

در يك رستوران خیابان شانزه لیزه مشغول صرف نهار بودیم يك بی احتیاطی «آلیس» کار را خراب کرد آلیس شروع بصحبت از سعدی کرد ترجمه گلستان سعدی را که اخیراً خریده و خوانده بود مورد بحث قرار داده ولطافت طبع شاعر را تحسین و تمجید میکرد .

حاجی که از صحبت های ما فقط «سعدی» را میفهمید گاهی سئوالی میکرد و من راجع بموضوع مورد مذاکره توضیحاتی یابو میدادم يك وقت متوجه شدم که حاجی در حالیکه بيك زن وشوهری که روپروی ما نشسته ونهار میخوردند خیره شده بود زیرا ب چیزى زمزمه میکرد درست گوش دادم حاجی این شعر را میخواند :

« زن نوکن ای خواجه هرنوبهار

که تقویم پارینه ناید بکار »

من از شنیدن این شعر مضطرب شدم سعی کردم فوراً صحبت را عوض کنم وتاحدی موفق شدم فکر حاجی را متوجه موضوع دیگر کنم ولی بعد از ظهر وقتى آلیس سرکارش رفت من وحاجی تنها ماندیم يك باره بلا مقدمه گفت ،

— ایرج جون بالاخره يك عیال برای مخلصت پیدانکردی ؟

من سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم ولی بعد از مدتی تلاش متوجه شدم که زحمت بیفایده است وحاجی بیش از پیش در تصمیم خود مصر است تصادف هم به دامن زدن آتش اشتیاق او کمک کرد فردا شب در يك کافه «بولوارها» آلیس بغانمی از آشنایان سابقش برخورد و او را دعوت بشستن سرمیز ما کرد آن خانم هم باخوشروئى پذیرفت اسمش «یولانده» بود شاید سی ودوسه سال داشت بدگل نبود خیلی خوب لباس پوشیده وخوب توالت کرده بود حاجی بانگاه خریداری سرتاپای او را برانداز میکرد من وآلیس نگاهی بهم کردیم هر دو خوب حدس زده بودیم «یولانده» بدل حاجی نشسته بود .

من آهسته از آلیس وضع وشرح حال یولانده را پرسیدم معلوم شد زنی است که از شوهرش طلاق گرفته ودوسه سالست تنها زندگی میکند در يك مغازه اسباب بازی فروشی فروشنده است .

دیدم اگر واقعاً حاجی خیال ازدواج داشته باشد مناسب تر از این دختر پیدا نمیشود گرچه آنطوری که حاجی میخواست بور نبود ولی موهای خرمایی روشن او مورد پسند حاجی واقع شده بود ماجرای عشق

به «حاجی یولاند» خیلی شنیدنی است چون روی خاطر خواهی یولاند بود که حاجی دچار مضطرب ترین وقایع اقامتش در پاریس شد بعد از اولین ملاقات چند بار چهار ندری یعنی من و حاجی و آلیس و یولاند بگردش و سینما رفتیم و اصرار حاجی آلیس از «یولاند» پرسید که آیا مایلیست زن حاجی بشود و «یولاند» با اینکه از این پیشنهاد حاجی حسن استقبال نکرد يك باره «نه» هم نگفت.

حالا از حاجی خوشش آمده بود یا میخواست او را بدوشد اینرا دیگر نمیدانم حاجی از اینکه برای اولین مرتبه در مقابل آتش سوزان عشقش يك کمی محبت میدید غرق در شادی و شرف بود مثل يك پول خرج میکرد و برای «یولاند» کادو میخرید دوسه بار تنها با او رانده و گذارده بود و باصرار مرا همراه برد که در مراسم بقول خودش نامزد بازی مترجم باشم و عیب عمده این بود که «یولاند» بهیچوجه حاضر نمیشد بخانه حاجی برود همه ملاقات ها در کافه صورت میگرفت و هر دو سه بار حاجی و یولاند بروی هم مینشستند منم سرمیز مینشستم «یولاند» از اداهای الماده حاجی به بقیه مینخندید حاجی هم اصرار فوق الماده داشت که من تمام جمله های او را برای نامزدش ترجمه کنم و این کار طاقت فرسا بود چون ترجمه جمله های عاشقانه اش خیلی مشکل بود میگفت:

«الهی قربون اون معرفت برم» «الهی داغت را نبینم» و شعر سعدی و حافظ هم پشت سر هم صادر میکرد که من نمیتابستی دوراً ترجمه کنم یولاند هم در جواب مینخندید و بالحن شوخی و مزاح میگفت بگو:

«من ترا دوست دارم» «من دیوانه تو هستم» ولی حاجی بقدری گرفتار بود که همه اینها را بحساب جدی میگذاشت و دخترک را خاطر خواه خود خیال میکرد ناراحتی فوق الماده حاجی از این بود که «یولاند» نمیخواست بخانه او برود و چندین بار نقشه های مختلف طرح کرد که «یولاند» را بخانه خود بکشد ولی هر دفعه تیرش بسنک خورد.

یکشب من و حاجی باهم شام خوردیم نمیدانم چه شد که صحبت از سم و مسمومیت شد و حاجی از من لغت فرانسه سم و زهر و مسمومیت را پرسید منم بدون توجه بمقصود او برایش گفتم بعد با خون سردی پرسید «من خودم را مسموم کرده ام» را فرانسه چه میگویند من باز در حالیکه فکرم بکارهای خودم مشغول بود جمله فرانسه آنرا گفتم، این واقعه گذشت در حدود يك بعد از نصف شب همان شب بود که دیدم در اطاقم را میزنند مستخدمه

منزل بود میگفت يك کسی کار فوق العاده مهمی باشنا دارد پای تلفن است
بفرمائید صحبت کنید.

من سراسیمه پای تلفن دویدم يك زن از آن طرف سیم گفت:
- ایرج شما هنتید؟... من «یولانده» زود خودتان را بکلینیک دکتر
مارتن برسانید حال «آجی» خوب نیست ...

من با یکدنیا وحشت و اضطراب سرعت برق لباس پوشیدم خود را
بکوچه رسانیدم مدتی دویدم تا بیک تاکسی برخورددم در راه فکرم به هزار
جا میرفت بیشتر از همه حدس میزدم حاجی با اتومبیل تصادف کرده باشد یا
بالاخره به کلینیک نامبرده که نزدیک میدان اتوال بود رسیدم در اطراف
معاینه سروصدائی برپا بود.

وارد شدم منظره عجیب و مضحکسی دیدم حاجی را با پیراما بدون
کفش و جوراب روی يك صندلی فلزی نشانده بودند. بکنفر او را نگاه
داشته بود و بکنفر دیگر لوله لاستیکی درازی را از حلق او بیرون میآورد
و حاجی مرتباً اق میزد یولانده هم آنطرف تر با چشمهای مضطربی چشم به
حاجی دوخته بود يك و کتر هم با دقت بحركات حاجی نگاه میکرد.

يك زن پرستار بارو پوشی سفید مشغول جابجا کردن بعضی آلات
طبی بود بعضی دیدن من حاجی از جا برید و دست بطرف من دراز کرد و
باناله گفت:

- ای بابا کجائی... آخ... آخ پدرم را در آوردند... آخ... آخ
بر پدرتان لعنت...
حاجی دداپنموقم باحالت عصبانی بطرف دکتر که حرکات او را
تحت نظر داشت خیز برداشت:

- پدر سوخته پدرم را در آوردی...
دو نفر مامور بیمارستان او را سر جایش نشانندند. وقتی او به دادو
فریاد ادامه داد:

- آخه بد دکتر... تو این لنگن نگاه کن... غیر از همینه آشغال کله
هائی که کوفت کردم دیگه چی هست؟...
تو ریاکش کجاست؟...

آخ ایرج چون خوب موقهی رسیدی... يك ساعفه دانمیزوم که بیایند
خبرت کنند... مگه این کافرها گوششان بندهکاره...
باتوضیحی که حاجی داد و یولانده تکمیلش کرد قطبیه بر من روشن

شد حاجی که یکبار برای جلب یولاند بمنزلش خود را بناخوشی زده و موثر نیفتاده بود امشب نقشه کشیده باوتلفن زده و با صدای پریده بریده‌ای بزبان فرانسه باجمله‌ای که سرشب ازمن یاد گرفته بود گفته‌است:

« من خودم را مسموم کرده‌ام خداحافظ » و گویی را گذاشته‌است زن بیچاره باعجله پلیس امدادی تلفن کرده و خود را بخانه حاجی رسانیده است. حاجی هم‌روئی تختخواب افتاده و خود را بناخوشی و حالت مسمومیت زده است ولی فرصت نکرده که حقیقت را بدیخترک بگوید چون بفاصله چند لحظه بعد از یولاند پلیس امدادی با يك « برانکار » رسیده است حاجی که از دیدن پلیس وحشت کرده شروع بداد و فریاد کرده ولی مأمورین بدون اعتنا سر و صدای او باصرار یولاند او را یکی از کلینک‌های گران قیمت آورده‌اند و حاجی در آنجا فریاد کرده است کته حالش خوبست و شوخی کرده است و ابدأ تریاک نخورده است ولی چون زبانش را نمی فهمیده‌اند فقط از میان کلماتش کلمه « تریاک » را که در زبان فرانسه هم مصطلح است فهمیده‌اند با زور دهان او را باز کرده و بالوله مخصوص شروع بشستشوی معده‌اش کرده‌اند و خونش را فوراً برای تجزیه به لابراتوار فرستاده‌اند و تمام مدت حاجی داد و فریاد کرده و گفته است که مرا خیر کنند ولی کسی بعرفش گوش نداده تا یولاند بمن تلفن زده است. خلاصه وقتی من آنجا رسیدم حاجی رنگش مثل رنگ میت سفید شده بود هرچه خورده بود از معده‌اش بیرون کشیده بودند مثلريك فحش میداد و میخواست بدکتر حمله کند. من جریان را يك طوری ماست مالی کردم و بدکتر گفتم که حاجی اشتباه کرده و آنجیزی که خورده تریاک نبوده است در اینموقع مأمور لابراتوار هم رسیده و اظهار داشت که هیچگونه مسمومیتی تولید نشده و فقط خیال بوده است بالاخره با زحمت دکتر و پرستارها را قانع کردیم و حاجی را برداشته و بطرف منزلش براه افتادیم در مریضخانه هم آدرس ما را گرفتند که فردا صورت حساب و خرج معالجه را بفرستند پلیس هم از ما تعهد گرفت که فردا بکمیسار یا مراجعه کنیم تا از ما تحقیقات کنند. در تا کسی که ما را بطرف منزل میبرد من تازه از این ماجرای عجیب خنده‌ام گرفته بود و بقیقه می‌خندیدم و حاجی با قیافه عصبانی مرا نگاه میکرد.

بطرف مدیترانه

بعد از جریان مسومیت دروغی حاجی که بقیمت یکشبه بیخوابی و دردسر برای من و چندین هزار فرانک برای خودش تمام شد من برای اینکه قضیه کاملاً حل و فصل شود یکروز خیلی روشن از « یولاند » پرسیدم که آیا مایلست با حاجی ازدواج کنی یا نه یولاند بعد از مدتی فکر و صحبت از گذشته تلخ و تاریکش گفت که برای تغییر محیط حاضر است با حاجی ازدواج کند و با او بتهران برود من ما را را فوراً به حاجی خبر دادم و حاجی با شوق و شغف بسیار مرا مأمور کرد که تمام تشریفات را انجام دهم و هرچه زود تر بقول خودش شیرین را بفراهاد برسانم ولی فردای آنروز که این مذاکرات بعمل آمد حاجی صبح زود بغانه من آمد و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری گفت:

- ایرج جون، من دیروز یادم رفت راجع بیک موضوع مهمی با تو صحبت کنم...

من که از ملاقات غیر مترقبه حاجی در آن ساعت صبح فوق العاده متعجب بودم با دقت بصحبت او گوش میدادم حاجی ادامه داد:

... میدانی... آخر ما فراموش کردیم پرسیم ببینیم این دخترک چقدر جهیز میآورد...

من با خنده گفتم:

- حاجی آقا این دخترک چیزی ندارد که همراه بیاورد... وانگهی اینجا جهیز به چندان مرسوم نیست.

حاجی با قیافه درهم و گرفته گفت:

- به... چه حرفی است آقا... مگر میشود...؟ نصف لذت زن گرفتن دیدن قد و بالای کشیده طبق کشها است که باسلام و صلوة اثابیه میآورند...

گفتم:

- حاجی آقا تازه اینجا جهیز هم بیاورند طبق کش نیست که شما از دیدن قد و بالایش لذت ببرید.

- ای آقا... دوسه تومان زیادتر میدهیم طبق کش هم پیدا میشود. من با وجودیکه میدانستم «یولاند» چیزی در بساط ندارد که برای حاجی بعنوان جهیزیه بیاورد با وجود این باصرار حاجی سر بسته از او

تحقیقاتی در این خصوص کردم و معلوم شد که حدس من کاملاً صحیح بوده است.

حاجی وقتی موضوع را فهمید خیلی مکدر شد و برای فراموش کردن عشق این دختر بقول خودش «آسمان جل» پیشنهاد کرد که برای چند روزی بیک طرفی برویم پیشنهادش را با خوشحالی قبول کردم و باصرار خودش که اسم «کت دازور» را یادشیده بود تصمیم گرفتیم به کنارمدیترانه برویم. خیلی زود وسائل سفر مهیا شد و یکروز بارانی طرف ساعت یازده صبح از «گاردولیون» که یکی از بزرگترین ایستگاه های راه آهن پاریس است بطرف جنوب حرکت کردیم. حاجی با اصرار من از برداشتن پتو و بالش و نیره خودداری کرد ولی عینک دودی دور چرمی را حاضر نشد کنار بگذارد هرچه کردم بلیط درجه دوم بخرد حاضر نشد و گفت که ممکن است آشنائی او را ببیند و آبرو ریزی شود و از درجه اول پایش را اینطرف تر نگذاشت در کوبه ما یک مرد مسن و یک خانم جا گرفته بودند ولی از ظواهر امر پیدا بود که با هم آشنائی ندارند آقا در گوشه خودش بخواندن روزنامه مشغول بود و خانم هم مشغول جادادن یکانه چمدانش بود ما چمدانهایمان را در کوبه گذاشتیم تازه ترن حرکت کرده بود که گارسن رستوران با صدای زنگوله اعلام کرد که سرویس اول نهار حاضر است برای صرف غذا به واگن رستوران رفتیم با اینکه ظهر نشده بود با اشتهای کامل غذا خوردیم.

روشت مرغابی

حاجی از خوردن شراب تا آنجا که توانست کوتاهی نکرد و وقتی بطرف جای خودمان راه افتادیم از خنده های حاجی پیدا بود که بطبری شراب «بورگنی» کمی سرش را گرم کرده است. از سرو صدای ترن استفاده میکرد و گاهی که کسی رادر راهرو میدید بر وزن «آی مبارک بادا» شعری میخواند که من تا آنوقت نشنیده بودم:

«قربان بروم رشت مرغابی را آن حوض بلور و گردش ماهی را»

بالاخره به کوبه خودمان رسیدیم آن آقا داشت از کوبه خارج میشد گویا می خواست برود غذا بخورد آن خانم هم در گوشه ای چرت میزد. حاجی بعضی ورود نگاهي به خانم انداخته و گفت:

— این ضعیفه هم که مرتب چرت میزند...

- حاجی آقا مواظب باشید این خانم قیافه اش شبیه ایرانیها است
یکوقت نکند ایرانی باشد و حرفهای ما را بفهمد حاجی در حالیکه پاهایش
را روی نیمکت مقابل دراز میکرد میگفت :

- نه جانم . مجال است ایرانی باشد چون ما ایرانیها اگر هر عیبی
داریم لااقل این حسن را داریم که در ولایت غربت با هم جوش میخوریم
همدیگر را دوست داریم . . . دلمان میخواهد با هم صحبت کنیم ...

صحبت حاجی را قطع کردم و گفتم

- حاج آقا منظره را تماشا کنید. قبول این خانم ایرانی نیست:
رودخانه را ببینید ..

در اینموقع ترن از کنار رودخانه زیبایی عبور میکرد حاجی در حالیکه
از پنجره بیرون نگاه میکرد از سرعت ترن پرسید گفتم :

- این ترن برقی است و در ساعت صد و پنجاه کیلو متر یعنی بیست و
پنج فرسخ میرود .

حاجی با تعجب به این رقم عجیب فکر میکرد که این سرعت از تهران
تا قم یا تهران تا مشهد چقدر طول میکشد ولی طولی نکشید که دوباره
بموضوع اولی برگشت و پایش را توی کفش خانم روبرو کرد در حالیکه
از سر تا پای او را با نگاه می پیمود گفت :

- یعنی بعقیده شما این «چرت الملوک» خانم اهل کجاست ؟

منکه هنوز اطمینان پیدا نکرده بودم خانم از همشهری های خودمان
نباشد گفتم :

- نیدانم . . . شاید از اهالی اروپای مرکزی باشد . . . مجارستان
. . . رومانی . . . شاید هم مصری باشد . . .

بعد برای اطمینان خاطر آهسته گفتم :

- خانم . . . اگر ایرانی هستید بفرمائید ما شرط ادب بجا
بیاوریم .

حاجی اضافه کرد :

- بله خانم بفرمائید .

من و حاجی چشم بقیافه خانم دوخته بودیم که عکس العمل حرف
خودمان را ببینیم ولی خانم همانطور چشمهایش را بسته و سر را پشتی
نیمکت تکیه داده بود .

با اینکه از حرکات جا بجا شدن پاهایش پیدا بود که خواب نیست

کوچکترین عکس العملی از خود نشان نداد حاجی بعد از چند لحظه انتظار گفت :

نه آقا جان خاطر جمع باش ایرانی نیست ... وانگهی ایرانی که اینقدر بد ریخت نمیشود ... اما عجب شانس منحوسی ما داریم اگر صد هزار تا گل و سنبل از آسمان بریزد یکدانه از آنها نصیب ما نمیشود اما اگر دو تا سطل خاکروبه بریزد یکیش میریزد رون سر ما ... اینهمه دختر خوشگل توی این قطار هست بین چه معجون افلاطونی هم اطاق ما شده است ...

من هنوز مضطرب بودم که مبادا خانم ایرانی باشد و خود را به نفهمی زده باشد حاجی با خنده ادامه داد :

از اینهمه صورت های قشنگ و از این همه سینه های چون گوی عاج این نه قمر «مشك السلطنه» نصیب ما شده ... حاجی در حالیکه به هیجان آمده بود اضافه کرد :

نه ... جان من نگاه کن آن زنهایی که تو رستوران قطار دیدیم چه چه کمرهائی داشتند ... این «عمه» چه کمری دارد صدر حمت به چنار اما مزاده صالح ...

وای وای با چه نازی جایجا میشود ...

حاجی خیلی شنگول بود و صحبتش تمامی نداشت در فکر بودم که موضوع دیگری پیدا کنم و صحبت را عوض کنم . دیدم حاجی در حالیکه به قیافه خانم نگاه میکند و لبخند میزند سر کلاه میآید و معلوم بود شعری در شرف صدور است

«حیف باشد روی نازیبا و ناز - سخت باشد چشم نابینا و درد ...»
هنوز کاملاً این بیت از گلوی حاجی خارج نشده بود که خانم روبرو از جا جست چشم هایش را کاملاً باز کرد رنگ و رویش مثل شاه توت قرمز شده بود رک های گردنش علی رغم پیه زیاد بیرون آمده بودند چنان نگاهی بنا انداخت که خنده در دهانمان خشک شد دستش را بلند کرد و دستگیره چمدانش را که بالای سر حاجی بود گرفت و بشدت بطرف خود کشید چمدان یا شدت بفرق حاجی خورد بطوری که صدای آخ او بلند شد خانم چمدانش را بر داشت و در کوبه را باز کرد در موقعی که در را باز میکرد بفارسی سره خیلی لاله زاری گفت :

— مرده شور تر کیب کثافتان را ببرد ریخت منعوس خودتانرا توی
آینه نگاه نکرده اید...
اینرا گفت و با شدت از کوبه خارج شد من و حاجی با چشمهای باز
و مبهوت بهم نگاه میکردیم.

سیاه سوخته ها

مسافرت تا شهر «نیس» که مقصد ما بود بدون حادثه گذشت دو سه
ساعت بعد از نصف شب بود که بایستگاه «نیس» رسیدیم بچند هتل سر
زدیم تا عاقبت در هتل «روایال» که کنار دریا قرار دارد دواطساق پیدا
کردیم تصادفاً اطاقها کنار هم قرار داشت و پنجره های آنها روبه دریا باز
باز میشد و دارای تمام لوازم از حمام و دست شویی و غیره بود با شادی و
شغف با تاقهایمان رفتیم و تا نزدیک ظهر خوابیدیم و بعد از ظهر تر و تازه
و سر دماغ و غذا خورده از هتل بیرون آمدیم و در خیابان کنار دریا مشغول
قدم زدن شدیم هوا گرم و آفتاب شدید و تندی میتابید خانمهایی که از کنار
ما میگذشتند اغلب لباسهای خیلی سبک و دکولته که شانه و پشت آنها را
نمایان میساخت بتن داشتند و واقعاً رشک حوریهای بهشت بودند حاجی چنان
غرق لذت و تماشای این بدنهای آفتاب خورده و قهوه ای رنگ شده بود که
جلوی پایش را هم درست نمیدید زنها هم گاهی وقتی توجه بیهودونگامهای
آرزومند حاجی را میدیدند حین عبور لبخند ملیحی باو تحویل میدادند
حاجی هم هر مرتبه قصد میکرد دنبال آنها برود و باصرار من منصرف میشد
بعد از چند دقیقه راه رفتن روی یک نیسکت نشستیم حاجی در حالیکه
چشم از عابرین بر نمیداشت و هر کدام را با نگاه چند متر استقبال
و چند متر مشایعت میکرد گفت :

— این زنهای باین قشنگی چرا اینقدر سیاه سوخته اند ؟
— حاجی آقا اینها صبح تا غروب بخودشان زجر میدهند که سیاه بشوند
و آنهایی که تنشان سفید و بلوری است خجالت میکشند خودشان را نشان بدهند.
حاجی با تعجب پرسید :

— پس اینجا سیاه سوخته باب طبع مردم است ؟
— حاجی آقا خیلی از این زنها که سوار قایق میشوند میروند وسط دریا
حتی سینه بند را هم باز میکنند که همه جای بدنشان بکنواخت سیاه بشود...
انشاء الله اگر رفتیم قایق سواری خواهید دید ...

حاجی با چشمهای گرد بمن گوش میداد حدس زدم که قضیه قایق سواری خانمها خیلی توجهم را جلب کرده و حدسم درست بود چون يك ربع بعد بیبانه‌ای اصرار کرد برویم قایق سوار بشویم.

چون انجام خواهش مانعی نداشت بطرف مرکز قایقها رفتیم و يك «پدالو» دوفره کرایه کردیم. برای کسانی که نمیدانند «پدالو» چیست باید توضیح بدهم که عبارتست از يك نوع قایق چهار گوش که در آن دو صندلی راحتی تعبیه شده و در مقابل این صندلیها دو چرخ زنجیر دار بارکابی شبیه رکاب دوچرخه قرار دارد و وقتی شخص پا میزند این چرخها پره‌هایی را که در آب هستند میچرخاند و قایق پیش میرود و خلاصه من و حاجی سوار يك پدالوی دوفری شدیم و شروع بپا زدن کردیم و از ساحل دور شدیم منظره «پلاژ» واقعاً قشنگ بود آب آبی و لاجوردی و منظره شهر و قایقهای بادی و جمعیتی از زن و مرد و جوان و پیر که یا آب تنی میکردند یا بتماشای دیگران مشغول بودند منظره رنگارنگ بدیعی را بوجود آورده بود حاجی بمقایسه این منظره با منظره کنار دریای بندر عباس و بوشهر مشغول بود چند پدالوی دیگر خیلی دور از ساحل در نقطه ایستاده و روی امواج دریا بالا و پائین میرفتند حاجی با شدت پا میزد و اصرار فراوان داشت که بطرف آنها برویم گفتم:

— حاجی آقا خوب نیست خیلی نزدیک آنها برویم.

حاجی در حالیکه با شدت بیشتری پا میزد گفت:

— ای آقا... ما که بآنها کاری نداریم.

پدالوی ما کم کم از ساحل دور میشد بعد از چند دقیقه نزدیک دو پدالورسیدیم که بفاصله بیست سی متر از هم ایستاده بودند حاجی نیم خیز کرد نزدیک پدالوی يك نفری که ما بفاصله دوسه متری آن رسیده بودیم يك خانم سر را به پشتی صندلی تکیه داده بود از مجله‌هایی که کنار دستش گذاشته بود پیدا بود امریکائی است چشمها را بسته بود ولی سینه‌بند را بکلی باز کرده و بکناری انداخته بود من با دیدن این منظره گفتم:

— حاجی آقا خجالت بکشید... خوب نیست بنشینید برویم...

حاجی در حالیکه چشم از سراپای خانم بر نمیداشت گفت:

— کجا بریم؟... کجا بریم؟... اگر حالا نگاه نکنم دیگر توی این

دنیا از این منظره‌ها وصلت نمیدهد... ای خدا... مرا همیجا بکش... يك کوسه بفرست مرا بخورد... آخر جمله را حاجی با صدای بلند ادا کرد

یکباره خانم امریکائی چشمش را باز کرد و چهار چشم گرد را مشغول تماشای قد و بالای دلارای خود دید فریادی کشید و بازوها و دستها را جلوی سینه آورد و مثل اینکه در «پند لوئی» که نزدیک آنجا ایستاده بود آشنائی دارد صدا زد :

... بویی ... بویی ...

من و حاجی با چشمهای گرد و منتظر نگاهمان را به پدالوی مجاور دوختیم منتظر بودیم سگی سر بلند کند چون «بویی» با اسم سگ شبیه بود ولی با کمال تعجب دیدیم یک صورت زمخت مردانه سر را کمی از دیوار پدالو بالا آورد و معلوم شد کف پدالو نشسته بوده و در حالیکه چشمها را میمالید به انگلیسی پرسید :

— چه شده ؟ ... چه میخواهی ؟ ...

خانم امریکائی با چشم ما را نشان داده و به انگلیسی جواب داد :

— این دونفر مزاحم من هستند .

در چشمهای آنمرد علائم غضب شدیدی نمایان شد با شدت وحشت کلماتی به انگلیسی بر زبان آورد که از پس تندگفت نفهمیدم چه بود حاجی هم عصبانی شده بود چون از ظواهر و قرائن حدس زده بود که مردك عصبانی شده و فحش میدهد او هم بغیرش برخورد کرده بود گفت :

— نه صبر کن بیاید حقش را کف دستش بگذارم ، مثل اینکه ما

برای تماشای خانم اینجا آمده ایم . مگه دریا را خریده ؟

من که میدیدم هوا پس است و حاجی اصرار کردم که بنشینند و بسراه خودمان برویم ولی حاجی دست بردار نبود و نیم خیز شده مبارز میطلبید بالاخره آنمردك تکانی بخود داد و از جا بلند شد .

من و حاجی سرجا خشکمان زد موجود وحشتناکی بود بدون اغراق قدش در حدود دو متر و عرض شانهاش با اندازه شانه من و حاجی روی هم بود عضلات پیچ در پیچ او جلد دوم تارزان مرحوم بود با آنکه در حدود بیست سی متر از ما فاصله داشت برق غضب در چشمهایش دیده میشد به محض اینکه از جا بلند شد در حالیکه ما را نگاه میکرد با صدای بلند ناسزا میگفت سرعت شروع بیرون آوردن لباس مختصری که بتن داشت کرد من و حاجی دستها چه نگاهی بهم کردیم حاجی با عجله سر جایش نشست و با لکنتت زبان گفت :

— دستم بدامنت راهش بینداز ...

در ایشو وقع مرد امریکائی ناسزا گویان بآب پرید ...
 حاجی در حالیکه بازوی مرا چسبیده بود گفت :
 - یا قمر بنی هاشم ... ایرج جون یا الله ...
 من واویا سرعت مشغول پاروزدن شدیم بویی با سرعت بطرف ما
 شنا میگرد و من و حاجی با قوه خارق العاده ای پا میزدیم .
 حاجی با رنگ وزوی پریده خود را بمن چسبانیده و می گفت :
 - دستم بندامنت ، تندتر برو این امریکائی هادست بز نشان خوب است ...
 مگر ندیدی تو سینما چی میزنند ...
 منم با اینکه خودم وحشت داشتم او را ذلدار می دادم گفتم
 - حاجی آقا کمر بندتان را در پیاورید که اگر رسید بما و خواست بالا
 بیاید با کمر بند روی دستش محکم بزیند .
 حاجی هم فوراً کمرش را بیرون آورده و منتظر شد ولی ما با چنین
 سرعتی پا میزدیم که امریکائی علی رغم سرعت زیاد بما نرسید و بعد از آن
 که در حدود دو بیست متری ما را دنبال کرد دست از تعقیب برداشت ...
 حاجی با حال ضعف پیشتی صندلی تکیه کرد باز دست از شعر خواندن
 بر نی داشت گفت :

« صبر بر جور رغیب چکنم گر نکنم

همه دانند که در صحبت گل خاری هست »

وقتی بکناره رسیدیم حاجی هنوز زانوهایش میلرزید زیر بغل او
 را گرفتم و بطرف هتل راه افتادیم در راه دست از لاف زدن بر نمیداشت
 می گفت که ابدأ از این نره غول نترسید فقط فکر آبرویش را میکرده که
 مبادا فردا روزنامه ها بنویسند حاج مم جعفر تاجر محترم با آمریکائی لات
 دست بیقه شده است .

ملاقات با آقاخان

بعد از آن گردش روی دریا یکی دوروز ما حین عبور از خیابانها و
 گردشگاههای دور و بر خود را میبایدیم که مبادا آن امریکائی کذائی ما
 را ببیند خوشبختانه شهر خیلی شلوغ بود یا او ما را اصلاً ندید یا دید و
 نشناخت حاجی اصرار فراوان داشت که هر چه زودتر سری به «مونا کو» و
 کازینوی معروف «مونت کارلو» بزیم .

به پیشنهاد من يك اتومبیل «بوژو» بدون شوفر کردیم که چندروز

اقامت در آنجا را راحت تر بگذرانیم همانروز طرف ساعت پنج بعد از ظهر بطرف «مونت کارلو» حرکت کردیم «نیس» و «مونت کارلو» زیاد از هم دور نیستند و فاصله آنها در کمتر از يك ساعت طی میشود ولی این جاده کوتاه بقدری زیبا بقدری است که انسان از دیدنش سیر نمیشود يك طرف تپه بلند سبز و طرف دیگر تا چشم کار میکنند دریای آب است ، جاده در دامنه تپه ساخته شده است .

من پشت رل و حاجی کنار دست من نشسته بود و مرتب دستور میداد که چطور رل را بچرخانم و چطور ترمز کنم و در مقابل اعتراض من گفت که از اتومبیل خیلی میترسد و در تهران هم وقتی جلوی ماشین پهلوی دست شوفرش می نشیند یا اینکه اتومبیل راندن بلد نیست نمیتواند دستور ندهد. در این گفتگو بودیم که دیدیم يك نفر نزدیک یکی از ویلاهای کنار جاده ایستاده و با دست اشاره میکند که اتومبیل را نگه داشته و او را سوار کنیم وقتی به حاجی گفتم که غرض از اشاره آنمرد چیست گفت :

– نگه دار سوارش کنیم لابد بیچاره کار فوری دارد .

وقتی نزدیک تر رسیدیم من پا را روی ترمز گذاشته و از سرعت اتومبیل کاستم و سه چهار متر به آن شخص مانده متوقف شدیم هنوز ماشین دزست متوقف نشده بود که یکباره حاجی از جا پرید بازوی مرا گرفت و فریاد زد .

– یارواست . دستم بدامنت راه بینداز من با سرعتی برق نگاهی به آنمرد انداختم و دیدم همان امریکایی کذائی یعنی «بویی» است با سرعت دنده عوض کردم ولی دیر شده بود امریکایی در اینموقع به محاذات اتومبیل رسید و با لهجه کچوموچی بزبان فرانسه گفت :

– ممکن است مرا تا «مونت کارلو» ببرید من منتظر يك اتومبیل بودم نیامده .

حاجی که رنگ و رویش مثل میت سفید شده بود پرسید :

– چی میخواه ... قربان قدرت يك جورى معذرت بخواه بگو غلط کردیم ... خوردیم ... تو این بیابان خدا يك بلائی سر ما نمیآورد من که کمی قوب قلب پیدا کرده بودم گفتم :

– حاجی آقا صدایتان در نیاید از قرار یارو مرا نشناخته و میخواهد ما او را تا «مونت کارلو» ببریم

– بگو بفرمائید بالا ... قدمش روی چشم ...

من به امریکائی که با کنجکاوی به این زبان بیگانه گوش میداد گفتم که میتواند سوار بشود اوهم با گفتن يك «ن کیو» عقب انوموبیل سوار شد. دوسه دقیقه با سکوت سپری شد حاجی که ترسش ریخته بود گفت:

— راستی «الخیر فی ماوقع» خوب شد این یارورا دیدیم خیالمان راحت شد... گرچه حالا هم اگر ما همان لباس آروز را پوشیم ممکن است ما را بشناسد ولی خوب حالا دیگر آشتی کرده ایم بفرض اینکه ما را بشناسد گمان نمیکنم آزاری برساند.

حاجی گمی ساکت شد و بعد بصحبت ادامه داد:

— راستی اون دختره رفیقش کجا است حالا که آشتی کرده ایم بد نیست ازاش بپرسیم... گمان میکنم خواهرش باشد... من صحبت اورا بریدم و گفتم:

— حاجی آقا دستم بدامنت اگر صحبت اون دختره را بکنم یساش میآید کجا ما را دیده ودك و دنده مان را خورد میکند.

حاجی قانع شد ولی اصرار داشت که بيك ترتیبی که نفهمد از اوسراغ آن ماه پیکر را بگیریم. گفتم:

— بهر حال الان نمیشود حرفی زد باید اول باو صحبت کرد و آشنا شد بعد شاید بيك بهانه ای بتوانیم از او کسب خبر کنیم وانگهی شاید همان دختر در «مونت کارلو» منتظر او باشد.

— پس تو شروع کن يك تعارفی بهش بکن.

بدستور حاجی شروع به صحبت با امریکائی کردم معلوم شد که از سربازان سابق ارتش امریکاست و از قراری که میگفت دولت امریکا عده ای از سربازان سابق را برای مدت يك سال به اروپا فرستاده است تا در رشته های مختلف هنری و ادبی فرانسه مطالعه کنند و او در پاریس مسکن دارد و برای تفریح بکنار دریا آمده است مدتی صحبت کرد ولی در هیچ موقع فرصت مناسبی پیدا نشد که از موضوع مورد نظر از او سؤال کنم.

در سر حد مملکت کوچك مونا کو دروازه قرار دارد که يك نفر پلیس «مونا کو» با اونیفورم مخصوصی در کنار آن ایستاده و اتومبیلها را هدایت میکنند از مرز کشور تا پایتخت آن «مونت کارلو» بیش از چند دقیقه راه نیست وقتی به «مونت کارلو» رسیدیم از امریکائی پرسیدم که کجا میل دارد اورا پیاده کنیم گفت که برای گردش به «مونت کارلو» میرود و هر کجا اورا پیاده کنیم فرقی نمیکند من انومبیل را در میدان کازینو جلوی يك

کافه نگاه داشتیم و با امریکائی تعارف کردم که باما بیاید و یک چیزی بخورد اوهم قبول کرد روی تراس کافه نشستیم پس بدی نبود خیلی صاف و ساده از زندگی در امریکا صحبت میکرد با حاجی هم صحبتشان گرم شد و من صحبتهای آنها را ترجمه میکردم حاجی از مرغ و خروسهای امریکائی و کشت و زرع غلات و غیره سئوالاتی میکرد و اوهم با علاقه زیادی بسئوالات حاجی جواب میداد. بعد از مدتی حاجی در حالیکه لیوان آب آناناس را سر میکشید گفت:

گلویم خشک شد از بس حرف زدم حالا نوبت شماست موقع پرسیدن آن موضوع است.

نه حاجی آقا هنوز خطرناک است چون ...

حاجی صحبت مرا قطع کرده و گفت:

— پس من ببخود اینقدر سئوال و جواب با این کردن کلفت میکنم ...
سرمان را برد بسکه از ولایتش حرف زد ما هم گوش کردیم و نفس نکشید ...
بهر زحمت بود حاجی را قانع کردم که سئوال را برای بعد بگذارد.

ظرف ساعت هفت و نیم بود که من و حاجی و امریکائی که بزحمت دعوت ما ما را قبول کرده بودییک رستورن درجه اول شهر رفتیم حاجی اصرار داشت که غذا و مشروب مفصلی با امریکائی بخوراند تا بتواند از حال و روزگار آن دختر امریکائی اطلاعاتی کسب کند و میگفت که خاطر آن امریکائی را میخواهد و حتی حاضر است از دست این نزه غول بخاطر چشم و ابرو و قد و بالای دخترک کتک بخورد. در رستوران هم از هر مقوله صحبت شد «بویی» و یسکی خواست و با هر لقمه یک جرعه چائانه و یسکی میخورد حاجی هم بی حد و اندازه مواظب او بود تا با بنظر طرف و آنطرف نگاه میکرد حاجی میپرسید چه میل دارد اوهم بدون مضایقه فرمان میداد و می خورد. بدون اغراق با اندازه سه نفر آدم معمولی غذا خورد یک بطری کامل و یسکی را هم تمام کرد و وقتی ساعت نه شب از جا بلند شدیم تلو تلو میخورد. هر چه کردیم که این امریکائی مست را بحال خود بگذارد بجای دست بردار نبود و میگفت باید حتماً بوسیله او یا آن پری پیکر «پدالو» نشین آشنا شود.

نه هزار فرانک پول غذا و مشروب را حاجی بلا مضایقه پرداخت از آنجا باصرار حاجی بگازینور رفتیم.

با سپورتهای ما را دیدند کارت ورود بسالن جلورا که میزهای «رولت»

آن مخصوص بازی تفریحی و خیلی کوچک است گرفتیم.

دور هر ميز عده زيادى جمع شده و پيازى يا بتماشا مشغول بودند
مشرىهاى اين ميزها را اغلب جوانها و سياحانى كه بتماشاى كازينو ميآيند
تشكيل ميدهند بازىهاى كلان در سالنهاى ديگرى است كه برائى عموم
تماشاچيان باز نيست ورود بآنها تشرىفات خاصى دارد .
بمحض ورود من شنيدم دوسه نفر با هم ميگفتند كه امشب آقا خان
بگازينو آمده وقتى موضوع را براى حاجى گفتم پايش را توى يك كفش
كرده كه من بايد آقا خان را ملاقات كنم چون در محلات چندين سال قبل
زن گرفته ام و عيالم گويانسبتى با خانواده آقا خان داشته باشد در نتيجه من
با او قوم و خوئش . هر چه كردم نتوانستم او را منصرف كنم بالاخره با
سعى و كوشش زياد توانستيم بسالن برك بازى برويم . من براى اولين
مرتبه خود را در اين سالن با عظمت و مجلل ميديدم - و صف وضع سالن
و مشرىهاى ميليارد در آن خيلى طولانى است ما مدتى در جستجوى آقا خان
بدور و بر چشم انداختيم تا اينكه آقا خان از يكي از اطابقهاى مجاور
سالن بيرون آمده بطرف بكي از ميزها رفت « بگوم » زن زيباى او و سه
چهار نفر پيرمرد و يك زن فوق العاده قشنگ همراه او بودند حاجى تا او را
ديد بدون اينكه منتظر من بشود با سرعت بطرف او دويد و قبل از اينكه
آقا خان سر ميز بنشيند باورسيد و گفت :

- آقا سلام عرض ميكنم .

آقا خان هم نگاهى باوانداخته دست را بسينه گذاشت و با لهجه
مخصوصى بفارسي گفت :

- سلام عليكم .

اين را گفت و برگشت و سر ميز نشست صدائى حاجى كه با آب و تاب
رابطه خوئشى خود را با او شرح ميداد در ميان صحبت حضار و مأمور ميز
گم شده حاجى بور و عصيانى بطرف ما برگشت من تا نزديكى ميز جلو
رفته بودم دست مرا گرفت و در حالى كه از عدم توجهى كه نسبت باو معمول
گرديده فر ولند ميكرد از سالن بيرون آمديم امريكائى را هم كنار بار
پيدا كرديم و از كازينو بيرون آمديم حاجى ميگفت كه يك روز ديگر بايد براى
ديدن كازينو بمونت كارلو برويم آنشب چون مورد بي اعتنائى قرار گرفته بود
ديگر ميل ماندن در آنجا را نداشت .

امريكائى را در حالى كه از فرط مستى قادر بسواو شدن نبود بازور
و زحمت زياد بداخل اتومبيل هول داديم حاجى هم كنار او نشست و بطرف

نیس بره افتادیم حاجی مرتباً قروند میکرد چون امریکائی با تمام هیكلش روی او افتاده دست و پایش خواب رفته بود و بالاخره گفت :

— من پدرم در آمد ... پس حالا که اینقدر بالای این نره خر زجر کشیده ایم ازش بیرون اون دخترک کجاست واسم و رسمش چیه ...

من با صدای بلند اورا صدا کردم و با زبان نوم و ملایمی از او راجع بآن دختری که در پدالودیده بودیم سؤال کردم امریکائی باسانی متوجه نمیشد بزحمت زیاد یاد او آوردیم که غرض کیست در حالیکه از فرط مستی نمیتوانست سرش را راست نگاه دارد با صدای بریده گفت :

او... یس ... آن دختره من ... من ... او را نمیشناسم همان روز توی دریا با او آشنا شدم ... فردای همان روز بیاریس رفت که ... برگرد با امریکا

هنوز ما از بهت و حیرت بیرون نیامده بودیم و حاجی فرصت از کوره در رفتن را پیدا نکرده بود که امریکائی صدای عجیبی از گلویش بیرون آورد و هر چه در معده داشت روی لباس حاجی بر گرداند . در این موقع درست باول شهر « نیس » رسیده بودیم حاجی فریاد زد :

— نگه دار ... نگه دار ... پدرم در آمد ...

بعض اینک اتومبیل متوقف شد حاجی پیاده شد دور ماشین چرخید از در دیگر دست امریکائی را گرفت با تمام قوا از اتومبیل بیرون کشیده و یک اردنک محکم باوزد و ناسزا گویان سوار ماشین شد امریکائی هم تلو تلو خوران یک راست وارد یک کافه کنار خیابان شد من حاجی را با وضع زاری به هتل برگردانیدم وقتی با او از پله های هتل بالا میرفتیم شنیدم یکی از کارسونها آهسته بآن یکی میگفت « بدبخت از بس خورده به بین چنه کثافتی بیار آورده است . »

در پاله دومدیترااله

بعد از ماجرای آنشب و باز گشت از « مونت کارلو » تا دوسه روز حادثه تازه ای رخ نداد بر نامه ما خیلی ساده بود صبح ساعت هشت از خواب بیدار میشدیم سر و صورتی صفا میدادیم و ساعت نه برای صرف صبحانه به به سالن بزرگ هتل که در طبقه اول واقع بود میرفتیم طرف ساعت ده و نیم ما بو و حوله را بر میداشتیم و بکنار دریا میرفتیم و تا حدودیک بعد از ظهر به شنا و قایق سواری و صحبت با این و آن مشغول بودیم در بلاژ بقدری جمعیت بود که دست و بالمان را از هر طرف که دراز میکردیم به سر و

کله کسی میخورد و موقعیت صحبت و گفتگویی پیش میآمد، حاجی هم بخود افتاده بود با چند کلمه‌ای که از زبان فرانسه یاد گرفته بود با این دختر با آن دختر شیرین زبانی میکرد و بعض اینک یکی از دخترهای مجاور احساس و اظهار عطش میکرد میدوید از بوفه‌ایکه در گوشه‌ای از پلاژ بود چند لیوان مقارنی شربت میگرفت و برای او و همراهانش میآورد باین ترتیب عده‌ای آشنا پیدا کرده بودیم.

بعد از ظهرها هم بگردش با اتومبیل میپرداختیم حاجی دست از عشق و عاشقی کشیده و به صحبت و بگو و بخند قناعت میکرد تا اینکه يك شب حادثه تاره‌ای رخ داد من و حاجی به دانسینك «پاله دومدیتراانه» رفتیم. «پاله دومدیتراانه» بنائی است مرکب از سالنها و سرسراهای مجلل که استیل ساختمان آن کمی شباهت به باشگاه افسران تهران دارد البته خیلی مجلل تر و زیباتر.

طبقه بالا آن اختصاص بیازی «روالت» دارد در سالنهای متعدد آن اغلب مجالس رقص و شب نشینی برپا میشود طبقه زیرین آن يك دانسینك بسیار عالی است که معمولاً بهترین ارکسترها در آن مینوازند طرف ساعت نه و نیم شب بود که ما وارد دانسینك شدیم. کنار «پیست» رقص جای خوبی نصیب ما شد.

سالن کم کم پر میشد تمام میزها اشغال شدند میز مجاور ما را يك خانم جوان خیلی شیک پوش به تنهایی اشغال کرده بود طرف ساعت ده و نیم من متوجه شدم که يك گارسون با کمال ادب به خانم همسایه ما تذکر داد که این میز بزرگ شش نفری است و خواهش کرد که اوسر يك میز کوچکتر بنشینند و به او محل را نزدیک در ورودی پیشنهاد میکرد آن خانم گفت که میل ندارد کنار در بنشینند.

حاجی وقتی توجه مرا به گفتگوی آن خانم و گارسون دید موضوع مورد گفتگورا از من پرسید وقتی قضیه را برایش گفتم گفت کاشکی تعارف میکردیم میآمد سر میز ما. من که شخصاً در همین فکر بودم دیگر تردید نکردم و گفتم:

— اگر خانم میل دارید میتوانید بفرمائید سر میز ما.

— مبرسم شما را ناراحت کنم.

من گفتم:

— بیهیچوجه ما را ناراحت نمیکند. خواهش میکنم بفرمائید.

خانم با لبخند تشکر آمیزی کیف و اثاثیه‌اش را جمع کرد و آمد سر میز ما نشست خودمان را بهم معرفی کردیم حاجی گل از گلش شکفته بود با چشمهای پر محبتی به مهمان تازه وارد نگاه میکرد فوراً گارسون را صدا زد و دستور يك بطری دیگر شامپانی داد صحبتمان با خانم گرم شد اسمش «کارول» و اهل «بروکسل» بلژیک بود گفت که با پدر و مادرش به «نیس» آمده است همان روز به نیس وارد شده بودند چون پدر و مادرش خیلی خسته و محتاج استراحت بوده‌اند او تنها به داتسینگ آمده بود بعد از مدتی صحبت يك باره رو به من کرد و گفت: شما چرا نمی‌رقصید؟

چون سر میزمان نشسته بود و کس دیگری او را دعوت برقص نمی‌کرد از جا بلند شدم او را دعوت کردم ضمن رقص خیلی صحبت کرد از مملکت ما پرسید اطلاعات نسبتاً زیادی از ایران داشت من گاهی نگاهی به حاجی می‌انداختم با اینکه هر وقت چشمش در چشم ما می‌افتاد لبخندی بر لب می‌آورد ولی پیدا بود که بهیچوجه از رقصیدن ما با هم راضی نیست. بعد از پایان رقص وقتی سر جای خودمان برگشتیم حاجی با نگاههای تندى که بمن میانداخت فهماند که دیگر حق ندارم با او برقصم و برای اینکه زبان مرا ببندد در اولین «سامبائی» که از کستر زد بلند شد از «کارول» دعوت کرد و با او رقصید.

بعد از سامبا از کستر شروع بزدن يك «رومبا» کرد حاجی کماکان به سامبا ادامه داد وقتی سر میز برگشتند من متوجه شدم که «کارول» آهسته پنجه‌های خود را از کفش بیرون آورده و ماساز میدهد خیلی خوب پیدا بود که حاجی زیاد پابش را لنگد کرده است ولی ادب باو اجازه نمیداد که موضوع را بروی ما بیاورد.

دو نفر دزد ..

چند دقیقه نگذشته بود من دیدم يك نفر از بالای سر من از زبان فرانسه بد لهجه‌ای خطاب بکارول گفت:

- میرقصید مادموازل؟

سرم را بلند کردم يك مرد تقریباً چهل ساله میانه قد و بد قواره را دیدم با سر نه طاس و نه مودار باین معنی که تمام سطح کله‌اش لك و پيس یکجا پر و یکجا خلوت بود دهانش به لبخند باز شده و همینطور مسانده

بود دوسه دندان طلايش دیده ميشد کارول نگاهي باوانداخته و با کمال ادب جواب داد :

- نه آقا متشکرم خیلی خسته هستم .
حاجی که جریان را فهمید لبخندی زده و گفت :
- منم اگر باشم با این معجون نیرقصم چه برسد بدختر بساین تر و تازگی ...

من با اشاره صحبت او را قطع کردم و آهسته گفتم :
- حاجی آقا مواظب باشید قیافه او خیلی شبیه ایرانیها است ممکن است بفهمد .
آنمرد نگاه چپ چپی بما انداخته و سر جایش برگشت و ما بصحبت خودمان ادامه دادیم بعد از چند دقیقه کارول گفت :
- دلم میخواست میرفتیم يك سری تا بالای سالن «رولت» اینجا را میدیدم .

حاجی بعضی اینکه از میل کارول مطلع شد اصرار کرد که باتفاق يك سری بسالن بازی بز نیم پیشنهادش مورد قبول واقع شد بلند شدیم و از سالن دانسینگ بیرون آمدیم و بطبقه بالا رفتیم در سالن بزرگ طبقه بالا عده ای مزد وزن دور هر میز جمع شده و بازی با کمال حرارت ادامه داشت کارول حاجی هر کدام هفت هشت هزار فرانک «ژتون» خریدند .

کنار یکی از میزها ایستادیم حاجی مقداری «ژتون» بمن داد و برای تفریح شروع بیازی کردیم هر دفعه از صد تا پانصد فرانک روی یکی از نمره ها میگذاشتیم و گاهی هزار فرانک میبردیم یا پانصد میباختیم در يك دور بازی حاجی روی هفت هشت نمره ژتون گذاشت «ژتونی» که روی شماره ۱۱ گذاشته بود شش هزار فرانک برد حاجی من و کارول را که کمی از اوقاتله پیدا کرده بودیم صدا زد و بردن خود را بما اعلام کرد و وقتی دست دراز کرد که ژتونهای برده را از روی شماره ۱۱ بردارد یکدست زمخت بر پشم دست او را عقب زد و بفرانسه بد لهجه غلطی گفت :

«اینها مال منست من روی شماره ۱۱ ژتون گذاشته بودم»
هر سه نفر ما بطرف صاحب دست نگاه کردیم همان آدمی که کمی قبل در دانسینگ از کارول دعوت کرده بود دیدیم . حاجی بتندی گفت :
- پاردون مسیو ... موا ...

و چون نتوانست باقی جمله را بفرانسه بگوید بفارسی ادامه داد :

– بنده گذاشته بودم .

آن مرد هم بفارسی سره جواب داد :

– این چه وحشی بازی است در میآورید ... مگر چشم ندارید ...

این ژتون را من گذاشته بودم .

همه آنهایی که دور میز بودند با تعجب باین دونفر نگاه میکردند منکه میدیدم آنمرد با دل پری که از نرقصیدن کارول دارد ممکن است افتضاحی بیار آورد آهسته بیخ گوش حاجی گفتم :

حاجی آقا دستم بدامننت کوتاه بیا ... آبرویان میریزد .

حاجی برگشت نگاهی بمن کرد و نگاهی بآنمرد انداخت دست کرد ژتونها را که هنوز روی شماره یازده مانده بود جمع کرد و خطاب به آن مرد گفت :

– خواهش میکنم تشریف بیاورید اینطرف ...

آنمرد هم با کمال خشونت و ارقاقت تلخی کنار حاجی آمد حاجی بازوی او دست مرا گرفت کمی دورتر از میز کشید همه ژتونهایی که را که از روی شماره ۱۱ جمع کرده بود باضافه باقی ژتونهاییکه داشت بطرف آنمرد دراز کرد و گفت :

قربان بفرمائید ... بنده نو کر شما هستم .

آنمرد که خود را برای دعوا و مرافعه حاضر کرده بود بعد از چند تحیر گفت :

– آقا اختیار دارید شما آقای بنده هستید ... چه قابلی دارد ...

– نخیر جان شما نمیشود .

– تصدیق شما بنده اگر چسارتی کردم باید عفو بفرمائید ما اهل یک آب و خاک هستیم . بنده حسینقلی . ج . مدیر روزنامه ن .

در اینموقع در مقابل چشمهای متحیر من حاجی و آقای حسینقلی خان دست بگردن هم انداختند و شروع بمصافحه و ماچ و بوسه کردند .

آنمرد بلافاصله تعارف کرد که بیار بروند و یک چیزی بسلامتی آشنایی باهم بخورند و بقدری اصرار کرد که حاجی بدنبالش براه افتاد دست مرا هم گرفت بدنبال خود کشید کارول را هم صدا کردیم و باز هم بیار رفتیم من و کارول با هم شروع بصحبت کردیم و بعد از نیمساعت که متوجه حاجی و آقای حسینقلی خان شدیم سر پرداخت پول پنج شش کیلاس شامپانی که هر کدام خورده بودند با هم مرافعه داشتند حاجی و حسینقلی خان هر دو از

حال طبیعی خارج شده بودند چهار نفری از پاله دومد تیرانه بیرون آمدیم حسینقلی را بخانه اش روانه کردیم من و کارول هم زیر بغل حاجی را که قادر براه رفتن نبود گرفته به اطاقش برگردانیدیم آنوقت از هتل بیرون آمدیم و یک ساعتی صحبت کنان کنار دریا قدم زدیم فردا صبح آنشب وقتی حاجی دیدم در حالی که یک قرص آسپرین برای رفع سر درد می بلعید گفتم :
ای ناقلا ایرج .. ای بد جنس ایرج ..

دو نفر دزد زری دزدیدند سر تقسیم بهم جنگیدند
آن دو بودند چو گرم زد و خورد سومی آمد و زرزازد و برد...

همان دختران سوئدی

بعد از آنشب که روزنامه نویس محرم را در پاله دومد تیرانه زیارت کردیم دیگر قیافه او را ندیدیم در عوض کارول را مکرر دیدیم چند بار با هم برگردش رفتیم من و حاجی را پیدرو مادرش معرفی کرد آنها ما را یک شب بشام در رستوران «نگر سکو» دعوت کردند فردای آنشب هم حاجی آنها را بنهار دعوت کرد خیلی باهم دوست شده بودیم پدر و مادر کارول ما را دعوت کردند و از ما قول گرفتند که در اولین فرصت بیرو گسل برویم و چند روز مهمان آنها باشیم و درست یک هفته بعد از شبی که با کارول آشنا شدیم کارول با پدر و مادرش بعد از خدا حافظی گرمی با ما بطرف بلژیک حرکت کردند.

همان روزی که آنها رفتند یک کاغذ از تهران برای حاجی رسید یعنی کاغذ را حسب معمول با درس او در پاریس فرستاده بودند و چون ما بوسیله کاغذ از هتل خواسته بودیم که نامه های واصله را با درس «هتل روایال» نیس بفرستند آنها نامه را بدنبال حاجی فرستاده بودند حاجی خیلی خوشحال شد همه اهل و عیال و اعوان و اعصار دوسه خطی نوشته بودند دختر حاجی از او خواهش کرده بود که بهر قیمت شده سری بدریاچه ای که «لامارتین» قطعه «دریاچه» را بیاد آن ساخته است بزند:

بعد از ظهر بود ماروی تراس جلوی هتل «روایال» نشسته بودیم حاجی مشغول مطالعه نامه بود منم بتماشای پسرها و دخترهای جوانی مشغول بودم که زیر آفتاب تند پالبا سهای نازک و مختصر برای آب تنی به بلاژ میرفتند یکباره حاجی سر بلند کرد و گفت:
- آقا این دریاچه لامارتین کدام طرف است.

من مقصود او را حدس زدم و گفتم که چندان دور نیست.
حاجی خواهش دخترش را برایم گفت و عقیده داشت که همان روز به
طرف آنجا حرکت کنیم من گفتم:
حاجی آقا صبر کنید فردا ... دریاچه «بورژه» بقول شما دریاچه
لامارتین در مشرق فرانسه نزدیک مرز سویس است و تا اینجا لااقل چند
ساعت راه است ...

حاجی خیلی اصرار داشت که فوراً حرکت کنیم حس کردم که حاجی
خیلی کوفته است و بعد از تعمق و تحقیق مختصری دریافتم که در اثر چند روز
معاشرت تعمق خاطری به «کارول» پیدا کرده و امروز از جدائی او غمگین
دل و افسرده است و بیشتر اصرارش بفرکت بطرف دریاچه بورژه برای
اینست که تغییر محیط زنك غم را از لوح خاطرش پاک کند ناچار تن در دادم
قرار شد، عصر همان روز حرکت کنیم یکروز در کنار دریاچه گردش و
استراحت کنیم و روز بعد به نیس برگردیم همان موقع اتومبیل را برای
سرویس و روغن کاری به گاراژ بردیم و طرف ساعت هفت و نیم بعد از ظهر
بود که از نیس حرکت کردیم از سرمقوله صحبت کردیم حاجی گاهی در
دنك آوازی میخواند خیلی شعر خواند از جمله این دو بیت از مثنوی مولوی
را خیلی تکرار میکرد:

«گفت معشوقی به عاشق کای فتی

تو بفریت دیده ای بس شهرها

بس کدامین شهر زانها خوشتر است

گفت آنشهری که در او دلبر است»

از روی کنتور اتوموبیل در حدود صد کیلومتر در جاده های برپیچ و
خم پیش رفته بودیم هوا تاریك شده بود من کنار یکی از سنك های کیلومتر
نہا فرمان را چرخانیدم و نور چراغ را روی آن انداختم که نیمه شب چند کیلومتر
بقصد مانده است دیدم بجای اسم مقصد ما اسم دیگری روی سنك نوشته
شده است با کمال تعجب اتوموبیل را متوقف کردم باین آمدم بادقت زیر
و روی آنرا خواندم مطمئن شدم که راه را عوضی آمده ایم وقتی جسر یان
را به حاجی گفتم قزولند مفصلی کرد باندازه نیمشاعت همانجا در کنار جاده
استراحت کردیم و کمی نان شیرینی خوردیم بعد اتوموبیل را بر گردانیدیم
حاجی عقب نشست و مشغول استراحت شد و در همان راهی که آمده بودیم
در بدو حرکت از نیس جاده حقیقی را پیش گرفته بودیم ولی گویا سریکی

از دوراهی‌های میان راه جاده عوضی را پیش گرفته بودیم در حدود سی کیلومتر بطرف نیس برگشتیم تا اینکه بدوراهی مورد نظر رسیدیم اشتباه ما از سر همین دوراهی شروع شده بود من به حاجی اصرار کردم که موافقت کند به نیس برگردیم و مسافرت به «اکس لدین» و دیدن دریاچه «بورژ» را برای بعد بگذارد اتوموبیل را سر دوراهی نگاه داشته و صبر می‌کردیم حاجی علاقه داشت که به راهبان ادامه بدهیم در همین حین یکباره حاجی درحالی‌که با انگشت تقطه‌ای در کنار جاده را نشان میداد گفت:

— نگاه کن ... نگاه کن ... این چیه؟ ...

من بطرفی که او نشان میداد نگاه کردم چند نقطه نورانی مثل چراغ قوه‌ای بطرف ما نزدیک میشد حاجی فوق‌العاده وحشت کرد می‌ترسید می‌داد راهزن و دزد باشند بعد از چند لحظه دیدیم عده‌ای بکنار اتوموبیل رسیدند چراغ داخل اتوموبیل را روشن کردم ده دوازده نفر پسر و دختر جوان سوئدی بودند که از ما تقاضا می‌کردند آنها را تا «نیس» ببریم.

در اروپا وقتی انسان با اتوموبیل مسافرت میکند اغلب از این مناظر می‌بیند دسته‌هایی از پسر و دخترهای خارجی که برای صرفه‌جویی در مخارج مسافرت با «اتوستوپ» مسافرت میکنند باین معنی که سر جاده مقصد خود می‌ایستند و از اتوموبیل‌دارها خواهش میکنند تا هر جامی توانند آنها را ببرند تا جایی که صاحب اتوموبیل می‌رود با او می‌روند بعد پیاده میشوند و جلوی اتوموبیل دیگری را می‌گیرند و معمولاً وسایل زندگی را در کوله پشتی‌های بزرگ بدوش دارند و دختر و پسر یک بلوز نازک و یک شلوار خیلی کوتاه بتن دارند.

دسته‌ای که از ما خواهش می‌کردند آنها را بنیس ببریم تا دو سه کیلومتری آن محل با اتوموبیلی آمده بودند و بعد از دو سه کیلومتر پیاده روی ما را دیده بودند دسته آنها مرکب بود از هفت دختر و پنج پسر و اتوموبیل ما غیر از ما سه نفر بیشتر جا نداشت چون خیلی کوچک بود حاجی وقتی خواهش آنها را فهمید فوراً در را باز کرد و با آنها تعارف کرد و از رفتن به «اکس لدین» منصرف شد آنها کمی با هم بزبان سوئدی صحبت کردند و یکی از آنها که مختصری فرانسسه میدانست جلو آمد و گفت:

— خیلی متشکریم از لطف شما ... ولی چون اتوموبیل شما جا برای

همه ما ندارد اگر دختر هارا تا نیس بیرید ما میتوانیم تا صبح اینجا بمانیم
و صبح بایک اتومبیلی بنیس بیائیم .

قرار بر همین شد دختر ها دو تا جلو و بقیه عقب روی نیمکت و کف
ماشین و روی سرو کله حاجی نشستند . اتومبیل با زحمت از جا تکان
خورد و حرکت کرد دخترها شروع بخواندن یک سرود سوئدی کردند گاهی
از میان سروصدای آنها صدای حاجی را میشنیدم که قربان و صدقه اخلاق
خوبشان میرفت و گاهی بهارسی میگفت : «نخیر بفرمائید من ناراحت نیستم...
خیلی هم راحتم» . این شور و شعف و یک عده دختر که ظاهرآ سنشان در
حدود هیجده تا بیست و دو سال بود حاجی را بیست سی سال جوان کرده بود
شعر میخواند با صدای بلند میخندید وضع بر این منوال ادامه داشت تا در
حدود چهل کیلومتری نیس حاجی صدا زد که ماشین را نگه دارم اتومبیل
را متوقف کردم حاجی با زحمت از لای جمع بیرون آمد کار مختصری در
میان علفها داشت وقتی برگشت سوار شد و من میخواستم ماشین را دوباره
براه بیندازم دیدم چراغهای جلو روشن نیستند بنائین آمدم چراغها
باطری سیمها هر چه را که عقلم میرسید وازسی کردم چیزی نفهمیدم بالاخره
در کمال ناامیدی به جمعیت این خبر محنت اثر را دادم البته اول کمی همه در
سکوت فرو رفتند ولی خیلی زود همه با حرف و با ژست فهماندند که نباید
ناراحت باشیم همانجا تا صبح میتوانیم بمانیم . مدتی صحبت کردیم قرار
شد اتومبیل را کنار جاده روی سبزه ها بگذاریم و کنار جاده بخوابیم . البته
کنار جاده همه جا سبزه و درخت بود یکی از دخترها که از آنهای دیگر
گویا پر تجربه تر بود و سمت بزرگتر آنها را داشت بزبان خودشان
دستوری بآنها دیگر داد و بانگلیسی به من گفت که ماهم مثل سایرین دنبال
چوب خشک برویم که بتوانند غذا را درست کنند ما هم بدنبال چوب و
تر که خشک باینطرف و آنطرف افتادیم وقتی مقدار کافی چوب خشک
جمع شد در یک قابلمه بزرگ که یکی از دخترها از کوله پشتیش بیرون آورد
آب ریختند مقداری هم چیزهای مختلف در آن ریختند من از ماهیت غذا
پرسیدم آن دخترک که انگلیسی خوب صحبت میکرد و اسمش «لنا»
بوه گفت :

— یک کمی صبر داشته باشید ... بگذارید غذا حاضر بشود ... وقتی

خواستید بخورید بفهمید چیه !

منهم اصراری نکردم همه ما دور آتش جمع شدیم شبهم کمی سرد

شده بود و حرارت آتش زیاد مطبوع نبود دخترها شروع برقص و آواز کردند یکی از آنها بساز دهنی آنها را همراهی میکرد بقدری حرکات و صدا و آهنگهای آنها دلنشین بود که حاجی در حالت جذبه و خلصه عجیبی فرورفته بود و من هم با کمال علاقه باین موجودات دوست داشتمی که در نهایت صفا و سادگی در نور مهتاب و نور آتش میگفتند و میزدند و میخواندند نگاه می کردم و یکی از خوشترین شبهای زندگی خودم را طی میکردم. یکی دو ساعت باین منوال گذشت بهر کدام از مایک تکه نان و یک پیاله آلومونیوم از سوپی که روی آتش پخته بودند دادند از «لنا» پرسیدم که سوپ را با چه چیزی درست کرده اند «لنا» درحالیکه اولین قاشق آنرا با اشتها میخورد گفت که این سوپ را با «گوی ن» هائیکه امروز خودشان از یک رودخانه صید کرده اند درست کرده اند. من حدس زدم که «گوی ن» باید یک نوع ماهی باشد درمقابل سؤال حاجی گفتم که سوپ ماهی است تصادفاً حاجی هم که بوی ماهی از آن حس کرده بود زیاد بدش نیامد از قراریکه میگفت در بوشهر و خرمشهر هم آبگوشت ماهی درست میکنند که تقریباً همین مزه را میدهد. او آخر غذا حاجی بمن گفت که از دخترک بیرسم که این ماهیها از چه نوع است «لنا» در جواب من گفت که اسم فرانسه آنرا نمیدانند ولی از کیف خود یک دیکسیونر کوچک فرانسه به سوئدی و سوئدی بفرانسه در آورد و بعد از مقداری ورق زدن کلمه سوئدی «گوی ن» را پیدا کرد و فرانسه مقابل آنرا بمن نشان داد من در نور آتش نگاهی کردم با تعجب دیدم نوشته «بوعی خرچنک رودخانه» و بی اختیار بدون اینکه متوجه حضور حاجی باشم بفارسی با خود گفتم:

– بر پدرة ن لعنت از این خرچنک بیر بیختها...

هنوز جمله را تمام نکرده بودم که حاجی که بسادقت صحبت و تحقیق در باره «گوی ن» را گوش داده بود دست را جلوی دهان گرفت پیاله را زمین گذاشت و از ما بسرعت دور شد من فهمیدم که حال حاجی از اینکه خرچنک خورده است بهم خورده نتوانسته خود را نگاه دارد در مقابل نگاه های استفهام آمیز دخترها گفتم که حاجی چون دیده آتش در شرف خاموش شدن است رفته آتش بیاورد چند دقیقه بعد حاجی بارنسک و روی پسریده و حال زار بر گشت و در گوشه ای تراز کشید بعد از مسدودی سرو صدا و زدن و خواندن دخترها هر کدام در گوشه ای دراز کشیدند من و حاجی هم در کناری

افتادیم و بصدای آهسته ساز دهنی که یکی از دخترها میزد بخواب رفتیم
فردا صبح آنروز خیلی زود بطرف نیس حرکت کردیم حاجی خیلی شنگول
بود کروک اتوموبیل را برداشته و در حالیکه فقط سر حاجی از میان جمع
دخترهای موبور و چشم آبی پیدا بود وارد نیس شدیم ..

بطرف سویس

بعد از مراجعت به «نیس» نان حاجی تا دو سه روز توی روغن بود.
دخترهای سوئدی باتفاق پسرهای هم‌راهشان که روز بعد با آنها ملحق
شدند - کنار دریا چند چادر سبک تابستانی بر پا کردند و ظرف دو سه
روزی که آنجا ماندند دوسه بار ما را دعوت کردند میان چادرها بساط غذا
را پهن کردند و با هم ناهار خوردیم بزن و بکوب و رقصهای محلی آنها
مدتی ما را مشغول کرد و دوسه بار باتفاق آنها بخرج حاجی قایق سواری
کردیم چون هر کدام هر وقت حاجی را صدا میکردند او در جواب میگفت
«جان» اسم او را «جان» گذاشته بودند.

روزی که چادرهایشان را جمع کردند و راه مغرب را درپیش گرفتند
ما آنها را تا سر جاده مشایعت کردیم سر جاده در مغلی که مشرف بندریا
و سبزیها و درختهای کنار آن بود ایستادیم خدا حافظی گرمی از ما کردند
و برای افتادن تا فاصله زیادی بر میگشتند دست و دستمال تکان میدادند و صدای
«گودبای ایسرج» «بای بای جان» آنها شنیده میشد.

حاجی با تأسف بدور شدن آنها نگاه میکرد و گاهی زیر لب میگفت:
«ای جان دل جان» «ای ساریان آهسته ران کارام جانم میرود» و در
عرض چند دقیقه دوسه بار مصمم میشد که او هم يك كوله پشتی بدوش بیندازد
و يك شلوار کوتاه بپا کند و همراه آنها راه بیفتد.

بهر ترتیب بود او را بمنصرف کردم و بهتل برگشتم حاجی روی
تراس هتل نشست و من برای انجام کاری نیم ساعت او را ترك کردم.

شمه‌لی میرزا

وقتی برگشتم دیدم حاجی تنها نیست و مرد مسنی که از ظاهرش پیدا
بود ایرانی است با او مشغول صحبت است وقتی نزدیک شدم و مراسم معرفی
بمن آمد معلوم شد آقایان بر حسب تقادف همدیگر را دیده و بدون آشنائی
قبلی سر صحبت و تعارف را باز کرده‌اند.

اسم آن‌آنا شاهزاده شمسعلی میزا بود و از قرار سالهای سال بود که در سویس اقامت داشت میگفت با خانمش به «کت دازور» آمده‌اند خانمش بسویس برگشته و او باید فردای آنروز بسویس مراجعت کند مدت يك ساعت از گذشته و تاریخ عهد قاجار صحبت کردند حاجی از قراریکه میگفت شازده را در سی سال قبل که حاکم یکی از شهرهای جنوب بوده دیده‌است صحبت از استقبال محمد حسن میرزا ولیعهد و سال قحطی و دمپختگی پیش آمد شازده مرد بسیار خوش صحبتی بود.

بعد از مدتی صحبت خیلی با هم دوست شدیم و پیشنهاد کرد که حالا او با اتومبیل بسویس بر میگردد ما را هم همراه ببرد ضمناً من برای او در رانندگی کمک می‌باشم.

حاجی پیشنهاد را پذیرفت منم مخالفتی نکردم قرار گذاشتیم فردا صبح آنروز حرکت کنیم.

همان شب شروع بجمع کردن اثاثیه کردیم اتومبیلی را که کرایه کرده بودیم پس دادیم حساب هتل را پرداختیم ساعت هشت صبح بود که شازده با اتومبیل «هیلمن» انگلیسی خود جلوهتل روایال رسید چمدانهای ما را پیشخدمتها که در اثر انعام کلان حاجی خوش خدمت تر از پیش شده بودند در اتومبیل گذاشتند سوار شدیم و براه افتادیم.

هوا مثل معمول بسیار خوب بود نقشه سفر را باین ترتیب معین کردیم که اول به «مازسی» برویم از آنجا به «لیون» و بعد به «گرونویل» و «ساووا» و «هوت ساووا» و از آنجا بژنو برویم.

حاجی از موقع حرکت شروع بسئالات عجیبی در باره سویس کرد «شازده» که در حدود بیست سال بود از محیط ایران دور بود گاهی از سئالات حاجی تعجب میکرد ولی من که هنوز وضع و محیط مملکت خودمان را فراموش نکرده بودم سئالات او را عجیب نمیدیدم مثلاً وقتی حاجی سؤال میکرد «آیا راست که در سویس اگر ظشت طلائی را در خیابان بگذارند و دوسه شب بماند کسی بآن دست نمیزند» من چون تعریفهای نظیر همین از ایرانیانهایکه پیش از ما سویس را دیده بودند شنیده بودم تعجبی نمیکردم.

این کشور سویس شهرت عجیبی در ایران پیدا کرده است از طرفی بعضیها واقعاً در تعریف معاصر سویس غلومیکنند و انسان از ذهن کسانی که از این مملکت بر می‌گردند اغلب تعریف‌هایی نظیر اینکه «در سویس

يك نفر دزد پیدا نمیشود» در سوئیس دستگاہهای قضائی از صبح تا غروب پشه میپرانند» میشوند.

اینها کسانی هستند که بدون تحقیق و تعمق در زندگی اجتماعی این کشور فقط با دیدن درستکاری کسبه و مأمورین و غیره - صفائی که مشترك مردم اغلب کشورهای اروپائی است - اظهار نظر میکنند در صورتیکه آمار نشان میدهد که عده دزدیها و جنایات در سوئیس فقط تا حدی کمتر از بعضی کشورهای اروپائی است و علت آنهم زندگی آرام تر و بی سر و صدای مردم این کشور است که از جنگها و سر و صداها و وقایعی که قاره اروپا را مورد تاخت و تاز قرار داده در امان مانده اند.

از طرفی یادم میآید سال گذشته دوسه شماره از یکی از مجلات هفتگی تهران را در منزل یکی از دوستان در پاریس دیدم یکی از نویسندگان این مجله که از قرار مسافرت یکی دو ماهه ای به سوئیس و فرانسه کرده بودند در جهت مخالف تعریف و تمجیدهای سابق الذکر قلم پردازیهای عجیبی کرده بود از جمله چیزی که یادم مانده است این بود که: در سوئیس بچهها از بچههای تهران زرد روتر و نحیف تر و بی قیافه ترند علت واضح بود از مختصات روزنامه نویس اینستکه چیز تازه بنویسد و چون این نویسنده مطلب تازه ای در سوئیس پیدا نکرده بود قلم به ذم آن کشور و تازگی این موضوع را وسیله شهرت قرار داده بود.

باید باین مرد محترم گفت که آب و هوای مرطوب و معتدل حتی در مازندران خودمان که وسائل بهداشت موجود نیست بچههای خوش رنگ و رو بیار میآورد چطور است در سوئیس با بودن وسائل و زندگی بالنسبه مرفه مردم بچهها «زردمبو» هستند.

خیلی از مطلب پرت شدیم در بندر «مارسی» یکی دو ساعت تماشای شهر پرداختیم و بعد از صرف نهار بطرف «لیون» راه افتادیم طرف غروب به لیون رسیدیم باصرار حاجی شب را در لیون ماندیم و اینطرف و آنطرف رفتیم شازده هم خیلی اهل دل بود با حاجی بهم افتاده بودند به دوسه تا دانسنیک سرزدیم ولی خیلی نماندیم بهتل رفتیم و خوابیدیم و فردا صبح آن روز بعد از کمی گردش در شهر و تماشای بناهای تاریخی و محلات صنعتی آن بطرف «گرونوبل» براه افتادیم حاجی چند دستمال ابریشمی و روسریهای ابریشمی برای خانواده از لیون خرید. فاصله بین «لیون» و «گرونوبل» هم زیار نیست قبل از ظهر به «گرونوبل» رسیدیم.

گرونیوبل يك شهر صد هزار نفری نوساز و سفید و ملوسی است که در مشرق فرانسه در ایالت «ایزر» کنار رودخانه «ایزر» قرار دارد و بعثت نزدیک بودن بهراکز اسکی بازی مرکز تجمع اسکی بازان در زمستان و کوه نوردان در تابستان است .
 ساختمانهای آن برخلاف ساختمانهای دود زده و سربی رنگ پاریس سفید رنگ و استیل آنها مدرن است .

شبهات عجیب

بعد از صرف نهار روی تراس یکی از کافه نشستیم شمسعلی میرزا میرزا اصرار داشت که بدون توقف بطرف ژنو حرکت کنیم حاجی هم ابتدا موافق بود ولی بعد از نیم ساعت یکباره نمیدانم چه شد که تصمیم بر گشت و پایش را توی يك کفش کرد که یکی دوشب آنجا بمانیم . هر چه کردیم فایده نکرد و بالاخره شاهزاده شمسعلی میرزا چون عجله داشت با ما خدا حافظی کرد آدرسش را در ژنو با داد که حتماً بسراغ او برویم و بطرف مرز سوئیس برآه افتاد وقتی شازده رفت من از حاجی علت اصرارش را بماندن در گرونیوبل پرسیدم اول میگفت که فقط علاقه او بدیدن این شهر باشد کرده ولی عاقبت اقرار کرد که دختری که آنطرف تراس کافه نشسته است بگردن او رنجیر محبت زده و در عرض چند دقیقه او را بکلی مسحور و مجذوب خود کرده است .

من بطرفی که حاجی نشان داده بود نگاه کردم يك دختر چاق و چله و سفید با دودختر دیگر با لباس دکولته نشسته بودند چشم حاجی بشانه های گوشت آلود و سفید دخترک که از پیرامن بیرون بود خیره شده بود معلوم شد که دخترک هم گاهی زیر چشم نگاهي بحاجی می اندازد و لبخندی میزند بعد از مدتی متوجه شدیم دخترها از جا بلند شدند و دخترک مورد نظر هم موقع رفتن نگاه و لبخندی نثار ما کرد حاجی که مثل ريك قربان و صدقه دخترک میرفت بزور مرا از جا بلند کرد دنبال آنها برویم بینیم کجا میروند بعد از طی دو بیست سیصد قدم دخترها مقابل ساختمانی که بعداً فهمیدیم استخر شنا است متوقف شدند یکی از آنها خدا حافظی کرد و رفت و دخترک مورد علاقه حاجی باتفاق دختر دیگر وارد استخر شدند حاجی اصرار کرد که ما هم بدنبال آنها باستخر برویم .
 چون چمدانهایمان را در کافه ای که بعد از ظهر نشسته بودیم بامانت

گذاشته بودیم دو عدد مایو کرایه کردیم و وارد محوطه استخر شدیم .
وقتی از کابینهای لباس کنی بیرون آمدیم دیدیم دخترها با مایو کنار استخر
نشسته اند حاجی یکسر بطرف آنها رفت و سلامی کرد و کنار آنها نشست
دخترها هم با لبخندی جواب سلام او را دادند سر صحبتمان باز شد من بعد
از مدتی از آن دخترک چاق و چله که اسس «ژینت» بود پرسیدم که علت
نگاه و خنده او حاجی چه بوده .

معلوم شد حاجی شباهت فوق العاده ای بصاحب مغازه ای که آنها در
آن کار میکنند دارد و این شباهت عجیب آنها را بنگاه و اداشته است
حاجی که تازه دختری مطلق میشل چاق و چله و خوش اخلاق پیدا کرده بود
بقدری سرگرم تماشای سر تا پای «ژینت» بود که باین توضیحات توجهی
نکرد و نپرسید که چه گفتیم و چه شنیدیم .

بعد از دخترک خواهش کرد که با هم عکسی بگیرند «ژینت» قبول
کرد من عکسی از آنها برداشتم که اکنون در اختیار منست و در همین شماره
بنظر خوانندگان میرسد البته با اجازه خوانندگان محترم صورت حاجی را
پنهان کرده ایم ...

دریاچه انسی

آروز در استخر «گرونوبل» میانه ما با «ژینت» و آن دختر دیگر
که اسس «لوسین» بود خیلی گرم شد شب آروز شام را باهم خوردیم
دخترهای مهربان خوبی بودند .

ضمن صحبت معلوم شد که دزمرخصی سالیانه هستند و خیال دارند
پس فردای آنشب بکنار دریاچه «انسی» بروند و برای چند روزی چادر
بزنند حاجی که مزه زندگی زیرچادر سوندی ها، زیر دندانش بود فوراً
پیشنهاد کرد که ما هم همراه آنها برویم .

دخترها از این پیشنهاد حسین استقبال کردند و بالطف و محبت خاصی
اصرار کردند که ما هم اگر میتوانیم همراه آنها برویم .

منهم بدم نیامد مدتی از فضای خانه ها و اطاقهای شهری دور باشم
موافقت کردیم همان شب تصمیمات را گرفتیم و فردای آنشب همه روز را به
تهیه وسائل پرداختیم اولاً يك چادر دو نفره و تخت و تشك مخصوص چادر
کرایه کردیم .

حاجی يك شلوار کوتاه برای خودش خرید و چون دخترها دو چرخه

داشتند و خیال دداشتند همراه بیاورند ما هم دو چرخه گرایه کردیم و فردای آنروز ساعت هفت صبح در حالیکه دو چرخه هارا روی «اتوکار» گذاشته بودیم بطرف «انسی» حرکت کردیم.

در راه فوق العاده خوش گذشت ژنیت و لوسین ردیف جلوی مانسته بودند مرتب سربسر حاجی میگذاشتند و به قهقهه میخندیدند حاجی هم حاجی هم مرتب بفارسی قربان صدقه قهقهه هایشان میرفت بعضی جمله های مضحك فرانسه بحاجی یاد میدادند حاجی هم آنها را وادار میسکرد کلماتی که ق و خ داشته باشند تلفظ کنند و چون آنها درست از عهده بر نمی آمدند بقهقهه میخندید.

در «اکس له بن» پیاده شدیم چون بلیط را فقط تا آنجا گرفته بودیم که حاجی بتواند دریاچه «بورژ» یعنی دریاچه ای که لامار تین قطعه معروف «دریاچه» را بیاد آن و گردشهای عاشقانه خود در کنار آن ساخته است را ببیند چمدانها و دو چرخه هارا در انبار کار راه آهن امانت گذاشتیم و پیاده بطرف دریاچه راه افتادیم.

کنار دریاچه حاجی مقداری آب بصورتش زد که مؤده آنرا به دخترش که غایبانه علاقه زیادی به لامار تین و دریاچه داشت بدهد و اصرار داشت بداند قطعه سنگی که لامار تین (با قول خودش لامار تسی) روی آن می نشسته پیدا کند.

ما برای اینکه خود را از زحمت دوره گشتن خلاص کنیم يك تخته سنگ بزرگ را باو نشان دادیم و هر سه نفر با واطمینان دادیم که این همان تخته سنگ مطلوب است حاجی باشلوار کوتاه کنار آن ایستاد يك پا روی آن آن گذاشت و دست زیر چانه زد عکس از او انداختیم که بعداً برای دخترش بفرستد.

بلافاصله بطرف ایستگاه براه افتادیم و با اولین «اتوکاری» که به بطرف «انسی» میرفت براه افتادیم نزدیک ظهر بود و اردشهر «دانسی» شدیم. چون فاصله بین ایستگاه تا کنار دریاچه که قصد داشتیم چادر بزنیم نسبتاً زیاد بود قرار شد بادو چرخه برویم حاجی میگفت که تا هفت هشت سال قبل دو چرخه داشته و با آن از منزل بحجره میرفته است ولی حالا ممکن است نتواند سوار بشود لذا انا تیه را روی سه چرخه من و ژنیت و لوسین قسمت کردیم و حاجی را سبکبار سوار کردیم.

دو چرخه سواری بلند بود ولی با وضع مضحکی روی دو چرخه نشسته بود اگر يك پالتو «دمی سزن» بتن و يك شبکلا بسر داشت درست میشد يك کاسب بازاری که از خیابان ناصریه بطرف بازار میرود.

بعد از چند دقیقه از خیابانهای شهر خارج شدیم و بخایبان پهن و مصفای کنار دریاچه رسیدیم شهر و اطراف دریاچه انسی از زیباترین نقاط فرانسه است دریاچه آن که شاید چهار پنج کیلومتر طول دارد میان کوهها و تپه های بلند سراسر پوشیده از گل و سبزه و درخت واقع شده یکطرف دریاچه شهر انسی واقعست و طرف دیگر آن زمین های سبز و خرم و باغهای قشنگ و ویلاهای رنگ برنگی قرار دارد و در همین زمینهای اینطرف دریاچه است که جوانها چادر میزنند و تعطیلات خود را میگذرانند.

بالاخره بمحل مطلوب رسیدیم بمفاصله سی چهل متر از دریاچه با اجازه از صاحب محل و پرداخت مبلغ ناچیزی بساط را پهن کردیم چادرها را بمفاصله سه چهار متر از یکدیگر زدیم.

ژینت ولو کسین که از ما در اینکار ماهرتر بودند بنا کم کردند تا چادرمان را زدیم و مسائل پخت و پز و غیره را دخترها همراه آورده بودند از مغازه ای که در نزدیکی محل ما بود مقداری گوشت پخته و نان تهیه کردیم و با ساندویچ ناهار خوردیم.

بعد از خوردن ساندویچ ها حاجی که ازید و رود به «انسی» نق نق چای میزد با اصرار هر چه تمامتر خواست که جای برایش درست کنند که خستگی راه از تنش بیرون بیاید لوسین که از ژینت کاری و تر و زرنگتر بود در حالیکه کارد و بشقابهای ناهارا جمع میکرد گفت:

— خیلی خوب «آجی آگا» من الان برایتان جای درست میکنم اما تا ماچای درست میکنیم شما بروید یک قدری شیرینی بخرید که بجای دسر بخوریم

من و حاجی از جا بلند شدیم و بدنبال شیرینی براه افتادیم. همینطور که کنار دریاچه راه میرفتیم حاجی چشم از دریاچه برنمیداشت آنطرف دریاچه سباجتمانهای قشنگ و رنگارنگ شهر «انسی» خود نمائی میکرد آنطرف تپه های سبز که ترکیب رنگ آنها بارنگ آبی روشن دریاچه زمینه قشنگ و بدیعی شده بود که قایق های سفید بادی و «موتوبوت» های قرمز سریع السیری را که روی دریاچه در حرکت بودند هزار بار قشنگتر جلوه میداد.

از یک مغازه شیرینی فروشی یک کیلو شیرینی خریدیم و برگشتیم ..

اسکی آبی

در مراجعت وقتی از کنار دریاچه عبور میکردیم حاجی یکباره ایستاد

ومحو تماشاى يك قابق مونتورى شده كه يکنفر را با اسكى آبی بدنبال میکشید خیلی از این ورزش خوشش آمد و از من قول گرفت که حتماً او را پیازى اسكى آبی ببرم وقتى بمحل چادرها رسیدیم از بساط چای اثرى ندیدیم .

لوسین در مقابل تعجب ما گفت که چون باد میآمده چراغ را پشت چادرها گذاشته است سپس «ژنیت» را که مشغول شانه کردن زلفش بود نشان داده و گفت :

— امان از دست این دختر بازیگوش !!

صد بار گفتیم خوب نگاه کن بین چیزی جا نگذاشته باشیم حالا آمده ایم اینجا می بینیم یادش رفته قوری همراه بردارد ... من و حاجی باهم گفتیم :

— پس چی؟ ... چی درست نکردید؟

لوسین در حالیکه لبخند بانسکی بر لب داشت گفت:

— چرا !!

خوشبختانه «آجی» قوری همراه آورده بود و ..

من و حاجی در حالیکه چشمان از تعجب گرد شده بود باز صحبت او را قطع کردیم :

— کی؟ من؟

— کی؟ حاجی قوری آورده؟

— بله «آجی» يك قوری کنار چمدانش بود ... اما راستى چرا

قوری شما این شکلی است؟ ..

من و حاجی که قوری همراه نداشتیم با تعجب زائد الوصفی از جا بلند شدیم و بطرفی که حدس میزدیم چراغ و بساط چای آنجا باشد رفتیم و با مشاهده آنچه آنجا میگذشت صدای فحش و فریاد حاجی و قهقهه من بلند شد چون دندیم آفتابه ورشوی شکم کنده حاجسى روی چراغ و چای در آن مشغول دم کشیدن است طفلک دخترها بخیال اینکه اینهم نوعی قوری است چای را در آن درست کرده بودند ...

لوسین که این عکس العمل ما را دید با تعجب علت را سؤال کرد. ما که مانده بودیم و نمیدانستیم چه جواب بدهیم بالاخره گفتیم که این «قوری» کثیف بوده است.

لوسین لبخند اطمینان بخشی بر لب آورده و گفت:

- از این حیث خاطر جمع باشید آنرا شسته ام هیچ گسرد و خاک نداشت .
 هر چه کردیم نتوانستیم اصل موضوع و مصرف اصلی آن «قوری» را برای آنها بگوئیم ناچار نشستیم و شروع بخوردن کردیم حاجی ناسزا گویان و قروند کدان فجاناش را تمام کرد بعد بلند شد آفتابه را خالی و خشک کرد و در میان تعجب «ژنیت» و «لوسین» آنرا برد قوی چمدانش گذاشت و درش را قفل کرد ..

مر تاض هندی

دو سه روز در نهایت خوشی گذشت بکروز دم در ورودی کازینو اعلان مجلس جشنی را خواندیم این جشن بمنفعت آسیب دیدگان جنگ برپا شده و از ساعت ۸ شب تا صبح ادامه داشت.

خواهران «آتین» که از خوانندگان معروف فرانسه هستند چند آواز میخواندند بعد مر تاض «برما» چند نمایش از عملیات عجیب خود میداد و بعد از آن شب نشینی ورقش تا صبح ادامه داشت.

بنا به پیشنهاد ژنیت قرار شد آن شب بمجلس جشن برویم . شب حاجی و دش را خیلی تر گل و روز گل کرد بلیط خریدیم و بسالن بزرگ کازینو وارد شدیم سر یک میز نزدیک صحنه ای که قرار بود نمایش در آن انجام شود جا گرفتیم .

مجلس بسیار قشنگی بود بهترین توالتها و قشنگترین خانمها حضور داشتند بقول حاجی آدم نمیدانست بکدام طرف نگاه کند نزدیک ساعت هشت ونیم بود که برنامه جشن با آواز خواهران «آتین» شروع شد حاجی با اینکه از آواز آنها خوشش نیامده بود ولی چون یکی از دو خواهران کمی چاق و چله و باب سلیقه او بود بانهایت شور و حرارت برای آنها دست میزد .

برنامه آواز در حدود نیم ساعت طول کشید و در میان دست زدنهای شدید حضار خاتمه یافت بعد از چند دقیقه قسمت دوم برنامه یعنی عملیات مر تاض «برما» شروع شد مر تاض «برما» علی رغم لقب هندی و عمامه هندی که سر داشت فرانسوی بود.

یک خانم موسیاه خیلی خوشگل بایک پیراهن شب دکورته در کنار او ایستاده بود مر تاض شروع بصحبت کرد گفت:

- خانسپا، آقایان. من قصد چشم‌بندی و حقه‌بازی ندارم. کار من یک کار علمی است و اساس آن «هیپنوتیسم» و تلقین است و احتیاج بتذکر من نیست که امروزه در نتیجه تحقیقات دامنه دار علمی حساب «هیپنوتیسم» از شعبده‌بازی و چشم‌بندی جدا شده است... مرتاض سه چهار دقیقه صحبت کرد و در پایان گفت:

برای اینکه جای هیچگونه شك و تردید برای حضار محترم نماند خواهش میکنم یکی از آقایان بروی صحنه بیاید تا عملیات ما در بازه او صورت بگیرد..

یکنفر داوطلب.. یکنفر داوطلب میخواهم..

از دوسه میز آنطرف‌تر مایک جوان بیست و هفت هشت ساله بلندشد از پله‌های کنار صحنه بالا رفت و خود را بعنوان داوطلب معرفی کرد. مرتاض پس از اینکه اسم و رسم او را پرسید زو بجمعیت کرد و گفت:

من بامعضی کارهای خیلی ساده شروع میکنم در تجربه اول من «سوژه» را خواب نمیکنم فقط اراده و قوه حرکت او را فلج میکنم «سوژه» درعین هوشیاری است و حافظه او هم کار میکند.

درحین گفتن جملات اخیر مرتاض دست خود را روی شانه آن جوان داوطلب گذارده و در چشم‌های او نگاه میکرد.. در این موقع دو سه قدم عقب رفت و خطاب بآن جوان گفت:

- شما خیلی میل دارید صورتتان را بخارائید ولی نمیتوانید.. محال است بتوانید... میگوئید نه امتحان کنید دست شما تا محاذات آرنج بالا میآید ولی بالاتر از آن نمیروید...

آن جوان دست خود را با شدت بلند کرد ولی وقتی به محاذات آرنج رسید مثل اینکه بمانعی خودره باشد متوقف شد. چندبار این عمل را تکرار کرد و موفق نشد بالاخره مرتاض دستی به پیشانی او کشید و گفت: حالا میتوانید...

در اینموقع آن جوان دستش را کاملاً بلند کرد مرتاض او او پرسید: خسته نشده‌اید؟ میل دارید تجربه دیگری بکنیم - بله - حاجی با چشمهای گرد بصحنه نگاه میکرد و من برایش جریان را تشریح میکردم.

مرتاض باز چند لحظه در چشمهای آن جوان نگاه کرد و درحالیکه خانم زیبای دستیارش را با او نشان میداد گفت: این خانم زیبارا می بینید.. او خیلی بشما علاقه دارد شما هم از او خوشتان میآید چون واقعاً خوشگل

است . شما میل دارید اورا ببوسید او هم راضی است... اما افسوس که نستوانید اورا در بغل بگیرید دست های شما نمیتوانند کسی را در آغوش شما بفشارند ...

میکوئید نه امتحان کنید ...

آن جوان دو قدم بطرف آن خانم رفت باشوق و التهاب دست هارا برای در آغوش گرفتن او پیش برد ولی باز بمحض اینکه بیک دیوار یادستهارا کنی بلند کرد مثل اینکه شیشی نامرئی بر خورد کرده باشد نمی توانست جلو تر برد آن خانم با فاصله چند سانتی متر از او ایستاده و با دهان نیمه باز و نگاههای عاشقانه بوسه می طلبید و اگر آن جوان یک حرکت دیگر بدست ها میداد میتواندست اورا در آغوش بگیرد ولی هر با سعی میکرد با همان حال دست هایش در چند سانتی متری بدن خانم متوقف میشد .

حاجی که دندانهارا روی هم فشار میداد هر بار که جوانك دستش را تکان میداد او بامشت روی زانوی خود میزد و میگفت :

ده یااله .. جون بکنی .. ای خدا .. اگر من بودم .. ده نفست بالا بیاد .. اگر من بودم چنان بغلش میکردم .. من برای اینکه اورا ساکت کنم گفتم :

حاجی آقا ساکت باشید .. بیچاره را هینوتیزه کرده اند .. خوابش کرده اند .. نمیتواند کاری بکند .

حاجی بابی حوصلگی صحبت مراقطع کرد و گفت :

ای آقا .. این چه حرفی است آدم باید جوهر داشته باشد .. من خواب که سهل است اگر مرده باشم يك همچو مغز قلمی را بیارند بالای خاکم بامیشم دست و پایش را ماج میکنم .. وانگهی مگه يك همچو نازنینی جلوی روی آدم باشد آدم خوابش میبرد ..

من دیدم اگر بخواهم توضیحات بیشتری بدهم سر و صدا ، مردم را ناراحت خواهد کرد ساکت شدم ، مرتاض در این موقع دست آن جوانرا گرفت اورا بکناری برد و دستی به پیشانی او کشید و گفت :

حالا یا تشکر از آقا خواهش میکنم یکی دیگر از حضار محترم اینجا بیاید . آن جوان از صحنه پائین آمد مردم دست زدند ولی کسی دعوت مرتاض را اجابت نیکرد ناچار رو به بیرهای نزدیک صحنه کرد و از یک نفر دیگر از همسایگان میرما پرسید حاضر است روی صحنه برود یا نه چون او جواب منفی داد رو بطرف میزما کرد و خطاب به من و حاجی گفت : شما...

شما میفرمائید؟ من با سر جواب منفی دادم ولی حاجی که بدون فهمیدن صحبت مرتاض موضوع را حدس زده بود از جا بلند شد .

من بازوی او را گرفتم و آهسته گفتم :

حاجی آقا کجا میروید ... میخواهد شمارا ببرد روی صحنه ..

حاجی درحالیکه بازوی خود را از دست من بیرون میآورد گفت:

بچه عیبی دارد آقا ...

اینرا گفت و منتظر جواب من نشد از پله های کنار صحنه بالا رفت و درحالیکه نیشش تا بنا گوش باز بود بطرف مرتاض رفت با او دست داد و بعد بطرف خانم دستیار او رفت دست محکم و گرمی هم با او داد مرتاض با تبسم اسمش را از او پرسید حاجی درحالی که با اشاره خودش را نشان میداد بفارسی گفت :

من فرانسه حرف نه .. مرتاض کمی متعجب شد بعد با تبسم گفت :
به به ... يك خارجي است گریبا فرانسه هم اصلا نمیداند .. چه بهتر امکان هر نوع تئانی ازین می رود ...

خوب شما اصلا فرانسه بلد نیستید ؟

حاجی با انگشت میزما را نشان داده و بفارسی با کلمات مقطع گفت:
من فرانسه حرف ... نه ... اما ... ایراج خان ... صدا کنید ... بیاید ..
مترجم ... مرتاض رو بین کرده و گفت:

آقا شما زبان این آقا را میدانید خواهش میکنم تشریف بیاورید
اینجا مترجم ما بشوید ..

ژنیت ولوسین درحالیکه به قهقهه میخندیدند مرا بلند کردند تمام جمعیت بقهقهه میخندیدند و دست میزدند من ناچار از پله ها بالا رفتم و وارد صحنه شدم مرتاض بمن دست داد و خواهش کرد دستورات او را برای حاجی ترجمه کنم .

و بلافاصله اضافه کرد که بحاجی بگویم اگر دززند کسی عاشق شده است اسم دختری را که دوست داشته بگوید وقتی دستور مرتاض را برای حاجی ترجمه کردم باخنده گفت بگو من عاشق خیلی ها شده ام کدام یکی ؟
وقتی جواب حاجی را برای مرتاض ترجمه کردم باز تمام جمعیت سالن به قهقهه خندیدند مرتاض گفت بگو اسم همه را بگوید و در این موقع چشم در چشم حاجی دوخته بود حاجی درحالیکه با انگشت می شمرد گفت : اول . اول . اول ...

و مدت یک دقیقه تمام سعی کرد که چیزی بگوید ولی کوچکترین صدایی جز کلمه «اول از دهانش بیرون نیامد.»
در این موقع مرتاض دستی به پیشانی او کشید بمحس اینکه دست مرتاض پیشانی او خورد یکباره مثل صفحه گرامافون شروع بصحبت کرد فاطمه ... ایران ... اخترالبلوک .. بدزی ... عزت خانم ... بهجت سادات .. من درحالیکه او را تکان میدادم گفتم:
حاجی آقا کافی است...

در این موقع مردم دست زدند مرتاض خودش هم خنده اش گرفته بود حاجی آهسته بمن گفت «بش بگو اون ماچ و بوسه را که باون یارو میگفت من بکنم یا نه؟» تا بفهمند ...
من فرصت نکردم باو جواب بدهم مرتاض درحالی که هنوز میخندید بطرف حاجی آمد درحالیکه در چشمهای او نگاه میکرد دستش را با انگشت های باز مقابل صورت حاجی برانست و بچپ میبرد گفت . شما الان میخواهید ..

حاجی مثل مجسمه ساکت شد با چشمهای باز به نقطه نامعلومی نگاه میکرد . مرتاض حاجی را بحال خود گذاشت بطرف سبزی که در گوشه صحنه قرار داشت رفت در آن را بلند کرد با احتیاط دست در آن کرد وقتی دستش را بیرون آورد دیدم کمر یک مار بدقیافه را گرفته و مار با شدت سرخود را باین طرف و آنطرف میبرد و دمش را بدور دست مرتاض پیچیده سعی میکرد که سر مار بدستش نزدیک نشود با چشمهای خیره مار را نگاه میکرد جمعیت ساکت شده بود.

در این موقع آمار آهسته آهسته دمش از دور دست او باز کرد و سردمش از دو طرف آویزان شد عیناً مثل یک مار مرده شد .
وقتی دست زدن مردم تمام شد مرتاض گفت :

من یکنفر را با تلقین و قدرت هیپنوتیسم و ادار با انجام دستوراتم کردم . بعد یکنفر خارجی را مورد تجربه قرار دادم که شك و تردید برای کسی ندارد حالا این مار را خواب کردم که نگوئید بند و بستی در کار بوده حالا برای تفریح این مار را بدست این آقا میدهم ...

مرتاض مار را بطرف حاجی که با چشم باز و خیره برجا ایستاده بود دراز کرد حاجی هم آن را با کمال خونسردی گرفت من در گوشه ای وحشت زده ناظر این جریان بودم مرتاض بصحبت ادامه داد : مطمئن باشید تا من از اذنه

نکنم این مار از خواب بیدار نخواهد شد ... برای اینکه کمی تفریح کرده باشیم حالا این آقا را از خواب بیدار میکنیم من فرصت اعتراض پیدا نکردم مرتاض دستی به پیشانی حاجی کشید حاجی حرکتی بخود داد به اطراف نگاه کرد و در حالیکه با چشم دنبال من میگشت گفت :

عجب حالی شدم .. نفهمیدم چی شد ... در این موقع حاجی که حس کرده بود چیزی در دست دارد کمی دست خود را بلند کرد و نگاهی بآن انداخت و یکی دو ثانیه بهمین حال بیحرکت ماند یکباره با وضع عجیبی از جا پرید مار را بزمین برتاب کرد و دوسه قدم بطرف من دوید و در حالیکه بالکنت میگفت « ما ... ما ... ما ... ما ... ما ... » در بغل من از حال رفت مرتاض که مضطرب شده بود بمن کمک کرد و بر بقل حاجی را گرفتیم و از پله ها پائین آوردیم وقتی او را سر میز نشانیدیم رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود مردم میخندیدند خود او هم سعی میکرد بخندد و میگفت که اصلا ترسیده و برای خوشمزگی اینکار را کرده است و تا حالا صدتا مار کشته است ...

مادام برتیه

بلافاصله بعد از برنامه مرتاض برنامه خانم « آئی برتیه » هنرپیشه « کمیدی فرانسه » شروع شد خانم برتیه چند صحنه از نمایشنامه های مشهور را بتنهائی اجرا میکرد دو قطعه اول با تحسین و کف زدن شدید حضار خاتمه یافت و مادام برتیه که قصد خارج شدن از صحنه را داشت در اثر دست زدن های شدید ناچار شد دوباره جلوی صحنه بیاید بعد از اظهار تشکر از حضار در حالیکه تبسم شیرینی بر لب داشت گفت:

— خانمها ، آقایان حالا يك صحنه از کمیدی « خانم ادوارد » را برای شما اجرا میکنم ولی میخواهم خواهش کنم یکی از آقایان برای کمک بمن روی صحنه بیاید ...

چون تمام لطف و مزه این صحنه اینستکه صحبت های « لوسیل » قهرمان آن خطاب بیک مرد باشد ...

هنوز خانم « برتیه » صحبتش را تمام نکرده بود که از چهار گوشه سالن نظرها متوجه میز ما شد و تمام جمعیت در حالیکه بشدت دست میزدند فریاد میکشیدند « آجی ، آجی برود » و مأمور نورافکن صحنه نیز که نگاه ها را متوجه میز ما دید نورافکن را متوجه میز ما کرد من مطلب را به حاجی

حالی کردم و باو گفتم که تمام جمعیت میل دارند که او برود و همبازی خانم برتیه بشود خانم هم با سایرین همصدا شده و حاجی را بروی صحنه میطلبید حاجی که برای شرکت در عملیات مرتاض داوطلبانه روی صحنه رفته بود از وحشت ماری که بدستش داده بودند دیگر نمیخواست با آنجا بر گردد و وقتی دید همه جمعیت صدا میزنند «آجی» بمن گفت: همه اینها تقصیر تو است که اسم مرا روی صحنه جلوی همه گفتی و گرنه اینها حاجی را از کجا میشناختند بالاخره وقتی باو فهماندم که مار را برده اند و فقط باید در مقابل مادام برتیه زینا بایستد و کار پر زحمتی از او نمیخواهند از جا بلند شد مردها و زنها با قیافه های خندان دست میزدند حاجی بعد از رویت آن مار کذائی برای تقویت قلب چند گیلاس شامپانی پشت سر هم خورده بود و خیلی راست و درست راه نمیرفت دوسه بار تلوتلو خورد و از یله های صحنه بالا رفت و مقابل خانم «برتیه» ایستاد. خانم شروع بیازی کردن رل يك زن هوسباز کرد که میخواهد مردی خشک و سرد را بر سر مهر بیاورد بانگهاها و حرکات هوس انگیز و کلمات دلنشین به حاجی نزدیک میشد پشت سر او میرفت جلویش میآمد حاجی که ابتدا اخم کرده بود کم کم قیافه اش شکفت و نیشش تا بنا گوش باز شد و یکبار وقتی خانم برتیه خیلی صورتش را بصورت او نزدیک کرده بود حاجی حرکتی بسرش داد و گونه خانم را بوسید نه تنها جمعیت زیر قهقهه خنده زد بلکه خانم برتیه هم از این حرکت حاجی خنده اش گرفت و رلش را فراموش کرد مردم خیلی دست زدند مادام برتیه با سر تشکر کرد و از صحنه بیرون رفت حاجی هم از پله ها پایین آمد و تا وقتی سر میز رسید و نشست مردم برای او دست میزدند حاجی در حالیکه لبخند بر لب داشت با سر اظهار تشکر میکرد وقتی سر میز نشست لوسین و ژینت از جا بلند شدند و پیشانی او را بوسیدند. در این موقع رقص شروع شد ارکستر شروع بنواختن کرد.

حاجی که خیلی شنگول و روشن بود از جا بلند شد دست ژینت را گرفت و شروع برقصیدن کرد. ارکستر يك والس تند میزد و حاجی مامبا میرقصید.

در تمام طول و عرض بیست بزرگ رقص مردم حاجی را تماشا میکردند بخصوص خانمها او را بهنم نشان میدادند حاجی قهرمان بلا رقیب آن شب شده بود. من و لوسین هم باهم میرقصیدیم وقتی رقص تمام شد حاجی و ژینت سر میز ما برنگشتند من از جا بلند شدم و دنبال آنها رفتم وقتی

بسالن دیگر کازینو که در آنجا هم میز چیده بودند رسیدیم دیدم حاجی و ژینت سر یک میز بزرگ بین جمعی نشسته اند دور این میز یکدسته زن و مرد جمعاً در حدود دوازده یا سیزده نفر نشسته بودند.

بعداً فهمیدم که همه سوئسی بودند و از قرار حاجی و ژینت را دعوت کرده بودند که چند دقیقه سر میز آنها بنشینند حاجی نتوانسته بود دعوت خانمهایی باین جشنگی را رد کند.

من از دور نگاهی بینز آنها انداختم حاجی یک گیلاس شامپانی در دست داشت و دست دیگر را روی شانه لخت یک خانم خیلی خوشگل خوش لباس گذاشته بود آنها را بحال خود گذاشتم و بسالن اولی برگشتم و ماجرا را به لوسین گفتم او هم عقیده داشت که نباید مزاحم آنها شد خودشان یکساعت دیگر سر میز بر میگردند.

تنها و بی پول

دو سه بار رقصیدیم یکبار وقتی در حال رقص از کنار یکی از پنجره های بزرگ سالن که بطرف خیابان کنار دریاچه باز میشد میگذشتیم لوسین ناگهان مرا سرجا متوقف کرد و در حالیکه از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

نگاه کن!...

من نگاه کردم دیدم در خیابان کنار دریاچه همان دسته سوئسی ها که حاجی سر میز آنها نشسته بود در دو اتومبیل خیلی شیک امریکائی سوار شدند حاجی و ژینت را هم سوار کردند.

من و لوسین نگاهی بهم انداختیم و قبل از اینکه فرصت ادای کلمه ای بیاییم اتومبیلها براه افتادند و با سرعت دور شدند.

من و لوسین با عجله خود را بسالن دیگر رساندیم من پیشخدمت آن میز را که سوئسی ها اشغال کرده بودند صدا زدم و از او پرسیدم ببینم میداند آنها بکجا رفته اند یا نه پیشخدمت کمی فکر کرد و گفت:

بله... حالا یادم آمد... این بطری آخر شامپانی را که آوردم شنیدم با هم صحبت از حرکت به ژنو میکردند... اما خیلی خورده بودند... بخصوص این آقا و خانم آخری که آمدند سر میز بکلی مست شده بودند... من و لوسین برجا خشکمان زد هر دو قبل از همه چیز باین فکر افتادیم که پول میز را چکنیم باقیافه های اندوهباری بر سر میز خودمان

برگشتیم و با ترس و لرز گارسون را صدا زدیم و صورت حساب را از او خواستیم وقتی بعد از دوسه دقیقه صورت حساب را آورد آه از نهادمان درآمد چون سه بطر شامپانی که حاجی یکی پشت دیگری سفارش داده بود به مبلغ نه هزار فرانك بالغ میشد.

من از دار دنیا فقط پنجهزار فرانك داشتم و لوسین هم تمام پول مخارجش را همراه داشت و بیشتر از سه هزار و هفتصد فرانك نبود باز سیصد فرانك کسر داشتیم بهر صورت بود ما اجرا را بگارسون گفتیم گارسون هم انصافاً آدم نجیبی بود گفت این سیصد فرانك جزء انعام خود او است و عجلتاً از آن صرف نظر می کند بشرط آنکه هر موقع پول گیرمان آمد ببریم و پول او را بدهیم با اینکه مجلس تمام نشده بود بلند شدیم و از کازینو بیرون آمدیم هر دودر فکر بودیم و هر چند دقیقه یکبار از یکدیگر می پرسیدیم « چکنیم » وضع اوقفاً خراب بود تا شاهی آخر پولمان را به گارسون کازینو داده بودیم و از قرائن پیدا بود که حاجی و ژینت در حال مستی با آن سویی ها بژنو رفته اند و معلوم نبود چه موقع برمیگردند و ما از ساعت ۷ که مختصر شامی خورده بودیم تا آن موقع که یکی دو ساعت از نیمه شب گذشته بود چیزی نخورده بودیم باران هم گرفته بود بیاده تا چادرمان رفتیم چون گرسنگی خیلی اشتهت میکرد شروع به تفحص در ظرف ها و اسبابهایمان کردیم ولی از قرار ژینت عصر روز پیش تمام خورده نان هارا دور ریخته بود ناچار یکی دو لیوان آب خوردیم و هر کدام در چادرمان دراز کشیدیم ولی از گرسنگی خوابمان نمی بر هر چند دقیقه یکبار لوسین مرا صدا میزد:

- ایرج ... بگو ببینم تو هنری نداری که با آن بشود يك خورده بولی در آورد؟

من هر چه فکر میکردم هنری در خود سراغ نداشتم که بشود پول نانی در آورد وقتی جواب منفی میدادم چند دقیقه ساکت میشد و دوباره می پرسید؟

- ایرج ... تو کسی را نمیشناسی که از او يك خورده پول قرض بگیری؟

- نه ... من آشنائی این جا ندارم ... حالا بخواب تا صبح يك فکری میکنیم.

من این را میگفتم که لوسین کمی آرام بگیرد ولی میدانستم و مطمئن

بودم که تا حاجی برنگردد امید بدست آوردن يك لقمه نان را هم نداریم چون حتی ساعت من که ممکن بود فروخت یا گرو گذاشت پیش حاجی مانده بود عصر روز پیش که برای آب تنی رفته بودیم من که با پیراهن و شورت به کنار دریاچه رفته بودم ساعت را بحاجی داده بودم که در جیبش بگذارد و در جیب او مانده بود و می دانستم که حاجی وقتی بین يك دسته خسانم خوشگل و خوش قدو بالا باشد محال است بیادما بیفتد و اتفاقاً همینطور هم شد و در عرض چندروز غیبتش وقایع عجیبی برای من و این دختر بیچاره فرانسوی روی داد که شرح آن خواهد آمد - صبح باحال یزاری از خواب بیدار شدیم ...

دور بین فروشی

وقتی بعد از دوسه ساعت خواب بیدار شدیم ساعت در حدود هشت صبح بود لوسین باندازه من طباقت تحمل گرسنگی را نداشت من در عرض چند سال اقامت در فرنگستان چندین بار گرسنگی طولانی کشیده بودم - دوباره ناامیدانه شروع بجستجوی يك لقمه نان خشك میان اسبابهایمان کردیم تمام اثاثیه و چادرهایمان را زیر و رو کردیم هیچ چیز خوردنی پیدا نکردیم لوسین هر چند دقیقه یکبار فکر میکرد و راه تازه ای را پیشنهاد میکرد ولی هیچ کدام از پیشنهادهایش عملی نبود نه من و نه او کسی را در شهر نمیشناختیم .

لوسین مرتباً بمن قروند میکرد که چرا صد فرانك کمتر به کارسیون کازینو ندادم که با آن بتوانیم بیاریس یا گرونوبل تلگراف کنیم که برایمان پول بفرستند . وقتی از جستجوی بدون نتیجه در لابلای اثاثیه خسته شدیم در گوشه ای روی چمن جلوی چادرها نشستیم و بفکر فرورفتیم بعد از چند دقیقه لوسین مثل ترقه از جا پرید بازوی مرا گرفت و گفت :

- دور بین عکاسی ... دور بین عکاسی ...

مقصود او را فهمیدم بدون اینکه منتظر بشوم جمله اش را تمام کند از جا پریدم بداخل چادر دویدم دور بین عکاسی حاجی را که در گوشه چادر زیر يك حوله پنهان کرده بود برداشتم و بیرون آمدم احتیاج به صحبت و توضیح نداشتم هر دو قهقهه زده بودیم که تنه راه نجات گرو گذاشتن یا فروختن دور بین حاجی است چون مسلم بود که حاجی به ژنورفته و معلوم نبود باین زودبها برگردد .

با آنکه گرسنگی اذیت میکرد و قوه زیادی نداشتیم با سرعت راه میرفتیم گاهی میدویدیم بدون رد و پدل کردن يك كلمه تا شهر رفتیم .
 به دوسه مغازه لوازم عکاسی فروشی سر زدیم و ماچرا را گفتیم هیچ کدام حاضر نشدند دورین را گرو بردارند از گرو گذاشتن مایوس شدیم دل بدریا زدیم و تصمیم گرفتیم آنرا بفروشیم ولی يك موضوع را فراموش کرده بودیم و آن این بود که در فرانسه مجال است مغازه‌ها این قبیل اشیاء را از دست کسی بخرند چون اگر تصادفاً مال مسروقه باشد علاوه بر ضرر مادی مورد تعقیب هم قرار میگیرند رسم بر این است که خریدار آدرس فروشنده را میگیرد و بنزل او میرود و در آنجا معامله را طی میکنند که آدرس فروشنده را داشته باشند و ما تا حدود ظهر آنروز تمام مغازه‌های لوازم عکاسی فروشی را زیر پا گذاشتیم وقتی میفهمیدند که در «انسی» ما کن نیستیم و کنار دریاچه چادر زده‌ایم با عنبر خواهی جوابمان میکردند .
 عاقبت در حدود يك بعد از ظهر مایوس و بد حال بیچادر بسر گشتیم باز جلوی چادر روی چمنها نشستیم . یأس ما دقیقه بدقیقه زیادتر میشد لوسین بخصوص خیلی روحیه اش را باخته بود میگفت میترسد شب اگر بخواند در خواب بمیرد و صبح دیگر چشم باز نکند من سعی میکردم او را تسلی بدهم هر قدر سعی میکردیم از يك موضوع دیگر صحبت کنیم باز صحبتمان به نان و غذا میکشید . يك ساعتی با همین وضع گذشت .

مومودختر موطلانی

صحبت را قطع کردیم سرمان را زوی زانو گذاشتیم و بفکر فرو رفتیم بعد از چند دقیقه لوسین با آرنج بیازوی من زد وقتی سرم را بلند کردم دیدم با چشم يك دختر بچه دوساله موطلانی را که در دوسه متری ما ایستاده و با تعجب با نگاه میکرد بمن نشان داد فوراً مقصود او را حدس زدم چون دخترك يك نان شیرینی بزرگ در دست داشت و مشغول خوردن آن بود .

هر دو با هم با لبخند مصنوعی به بچه اشاره کردیم که جلو بیاید ولی بچه از جا تکان نخورد و همینطور ما را نگاه میکرد هر دو آهسته از جا بلند شدیم در حالیکه چشم بدست او دوخته بودیم بطرف او رفتیم ولی دخترك مثل اینکه خطری که شیرینی لذیذ او را تهدید میکرد حس کرده بود يك باره پشت ما کرد من و لوسین دنبال او دویدیم قبل از اینکه بساو برسیم

جلوی یکی از چادرهای همسایه ما رسید و مامان گویان ، خود را در بغل يك خانم جوان که با دوسه نفر دیگر مشغول خوردن غذا بود انداخت آن خانم نگاهی بطرف من انداخت در نگاهش علامت تعجب دیده میشد من خیلی خجل شده بودم فکری بخاطرم رسید با تبسم مصنوعی گفتم :

- این دختر شما است خانم ؟

- بله ! چطور ؟

- هیچ ... ما دیدیم قیافه اش قشنگ فوتوژنیک است خواستیم يك عکس از او بپردازیم فرار کرد ...

آن خانم با لحن سرزنش آمیزی به دختر بچه گفت :

- مومو... مومو... چرا نگذاشتی عکس را بپردازند این آقاکاری

با بتوندارد میخواهد عکس را بپردازد ... بیا برو هر جا گفتند بایست عکس را بپردازند .

من ولوسین با نگاه و تبسم بچه را تشویق بقبول پیشنهاد مادرش میکردیم بچه نگاهی بیانداخت و بطرف ما آمد من فوراً دست او را گرفتم و گفتم :

- بیا کوچولو.. اینجا آفتاب نیست ... بیا برویم آنطرف تر ..

در اینموقع آن خانم در حالیکه در برابر چشمهای آرزومند ما يك نکه «سوسیسون» در دهان میگذاشت بچه را بطرف خود کشید کمی زلفهای او را شانه زد و موقعی که ما دست او را گرفتیم که ببریم باز او را متوقف کرد شیرینی را از دست او گرفت بکناری گذاشت و گفت:

این شیرینی را کنار بگذار ... خوب نیست توی عکس ..

من ولوسین یکباره وارفتیم ولی برای حفظ آبرو دست بچه را گرفتیم و چند متر دورتر بردیم لوسین در حالیکه نگاههای غضب آلودی به بچه میانداخت آهسته گفت :

- مبادا عکس این بچه را بپردازی حیف از فیلم ... حالا که دیگر

شیرینی دستش نیست ..

من صحبت او را قطع کردم و گفتم :

- بگذار يك عکس از من بپردازم . چون ممکنست در مقابل این کار مادرش يك تمایز و دعوتی بخوراکي بکند دور بین را برداشتم روی يك نیمکت چوبی نشاندمش و يك عکس از او انداختم که هنوز آنرا دارم هر وقت آنرا میبینم یاد بدبختی آن روز و روزهای بعد از آن میافتم

وقتی بچه را پیش مادرش برگرداندیم دست او را گرفت و کنسار خودش نشاند و کوچکترین تعارفی نکرد فقط يك مرسی خشك و خالی نثار ما کرد مدت يك ربع بیجهت آنجا ایستادیم و حرفهای مختلف زدیم و وقتی دیدیم فایده‌ای از ایستادن متصور نیست در حالی که چشم به نانهائی که در سفره آنها بود دوخته بودیم خدا حافظی کردیم و سر جای خودمان برگشتیم باز جلوی چادر نشستیم دلم بحال این دختر بیچاره میسوخت که در اثرینفکری حاجی تعطیلاتش با چه بدبختی طی میشود.

صید ماهی

چند دقیقه نگذشته بود که یکبازه لوسین بازوی مرا تکان داد گفت: يك فکری بخاطرم رسیده ... چطور است برویم کنار دریاچه يك ماهی بگیریم بیزیم بخوریم؟ چراغ خوراک بزی الکل دارد. فرصت تعمق بیشتری نداشتیم يك سنجاق قفلی و يك تکه بند پیدا کردیم يك چوب بلند هم از يك درخت کندیم سنجاق را سر بند و بند را سر چوب بستیم و کنار دریاچه رفتیم مدت نیم ساعت دنبال کرم گشتیم.

بالاخره چند تا کرم پیدا کردیم و سر سنجاق زدیم تا ساعت شش بعد از ظهر قلاب ما در آب بود هر چند دقیقه یکبار ماهیها کرم سر سنجاق را میخورند ولی بدام نمی افتادند چند بار من بجستجوی کرم رفتم و رفتارفته خوشحالی که بعد از ظهور این فکر در مغز من پیدا شده بود جای خود را بغم و ناامیدی میداد ساعت شش بعد از ظهر کوفته و در مانده از جا بلند شدیم چوب و بند را بدور انداختیم و بطرف چادر برگشتیم.

در فاصله این چند ساعت آفتاب ناپدید و ابرها آسمان را پوشانده بود موقعی که بطرف چادر برگشتیم باران شروع بیاریدن کرد قیاقه‌های محنت زده عجیبی پیدا کرده بودیم لوسین خود را بمن تکیه داد و بایبختی راه میآمد بداخل یکی از چادرها رفتیم و هر کدام در گسوه‌ای افتادیم چشمهایمان بسته بود ولی لوسین مرتب حرف میزد تعریف غذامای خوبی را که منزل پدر و مادرش میخورده میکرد من و او را تسلی میدادم تا اواخر شب بهمین حال افتاده بودیم آخر شب باوقول دادم که فردا صبح يك فکر اساسی بکنم و تصادفاً بهتر از شب پیش خرابیدیم.

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدیم لوسین با رنگ پریده و چشمهای پر سوال پیش من آمد و حساب میکرد که سی و شش ساعت بود

چیزی نخورده بودیم من در فکر بودم که راه حلی برای موقعیت بخرنجان پیدا کنیم لوسین کنار من نشسته وساکت بود .

بطری شراب

یکبارہ چشم من در کناری لا بلای غلفها به سر یک بطری جای شراب افتاد از جا بلند شدم غلفها را کنار زدم دیدم بطری سالم بود ولی تانزدیک دهانه آن گل خشک شده بودنگاهی بلوسین کردم پادمان آمد که روز ورودمان شراب خریده بودیم ودکان دار سی فرانک گروبطری برداشته بود که هر وقت آن را پس بپریم سی فرانک بما پس بدهد ولی بدبختانه ژینت همان روز توی آن را پراز گل کرده ویک شاخه کوچک علف هم لای گل گیر کرده بود با عجله با یک تکه چوب شروع بتراشیدن گل خشک شده توی بطری کردیم نصف آن را خالی کردیم ولی قسمت ته آن کنده نمیشد بطری را پر از آب کردیم وبانتظار خیس خوردن نان خشک شده نشستیم .

هر طور بود تا ساعت ده صبح آن را پاک کردیم شستیم وبسا عجله بدکان بغالی که شراب را از او خریده بودیم رفتیم با کمال شجاعت داخل دکان شدیم بطری را دادیم وسی فرانک یعنی مبلغی که در حدود سه چهار قران بود گرفتیم برق شمع در چشمهای هر دو میدرخشید وبسا سرعت بطرف دکان نانوائی رفتیم .

در میان خرمنها

با تعجب وتأثر دیدیم دکان نانوائی بعلت خراب شدن فر بسته است . از فرط خستگی وضعف و نا امیدی آهی از گلوی هر دومان بیرون آمد ورفتن دوسه کیلومتر راه تا نانوائی شهر برای خریدن یک نان مافوق تحمل ما بود دویست سیمد قدم بدون اراده راه رفتیم یکبارہ لوسین مرا متوقف کرد وبسا دست محلی را نشان داد وبطرفی که اونشان داده بود نگاه کردم دیدم در محوطه وسیعی «منازری» یک سیرک بزرگ را بر پا کرده بودند توضیح آنکه سیرکهای سیار بهر شهری که میرسید غیر از برنامه شبانه ، روزها قفسهای حیوانات را در محوطه وسیعی بسا نظم و ترتیب خاصی قرار میدهند وتقریباً یک باغ وحش کوچک موقت درست میکنند که مردم بتماشای حیوانات میروند و اثر این تماشا مجانی است و کار تبلیغ برنامه شب رامیکنند ومعمولاً در اینگونه جاها یک نانفروش مخصوص حیوانات بساطش را میان قفسها پهن میکند و نانهای مخصوصی

بقیست خیلی ارزان میفروشند که مردم میخرند و از پشت میله‌های قفس برای حیوانات میاندازند و لوسین مرا متوجه وجود این منازری و مقداری از این نانهای مخصوص کرد که در وسط محوطه با حیوانا چشمک میزدند!

رفتن تا نانوائی فوق تحمل ما بود و انگهی این نانها خیلی ارزانتر از نان معمولی آدمها بود.

با عجله خودمان را بفروشنده رسانیدیم و با سی فرانک دو نان گرد خریدیم تا خواستیم آنرا بطرف دهن ببریم متوجه شدیم که جمعی ما را نگاه میکنند و عجله ما را در رفتن بطرف فروشنده و در خرید نانها کنجکاوی آنها را تحریک کرده بود تا چار خودمان را جمع و جور کردیم و بطرف نزدیکترین قفس که قفس میمونها بود رفتیم و با دقت مقدار فوق العاده کمی از گوشه یکی از آنها کنهیم و جلوی یک میمون انداختیم و در این موقع از عقب یک نفر نگهبان او بیفورم پوشیده با لحن تندی گفت:

— آهای آقا، خانم، از این نانها به میمونها ندهید مریض میشوند. این نانها را فقط خرسها میخورند و در حالی که دست خود را پشت ما گذاشته بود ما را بطرف قفسی که در آن دو خرس سر دوپا ایستاده و با نگاه میگردند راند و خودش همراه ما آمد و قبل از اینکه ما فرصت ادای کلبه‌ای داشته باشیم یکی از نانها را از دست من گرفت یک تکه از آنرا جدا کرد و از لای میله‌ها جلوی یکی از خرسها انداخت و گفت:

— ببینید چه خوب میخورند.

من فرصت ندادم که بکارش ادامه دهم نان را از دست او قاپیدم دست لوسین را گرفتم و در حالیکه با سر سرعت از او دور میشدیم گفتم:

— نه .. بدهید ... میخوام بدم بخرسهای آنطرف ..

— اما آقا .. آقا .. آنطرف دیگر خرس نیست .. من و لوسین بدون

اینکه به فریاد او توجه کنیم دوان دوان از محوطه « منازری » خارج شدیم.

پیوه دزدی

آنروز بعد از آنکه نانهای مخصوص خرسها را در آب خیساندیم و خوردیم تا چهار بعد از ظهر در چادرهایمان دراز کشیدیم بدبختانه با تمام سختی و سختی خیلی سریع الهضم بودند ساعت چهار گرسنگی فشار آورد باز ب فکر شکم افتادیم « لوسین » پیشنهاد تازه‌ای کرد فرصت تعمق

و تفکر زیاد نداشتیم با آنکه پیشنهادش زیاد با موازین اخلاقی مطابقت
نمیکرد برای اجرای آن از جا بلند شدیم و بطرف باغی که زیاد با محل
ما فاصله نداشت برآه افتادیم قصد ما دزدیدن میوه بود از دیوار خیلی
کوتاه باغ با آنطرف پریدیم بدبختانه در دسترس ما جز چند درخت هلو
نیبود و تازه میوه‌های آنها هنوز کال بودند من با کمک لوسین از یکی از
درختها بالا رفتم و مشغول چیدن هلوها شدم هنوز جیبهایم کاملاً پر نشده
بود که صدای پارس سگی از آن طرف باغ بلند شد از درخت پائین پریدم
با سرعت بطرف دیوار باغ دویدیم .

از نزدیک شدن صدای سگ معلوم بود که با سرعت برق بطرف ما
میدوید و درست وقتی از دیوار باغ باین طرف پریدیم يك سگ گرگی نتراشیده
نخراشیده پای دیوار رسید .

خوشبختانه همان پای دیوار متوقف شد و علت توقف او این بود که
صاحبخانه از آنطرف باغ او را صدا زد و گرنه پریدن از دیوار ظاهرأ
برایش خیلی آسان بود .

لوسین طملك از وحشت رنگش مثل گچ سفید شده بود. ولی میخواست
همان موقع آن هلوهای کال را بخورد و من چون دیدم هضم آنها برای
معددهای ضعیف ورنجور ماکار آسانی نخواهد بود نگذاشتم بخورد .

بنا به پیشنهاد من بچادر برگشتم میوه‌ها را در ظرف ریخته مقداری
آب بآن اضافه کردیم و روی چراغ الکلی گذاشتیم و در حدود ساعت ۷ بود
که باشته‌ی کامل این کمبوت بدون شیرینی را خوردیم .
و بقول سعدی این شغم پخته بچشم ما مرغ بریان شده بود

بازگشت مومو

موقه‌یکه من و لوسین مشغول شکستن هسته‌های هلو بودیم یکباره
چشمان به « مومو » همان دختر بیچه موطلائی که عکسش را انداخته
بودیم افتاد .

دخترک باز يك نان شیرینی بزرگ بدست داشت و مشغول خوردن بود
لوسین درحالیکه چشم از نان شیرینی برنمیداشت آهسته گفت :
اگر ایندفعه هم از دستت در برود همین قابله را توی سرت
میگویم .

چون میترسیدیم باز مثل دفعه قبل اگر بطرف او برویم فرار کند قبل از هر چیز لازم بود او را بطرف خودمای بکشانیم من فوراً دوسه تا ریک جمع کردم و بدون اعتنا به او آنها را در قابلمه ریختم بعد لوسین اشاره ای کردم هر دو روی قابلمه خم شدیم و در حالیکه با تعجب مصنوعی بداخل قابلمه نگاه میکردیم ریگهارا بآست جابجا میکردیم و مرتب بهم میگفتیم :

« عجب قشنگ شده؟ »

زیر چشمی مواظب عکس العمل « مومو » بودیم دخترک که حس کنجکاو بیچه گانه اش تحریک شده بود آهسته آهسته به ما نزدیک میشد وقتی بکنار ما رسید من و لوسین با تبسم های مصنوعی و راه کنر خودمان نشانیدیم .

من یکی از ریگهارا برداشتم و دوباره توی قابلمه انداختم بعد بآست من چپ یکی از ریگها را برداشتم و مجدداً توی قابلمه انداختم بعد با هر دست يك ريك برداشتم و توی قابلمه انداختم لوسین را هم واداشتم که حرکات مرا تقلید کند بعد با تبسم به مومو گفتم :

— تو هم بلدی از این بازیها بکنی؟

دخترک با سر اشاره مثبت کرد من فوراً قابلمه را جلوی او گرفتم با دست راست يك ريك برداشتم و برای برداشتن يك ريك دیگر بآست را دست ناچار نان شیرینی را روی زمین کنار خودش گذاشت من در حالیکه خواش او را متوجه نقطه دور دستی کرده بودم با چشم به لوسین اشاره کردم که شیرینی را از جلوی چشم بیچه دور کند .

لوسین دستمالش را آهسته روی شیرینی گذاشت موقعیت خیلی حساس بود ناچار بودیم مدتی سر بیچه را گرم کنیم و حتی يك لحظه با فرصت فکر کردن ندهیم تا نان شیرینی را فراموش کند .

طفلك لوسین در حدود بیست دقیقه ادا در آورد و حرفهای پرت و پلا برای ا زد و در عرض این مدت دوبار مادر مومو تا نزدیک چادر آمد وقتی دید ما با بیچه اش سر گرم بازی هستیم او را بحال خود گذاشت و رفت فقط دفعه دوم سفارش کرد که او را نگذاریم جای دیگر برود .

بعد از بیست دقیقه من بلوسین اشاره کردم که بیچه را روانه کند پیش مادرش و یقین داشتم که شیرینی را فراموش کرده است ولی وقتی لوسین با تبسم به « مومو » گفت که دیر شده و بهتر است پیش مامانش برگردد دخترک در حالیکه با چشم دوروبر خود را میگشت گفت :

- شیرینی ... شیرینم کر ؟
من و لوسین نگاهی پراز یاس بهم انداختیم . لوسین در حالیکه او را
ناز و نوازش میکرد گفت :

- مومو خوشگله ... مگر بادت رفته ؟ شیرینیت را خوردی ...
هنوز جمله لوسین تمام نشده بود که مومو در حالیکه لب و لوجه را
برای گریه کردن جمع میکرد گفت :

من کی خوردم ... من شیرینیم را میخواهم ...
من در حالیکه از عصبانیت از کوره در رفته بودم آهسته به لوسین
گفتم :

- بگذار بره .. مرده شور شیرینش را بیزه ...
لوسین در حالیکه چشم از صورت مومو بر نمیداشت گفت :

- به ... چه حرفها ... من محال است بگذارم آن موضوع را ببرد ...
حتی اگر شده برود بامان چونش هم بگوید ...
بعد خطاب به مومو گفت :

- مومو ... تو بازی گریه و موش را که بلد نیستی ... نگاه کن این
گریه ... این موش ... اینهم ...

لوسین در حالی که يك مشت ريك را قطار روی زمین می چید و
توضیحات پرت و لایمی به مومو میداد بین کلماتی که خطاب بدختر ك میگفت
آهسته بمن گفت :

- اگر بتوانیم خوابش کنیم خوبست ... منکه محال است دل از این
نان شیرینی بکنم ...

لوسین این را گفت و در حالی که ریگهارا با حرکات موزونی مقابل
چشمهای بیگناه بچه جابجا میکرد شروع بخواندن يك لالایی کرد منم
کمی جابجا شدم مقابل روی مومو نشستم و شروع بخمیاره کشیدن کردم
ولی بدبختانه بچه دیر خوابی بود مدت يك ربع ساعت لوسین لالایی
خواند و من خمیاره کشیدم تا کم کم پلنکهای مومو روی هم افتاد . خود من
از بس لالایی شنیده بودم و خمیاره کشیده بودم داشت خوابم میبرد که لوسین
يك سقلمه به پهلویم زد از جا پریدم مومو را روی زمین خواباندم .
لوسین باز چند دقیقه به لالایی ادامه داد تا خواب بچه سنگین شد بعد
من او را آهسته با احتیاط فروان بغل کردم و بطرف چادر مادرش بردیم
مادرش در چادر خودش با همراهانش مشغول بازی ورق بود .
من در حالیکه بزحمت تبسم میکردم گفتم :

- خانم این بچه با ما بازی میکرد خوابش برد .

آن خانم از جا بلند شد درحالی که از ما تشکر میکرد بچه را از بغل ما گرفت ما خدا حافظی کردیم تا پشت چادر آنها پیچیدیم با سرعتی خارق العاده بمحل خودمان برگشتیم و خود را روی دستمال انداختیم و در يك چشم بهم زدن نان شیرینی که نتیجه یکساعت زحمت و مرارت بود از گلوی ما پائین رفت.

ساعت در حدود هشت بعد از ظهر بود لوسین حساب کرد درست چهل و هشت ساعت از آخرین بازی که غذای درست خورده بودیم گذشته بود . چون اعصابمان خیلی خسته شده و در اثر لالائی و خمیازه زیاد خوابمان گرفته بود با اینکه خیلی زود بود خوابیدیم

يك بد خبر

نزدیک ساعت هشت صبح از خواب بیدار شدیم باز برای یافتن راه حل جلسه فوق العاده ای را در جلوی چادرمان تشکیل دادیم لوسین مثل يك پیشنهاد میکرد ولی پیشنهاد هایش خیلی عجیب و غریب و کمتر عملی بود .

در این موقع متوجه شدیم يك جوان بیست و دو ساله که يك دوچرخه موتوری بدست داشت درحالی که يك تکه کاغذ نگاه میکرد بها نزدیک شد وقتی نزدیک ما رسید گفت :

... بیخشیت آقا .. لوسین و ...

جوانك نگاهي بکاغذی که در دست داشت انداخت و مثل اینکه از روی کاغذ حرف بعرف میخواند ادامه داد :

... و ... ای ... واج ... شما هستید ؟

من و لوسین که با تعجب بارنگاه میکردیم جواب مثبت دادیم جوانك درحالی که بین کاغذهای جیب بغزش میگشت گفت :

- من دیروز در ژنو بودم با یک نفر صحبت از آمدن به « انسی » میکردم يك آقا و خانمی که بایک عده سر میز مجاور ما نشسته بودند بهم گفتند که اگر « بانسی » میروم يك کاغذی برای یک نفر ببرم و اسم و آدرس شما را بمن دادند نقشه محل چادر را هم آن خانم کشید پانصد فرانك هم از شما بگیرم ...

منهم چون خیلی بی پولم و با دو چرخه از اطریش برگشته‌ام و همه پولهایم را در آنجا خرج کرده‌ام قبول کردم .

جوانك يك پاكت كوچك بدست ماداد ما با اينكه عجله داشتيم كاغذ را بخوايم مدت يك ربع با او چانه زدیم كه از پانصد فرانك انعام كه سرما حواله شده صرف نظر كند .

بالاخره چون دید امیدي نیست قروندكنان سوار دو چرخه اش شدو براه خودش رفت ما با عجله پاكت را باز کردیم .

چند كلمه بفرسی بخط حاجی و چند كلمه بفرانسه بخط ژینت روی يك تکه كوچك كاغذ دیده میشد .

حاجی بعد از فدایت شوم نوشته بود : بدعوت چند نفر از دوستان سوسی به ژنو رفته و چون میدانند ما پول باندازه چندروز داریم تا چند روز دیگر در آنجا میماند .

ژینت هم تقریباً همین مضمون را بفرانسه نوشته بود او هم اطمینان داشت كه لوسین باندازه چند روز پول همراه دارد .

هر دو آنها معلوم بود در اثر افراط در شامپانی در آن شب حشن فراموش کرده بودند كه پول میز را نداده و بدهیده ما گذاشته بودند تا امیدی و درماندگی ما بعد اعلی رسید .

هر دو از جا بلند شدیم و در فکر فرورفته بودیم هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد کنار جاده راه میرفتیم در حدود یک ربع یا بیشتر کنار جاده بدون مقصد و بدون اراده راه رفتیم در این موقع یکباره يك صدای مردانه نا آشنا از پشت سرما بفرسی گفت :
- آقای ایرج خان سلام عرض میکنم ...

دیر میون فروژ

در آن حال بدبختی و فلاکت شنیدن صدای يك ایرانی مثل ابری بودی كه در بیابان بر تشنه‌ای میزوبد با شنیدن صدا سر جا میخکوب شدم برگشتم نگاه کردم یکی از آشنایان پاریس بود كه با لبخندی بطرف ما میآمد .

چنان سلام و علیك و احوالپرسی گرمی با او کردیم كه خودش متعجب شده بود . این جوان يك محصل ایرانی مقیم پاریس اسمش تورج میرزا فرازند و از شاهزاده‌های قاجار بود در پاریس چندین بار او را دیده بودم

اولین ایرانی بود که رشته خاص روانشناسی «سوربن» را تمام کرده بود
 بمحض دیدن او من و لوسین در دو طرف او قرار گرفتیم و با محبت و مهربانی
 خارج از حدی بازوهای او را گرفته و با اصرار بطرف چادرمان سردیم
 معلوم شد که خیال عزیمت به ژنورا دارد شب پیش به «انسی» وارد شده و
 خیال دارد که طرف غروب حرکت کند من و لوسین فرصت تلبانی و قرار قبلی
 را یادآورده بودیم ولی در چشمهای همدیگر بخوبی میخواندیم که این
 شکار چرب را نباید از دست داد و بهر قیمت شده باید لااقل يك نهار از
 دولت سرش بخوریم .

تاریخین پیچادر مراسم معرفی بعمل آمد لوسین و مهمان تازه وارد
 باهم آشنا شدند سه نفری روی يك تخته سنگ نشستیم من بعنوان تکمیل
 معرفی خطاب به لوسین شروع بصحبت کردم و تمام صفات و سجاویای اخلاقی را
 به مهمان محترم من نسبت دادم لوسین هم بعد از من شروع بصحبت کرد میگفت
 که احتیاجی بمعرفی نبوده چشمها و طرز نگاه و طرز صحبت معرف حسن خلق
 و ذکاوت فطری ایشان است هر بار که آقای فرازمنده لب بصحبت باز میگردد قلب
 ما بشدت شروع زدن میکرد من و لوسین آرزوی شنیدن يك جمله از او داشتیم منتظر
 بودیم که مهمان ما میزبان بشود و تعارفی به نهار بکند چشم بلبهای او دوخته
 بودیم به نوبت من و لوسین ازار تریف و تعجید میکردیم ضمن صحبت يك
 باره یاد آمد که این آقا از واده های حسام السلطنه فاتح هرات است سعی
 کردم صحبت را بفتح هرات بکشانم که تحسینی از او شده باشد صحبت از
 فاتحین بزرگ کردم از فاتح چنگ «اوسترلیتز» و فاتح «وردن» و فاتح
 «استالینگراد» صحبت کردم بالاخره صحبت را به فتح هرات کشاندم و در
 حالی که شاهزاده را به لوسین نشان میدادم گفتم:

- لوسین ، این آقا نوه فاتح یکی از بزرگترین شهرها و قلعه های
 آسیای است. نمیدانی چه شهری ... دیوارهای دورش بلندی شصت هفتاد متر
 و تنهای چهار پنج متر آنوقت پدر بزرگ این آقای پرنس بدون وسائل
 بادوسه توپ قراضه بيك جمله تسخیرش کرد ... در این موقع تازه وارد با
 لبخندی صحبت مرا قطع کرد و گفت :

- آقای ایرج خان اگر ازجده بنده صحبت میفرمائید توجه داشته
 باشید که دیوارهای هرات باین بلندی و پهنا بود و نه او بدون وسائل
 بود و تا آنجا که من اطلاع دارم بيك حمله هم شهر را نگرفت ...
 لوسین که دید تیر من به سنگ خورد و جناب شاهزاده تعارف و تملق
 مرا بریش نکرده از جانب دیگری حمله کرد و اتفاقاً حمله اش مؤثر تر

واقع شد صحبت را بزمینه روانشناسی که مورد علاقه و مطالعه حضرت والا بود کشانید و گفت :

- میدانید آقا من میخواهم از آشنائی با شما استفاده بکنم و از شما در مورد حال خودم چاره جوئی بکنم من مدتی است ...
لوسین در اینجا کمی مکث کرد پیدا بود که در مغز خود مشغول کوشش است که یک درد و مرض روحی برای خودش پتراشد بعد از کمی من و من کردن گفت :

- ... مدتی است روحاً ناراحتم علاقه زیادی پتنهائی پیدا کرده‌ام و وقتی تنها میمانم تأثر شدیدی بمن میدهد گاهی بی اختیار گریه میکنم و بعداً بی اختیار میخندم و حتی ...
میهمان نگذاشت لوسین صحبتش را تمام کند کلام او را قطع کرد و گفت :

- خیلی خوب شد خانم که این موضوع را مطرح کردید من اگر سؤال هم نیکردید از چشمهای شما میفهمیدم که بیک «دپرسیون نروز» دچار هستید از نگاههای شما از حرکات دست شما که از یکساعت پیش تا حالا صد بار معدهتان را فشرده‌اید، از رنگ پریده شما پیداست که بیک «پسیکوزمانیاک دپرسیو» دچار هستید و من بشما توصیه میکنم بیک «پسیکانالیست» مجرب مراجعه بفرمائید این «کمپلکس» های شما در حال حاضر برای شما ایجاد ناراحتیهای «پسیکولوژیک» و «فیزیولوژیک» کرده‌اند مثلاً من مطمئنم کبد و معده شما هم درست کار نمیکنند و اشتهايتان ندا خیلی کم شده ...

وقتی صحبت با اینجا رسید من با زحمت خنده خود را فروخوردم چون در چشمهای لوسین بخوبی میدیدم که دلش میخواست فریاد بزند و بگوید که اشتهايش سرجا است و بیک غذای کامل تمام این عوارض «پسیکوفیزیولوژیک» را برطرف خواهد کرد و بجای مراجعه بیک پسیکانالیست مجرب احتیاج به مراجعه بیک رستوران دارد .
رشته صحبتهای فرازمنند بدر از کشید مدت سه ربع ساعت با حرارت و شدت تمام و کمال صحبت کردم و لوسین چشم بدهان اودوخته بودیم ولی صورت او را نمیدیدیم جلوی چشمهایمان قابهای بیتک و املت و سالادرژه میرفتند و گاهی از تجسم منظره میز یک رستوران لبخند بیرمقی بر لبهای

ما نقش میبست فقط گاهگاهی از دهن ناطق که بلا انقطاع بصحبت ادامه میداد کلماتی نظیر :

«پسیکاستنی»، «کاتونی»، «سیکلوتیمی»، «واسامی مختلفی مثل «فروید» «یونگ» و «پروفسور لاکاش» میشنیدیم .

بالاخره لوسین از یکی از فواصل دو جمله موقعیکه سخنران ارجمند ما آب دهان را فرو میبرد استفاده کرد و گفت :
— چقدر من گرسنه ام شده ...

مهمان ما با عجله صحبت او را قطع کرده و گفت :
— آه ... نگفتم ؟ ... اینهم يك «مانیفستاسیون» حالت «دپرسیون» شماست که تا صحبت مرا راجع به غرائز در مرغ و خروس شنیدید يك اشتباهی کاذب بشما دست داد ...

من دیدم اگر بگذاریم دوباره صحبت های علمی شروع شود از فرط گرسنگی از حال خواهیم رفت میان کلام او دیدم و گفتم :
— راستی نهار را کجا میخوریم ؟

در این موقع جمله ای که مدتی بود در اشتیاق شنیدنش میسوختیم از دهان شاهزاده خارج شد با ادب و مهربانی مخصوصی گفت :
— اگر موافقت فرمائید می خواهم از حضورتان خواهش کنم ناهار را مهمان من در هتل ما بخوریم .

هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که من و لوسین از جا بلند شدیم و در حالیکه از محبت او تشکر میکردیم از دو طرف بازویش را گرفتیم و بطرف جاده براه افتادیم .

شاهزاده در هتل «متروپل» کنار دریاچه منزل داشت وقتی وارد سالن مجلل رستوران هتل شدیم بوی غذا ما را بحال عجیبی انداخته بود بزحمت سعی میکردیم خودمان را بگیریم . مردم از دیدن ما که با قیافه های کثیف و لباس نامرتب به همچو رستورانی رفته بودیم تعجب کرده بودند از وقایع سر میز چیزی یادمان نیست ، فقط وقتی بخود آمدیم که تا ته ظرفها را با نان پراک و شفاف کرده بودیم و شاهزاده مشغول صحبت از «کمپلکس دوپ» بود . ساعت در حدود دو بعد از ظهر بود تا ساعت چهار بعد از ظهر روی تراس نشستیم و قهوه خوردیم و بصحبت های شیوای میهمان سابق و میزبان حالیه خودمان گوش دادیم بعد او را تا ایستگاه اتوکار بدرقه کردیم بعد از

حرکت او در حالیکه بروج ناتج هرات و تمام خانواده و اعقاب او دعا
میکردیم بطرف چادرمان برگشتیم.

انعام پیشخدمت

وقتی روی چمن جلوی چادر نشستیم به لوسین گفتم:
— امروز هم گذشت ولی امشب و فردا و پس فردا را چه میکنیم؟
— همانطور که خدا تا حالا برایمان رسانده بعداً هم میرساند.
لوسین جمله اخیر را با لحن عجیبی بیان کرد که در آن اضطراب و
نگرانی سابق وجود نداشت مثل اینکه خبر خوشی داشت و نمیخواست بمن
بگوید در جواب سئوالات پی در پی من خنده اش گرفته بود و سعی میکرد
قیافه جدی بخود بگیرد من متوجه شدم که چیزی را در جیب خود میفشارد
عاقبت بزور دست او را گرفتم و از جیب بیرون آوردم و باز کردم سه اسکناس
صد فرانکی مجاله شده در دست او بود من با نگرانی از او پرسیدم که این
پول را از کجا آورده .

اول نسیگمت : لاخره معلوم شد که شاهزاده میزبان ما که واقعاً در
خرج کردن دست روانی داشت موقعیکه جیب میز را پرداخته چهار تا
اسکناس صد فرانکی اضافه بر سرویس در بشقاب بعنوان انعام گرسون
گذاشته و اوسین که مبلغ را برای انعام گارسون زیاد دیده بود موقع بلند
شدن سه تایی آنها را کسر رفته و یکی را برای گارسون باقی گذاشته بود
اگر وقت دیگری بود بلاشک با او پر خاش میکردم ولی در موقعیت حساس آنروز
بر فکر و عمل او خرده تگررفتم و اسکناسهای را در جیب گذاشتم لوسین با
اصرار آنها را از من پس گرفت عقیده داشت اگر دست من باشد زودتر
خرج خواهد شد در حالیکه او بهتر میتواند ناخن خشکی کند تصمیم گرفتم
این مبلغ را که بول يك خوراك محقر در يك رستوران درجه سوم میشد
چند روز خرج کنیم.

آنشب چون ظهرش ناهار خوبی خورده بودیم کمی نان خالی بعنوان
شام خوردیم و خوابیدیم ، طرف ساعت هفت و نیم صبح بود که سرو صدای
درهنگی مرا از خواب بیدار کرد کمی گوش کردم مثل ترقه از جا پریدم
صدای حاجی بود که بشکن میزد و با صدای بلند میخواند :

« آ آمدیم . آ آمدیم ... آ آمدیم ... از خونه داماد آمدیم ... »
با عجله از چادر بیرون پریدم با حاجی دست بگردن شدیم ژینت

هم آنطرف با لوسین مشغول دست و رو بوسی بودند طفلک لوسین از فرط ذوق و شمع گریه میکرد بقدری هم من وهم لوسین از دیدن حاجی و ژینت خوشحال شدیم که همه حساب کهنه‌ها را فراموش کردیم.

بعد از مدتی که غلیان احساسات فرونشست برای خوردن چنای و صبحانه به يك کافه رفتیم بعد از پنجروز دوباره با هم غذا میخوردیم حاجی داستان مسافرت خودش را تعریف کرد معلوم شد آنشب در حال مستی به پیشنهاد يك عده سویی با اتومبیل آنها بوس رفته اند و چون خیالشان از جاب ماجمعه بوده و این چند روزه در يك عمارت بسیار زیبا کنار دریاچه ژنو مهمان آنها بوده‌اند و اگر مرخصی ژینت تمام نشده بود تا چند روز دیگر میماندند وقتی که حاجی و ژینت از داستان پیچارگی های ما مطلع شدند تا یکی دو ساعت مرتب معذرت خواهی میکردند ولی دیدار دوباره آنها زنك كسدورت را از آینه دل ما پاك کرده بود.

يك موضوع باعث تاسف بود و آن این بود که لوسین و ژینت قصد داشتند امروز به گرونوبل برگردند حاجی اصرار داشت ما هم همراه آنها برگردیم.

ولی من بازحمت بجای میماندم که آنها اگر به گرونوبل برمی گردند برای اینستکه میخواهند سروکارشان بروند و دیگر وقت گردش و تفریح با او را نخواهند داشت و ما در گرونوبل تنها و سرگردان خواهیم ماند باز در «اسی» میشود گردش و تفریح بیشتری کرد.

بالاخره حاجی رضایت داد که چندروز دیگر در آنجا بمانیم ساعت چهار بعد از ظهر ژینت و لوسین اناثیه‌شان را بستند و روی ترك دوچرخه هایشان که در کنار دوچرخه‌های کرایه‌ای ما از روز اول بلا استفاده افتاده افتاده بودند گذاشتند و بناده بطرف ایستگاه اتوکار براه افتادند.

من و حاجی هم از عقب اناثیه آنها راروی زید دوچرخه نگاه میداشتیم وقتی اتوکار میخواست براه بیفتد طفلک دخترها مردو چشمهایشان اشك آلود شده بود اتوکار از چشم ما ناپدید شد.

غم عجیبی دل را فرا گرفت شب با همین حال گرفته شام خوردیم بعد از شام بنا به پیشنهاد من سالن رقص کازینو رفتیم.

طاهره دختر عرب

آنشب سالن کازینو خیلی شلوغ بود عده زیادی در پیست مشغول رقص

بودند بعد از آنکه از حاجی قول گرفتیم که دیگر بی خبر بمسافرت نرود سر يك ميز نشستیم بعد از چند دقیقه من متوجه شدم يك خانم موسیاه که قیافه اش خیلی شبیه خانمهای ایرانی بود سر یکی از میزهای نزدیک ما تنها نشسته است و خیلی متوجه میز ما است من و حاجی هر دو حدس زدیم که ایرانی باشد بالاخره من ارجا بلند شدم و او را دعوت برقص کردم با تبسم شیرینی دعوتم را پذیرفت شروع برقص کردیم .

در جواب سؤال من که از ملیتش پرسیدم گفت که برخلاف حدس ما نیمه فرانسوی است یعنی از مادر فرانسوی ایست و پدر عرب الجزیره ایست. يك اسم فرانسوی داشت و يك اسم عربی اسم فرانسویش «کلود» و اسم عربیش «طاهره» بود خیلی صحبت کردیم ولی ضمن صحبت من متوجه شدم که بکنوع نگرانی در حرکات او تصنع در نگاهها و تبسمهایش پیداست بود وقتی علت را از او پرسیدم با کمال شدت انکار کرد.

سه یا چهار بار با او رقصیدم ار کستر شروع بزدن يك سامبا کرد حاجی که فکر میکرد با دانستن چند کلمه عربی میتواند با آن خانم عربی صحبت کند بمن اصرار کرد که بگذارم برود و با او برقصد و در حالیکه با دست سر و زلف را درست میکرد بطرف آن خانم رفت و برقص دعوتش کرد . طاهره با لبخند مودبانه ای قبول کرد حاجی در ضمن رقص با چند کلمه فرانسه و چند کلمه عربی سعی میکرد با او صحبت کند من از دور میدیدم که گاهی شريك رقص حاجی بقیقه بقره های حاجی میخندید .

در این موقع عکاس عکسی از آنها گرفت که اکنون در اختیار منست چند دقیقه گذشت من سر میز نشسته و اینطرف و آنطرف را نگاه میکردم يك باره دیدم حاجی با عجله بطرف من میآید طاهره هم دنبال اوست حاجی تا بمن رسید گفت:

- بین این خانم چه میخواهد... يك چیزی بمن میگوید از قیافه اش پیداست که مطلب مهمی است.

من نگاه استفهام آمیزی بطرف طاهره که سر میز ما رسیده بود انداختم دخترک با قیافه ای که آثار اضطراب در آن آشکار بود گفت:

- آقا من بشما دروغ گفتم تنها نیستم شوهر دارم شوهرم عرب الجزیره ایست من هیچوقت بدون او جایی نمیروم امشب هم اگر تنها آمده ام برای اینست که با او گفتگو و مرافعه کرده بودم خواستم انتقامی گرفته باشم.

الان که با این آقا میرقصیدم دیدم از در سالن آمد تو و وقتی دید من با این آقا میرقصم و میخندم باتندی برگشت و بیرن رفت ولی چشمهایش حالت وحشتناکی پیدا کرده بود .
 من خیلی مضطربم میروم بلکه او را پیدا کنم شمارا بخدا با این آقا بگوئید مواظب خودش باشد میترسم «فواد» بلائی سرش بیاورد او در اینطور موارد خیلی وحشی میشود .
 طاهره اینرا گفت و باعجله سرمیز خودش برگشت حساب میز را داد و کیفش را برداشت و از سالن خارج شد .
 حاجی که از دیدن قیافه و طرز صحبت او خیلی نگران شده بود از من موضوع را پرسید و وقتی جریان را برایش گفتم رنگ و رویش پرید ولی خودش را از تک و تا نیانداخت میگفت که پوست از کله «فواد» خواهد کند .

مار عینکی

چند دقیقه دیگر سرمیز نشستیم حاجی ساکت بود کم کم در قیافه اش آثار ترس و وحشت پیدا میشد مثل اینکه تازه متوجه خطر شده بود . بالاخره رو در بایستی را کنار گذاشت و گفت :
 - ایرج جون .. میترسم این مرد که نکره یک بلائی سر من بیاره ...
 - حاجی آقا نترسید انشاءاله که طوری نمیشود :
 - میدانم من از چی میترسم از اینکه این اهل الجزیره مثل آدم نمی آیند دعوا کنند یا آدم را بکشند .
 نصف شب یک مار عینکی را میفرستند سراغ آدم خودشان هم می نشینند فی لبک میرند که مار نشئه بشود و خوب بگزد .
 من خنده ام گرفته بود ولی در مقابل حاجی که رنگ و رویش مثل گچ سفید شده بود حرات خندیدن نداشتم گفتم :
 - حاجی آقا اون هندیها هستند که مار عینکی میفرستند سراغ آدم الجزیره ایها باخنجر میزنند .
 حاجی خنده تلخی کرد و گفت :
 - اینهم شانس ما .. تمام شب با این واوون رقصید یکدور که ما باش رقصیدیم شوهرش آمد و ما را دید ..

حاجی سعی میکرد بروی خودش نیارود ولی پیدا بود که لحظه به لحظه لمحظه اضطراب و وحشتش بیشتر میشد .

بالاخره از جا بلند شدیم و درحالیکه اطراف خردر ابدقت می پائیدیم از کازینو خارج شدیم با اینکه خیلی دیر وقت و خسیابانها خلوت بود باز حاجی می ترسید از راه معمولی بچادرمان برگردیم و اصرار داشت از بیراهه برگردیم .

و تصادفاً از اینطرف دریاچه يك خیابان بچادرما میرفت و دور زدن دریاچه هم ممکن نبود چون بایستی چند کیلومتر راه برویم حاجی عقیده داشت که باداره پلیس برویم باو حال کردم شکایت قبل از وقوع جرم میسر نیست بالاخره از راه معمولی بطرف چادر برافناوریم .

منم برای حاجی میترسیدم ولی نه ترس کشتن بلکه حدس میزدیم که اگر آن مرد عرب حاجی را شب ببیند دوسه سیلی نثار او خواهد کرد ولی حاجی این موضوع را قبول نداشت و معتقد بود که اگر « فواد » او را پیدا کند تکه بزرگش گوشش خواهد بود بالاخره بچادر رسیدیم حاجی با اصرار مرا دم چادر خواباند و خودش يك چوب بالای سرش گذاشت من خیلی خسته بودم بمحض دراز کشیدن خوابم برد .

ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از صدای فریاد حاجی از خواب پریدم .

چراغ قوه را باعجله روشن کردم حاجی باقیافه وحشت زده بگوشه ای نگاه میکرد معلوم شد پایش را روی يك تکه از سر طناب چادر که بداخل آن آمده بود گذاشته و بخیال مار عینکی وحشت کرده بود .

بعد از مدتی نصیحت و دل داری او دوباره خوابیدم تا صبح دوسه بار مرا از خواب بیدار کرد حتی بار پیشنهاد کردم که به هتل برود ولی او میترسید تنها برود .

منهم آخر شبها که همه همسایگان خواب بودند نمیخواستم چادر و اثاثیه را تنها بگذارم .

صبح ساعت شش مرا از خواب بیدار کرد وقتی از حالش پرسیدم گفت که حش بسیار خوبست و دیشب شوخی میکردم است ولی چشمهایش اظهارانش را تکذیب میکردند .

سك باد هندی

تا دوسه ساعت بعد هم صحبتی از مرد عرب نکرد ولی بیپانه های

مختلف پیشنهاد میکرد که از «انسی» برویم و وقتی خودش فکر میکرد و میفهمید که پیشنهادش ترس و وحشتش را فاش میکنند دنبالش رانیک گرفت تا اینکه بعد از ناهار اظهار درد شدید در ناحیه پشت کرد و وقتی خواستم دو قرص آسپرین باو بخورانم جداً امتناع کرد و گفت که لازم است برای دیدن دکتر پاریس بر گردیم چون آن سگ باد هندی او است که عود کرده در مقابل اظهار نالم شدید حاجی چاره دیگری نبود بچادر برگشتم انائیة را جمع کردیم و دو چرخه هارا که جز بارسنگینی فایده دیگری برای ماندن داشتند بدست گرفته بطرف ایستگاه اتوکارها رفتیم .
یکساعت بعد بطرف گرونوبل براه افته دیم ساعت هفت بعد از ظهر به گرونوبل رسیدیم .

بلیط ترن نصف شب پاریس را خریدیم بسراغ ژینت و لوسین رفتیم شام را با هم خوردیم و ساعت دوازده شب بطرف پاریس براه افتادیم .

نامه هتیر ساتات

حوالی ساعت هشت صبح بود که پس از مدتی سیروساحت پرحادثه در جنوب و مشرق فرانسه دوباره پاریس وارد شدیم حاجی از دیدار مجدد پاریس خیلی سرکیف آمده بود . مثل این بود که بعد از سالها دوری به زادگاه خود برگشته است با نا کسی حاجی رانا در هتل «پی بر و میه دوسری» رساندم و پس از آنکه باو قول دادم تا دو ساعت دیگر پیش او بر گردم با تا کسی بمنزل خود رفتیم . چند کاغذ از تهران رسیده بود . روی تخت خوابم دراز کشیدم و نامه هارا هم کدام دو سه بار خواندم طرف ساعت ده بود که بطرف هتل حاجی براه افتادم . وقتی در اطاق او را زدم صدائی ناله مانند گفت : « بفرمائید » وقتی وارد اطاق شدم با منظره غیر منتظره ای روبرو شدم حاجی که دو ساعت قبل در نهایت کیف و بشاشت از من جدا شده بود با قیافه درهم و گرفته سر را میان دو دست گرفته و روی تخت خواب نشسته بود خیلی نگران شدم :

— حاجی آقا چه خبر شده ؟

حاجی بجای جواب سری تکان داد و ساکت ماند یقین کردم که خبر ناگواری باو رسیده است سئوالم را تکرار کردم باز حاجی جوابی نداد از جا بلند شد و شروع به بیسودن عرض و طول اطلاق کرد بالاخره طاقت نیاوردم

بازوی او را گرفته و متوقفش کردم و علت گرفتگی و غصه‌اش را پرسیدم
حاجی این بار مهرسکوت را شکست و شروع به ناسزا گفتن به بخت و اقبال
خود کرد :

— ای بر پدر این شانس من لعنت... ای بر مادر این شانس من لعنت ...
ای بر جدو آباد این بخت من لعنت ، ای بر ...

با این وضع حدس زدم که اگر خبر بدی بحاجی رسیده خبر مرگ و
میر نبوده است با وجود این طاقت نیاوردم صحبتش را قطع کردم:

— حاجی آقا چطور شده ؟ من خیلی نگرانم ... بفرمائید چطور

شده ؟

— چپی میخواستی، بشه ... آمد ب سرم از آنچه میترسیدم این روزگار
نتوانست چهار روز ما را خوش بیند بلای آسمانی را نازل کرد... بگیر این
این کاغذ را بخوان ...

حاجی در اینموقع از پاکتی که روی تختخواب افتاده بسود کاغذی
که معلوم بود يك بار میچاله و مجدداً صاف شده است بیرون آورد و بطرف
من دراز کرد . من کاغذ را گرفتم قبل از هر کار نگاهی به امضاء پایین صفحه
انداختم کاغذ توسط «منیر سادات» امضاء شده بود و منیر سادات عیال حاجی
بود فکر کردم یکی از بچه‌ها مریض شده وزن حاجی باو نوشته که بهتران
بر گردد بهر حال شروع به خواندن کاغذ کردم خیلی بد خط و شبیه مشق
بچه‌ها و با مرکب نوشته شده بود و مضمون آن بعد از عنوان تقریباً این بود
«يك کاغذ برایت نوشته بودم بعد از بیست روز به تهران برگشت روی
پاکت مقداری خط فرانسه نوشته بودند به مسعود خسان نشان دادم رویش
را خواند و گفت که شما از پاریس به يك شهر دیگر رفته اید کاغذ را آنجا
فرستاده بودند از آنجا هم رفته بودید ناچار به تهران پس فرستاده شده
بود . موضوع مهمی که در آن کاغذ نوشته بودم اینست که بعد از رفتن شما
پادرد من هود کرد پاهایم بطوری درد میگرفت که بکلی قرارو آرام را
از من برده بود البته بشما نوشتم مبادا در ولایت غربت نگران بشوید .
اول رفتم پیش دکتر کاظم خان که دندانهای شما را درست میکرد چندتا
دوا داد فایده نکرد بعد رفتم پیش چندتا دکتر دیگر آنها هم هر قدر دوا
دادند فایده نکرد . بالاخره همه دکترها گفتند باید بروی به فرنك معالجه
کنی من در کاغذ گذشته این موضوع را برای شما نوشتم ولی چون کاغذ به
شما نرسیده بود و دکترها میگفتند اگر به فرنك بروی باید بایت را ببرند

لذا شروع باقدام کردم خدا عمر بدهد به محمودخان شوهرشمی خانم چون دو شهر بانی کار میکند سه چهار روزه برایم تذکره گرفت و بزاراهم مسعودخان گرفت برای خرید بلیط هم اجاره خانه های خیابان شاه آباد را گرفتم يك قدری هم از مغازه بازارمان گرفتم مشغول اگیر خلی بشما سلام رساند . میترسیدم مبادا تا من بیایم شما برگشته باشید از اینجهت هم نگرانی برطرف شد چون بدرالملوك زن محمد رضا میرزا چندسال است با شوهرش در فرنك خانه و زندگی دارند میتوانم بروم سر وقت آنها . بهر حال عزیزم روز حرکت را تلگرافی اطلاع میدهم بچه ها هم راضی شده اند که من بیایم البته زرین تاج دایه هوشنگ میآید اینجا پهلوی آنها میماند تا برگردیم .

زیاده عرضی نیست «منیر سادات»

وقتی از خواندن نامه فارغ شدم سررا بلند کردم حاجی در گوشه ای نشسته و سر را بین دودست گرفته بود خنده ام گرفته بود هرچه کردم نتوانستم خود را نگاه دارم بقیقه خندیدیدم حاجی سررا بلند کرد و چنان نگاهی بمن انداخت که خنده در دهانم خشك شد خود را جمع کرد و گفت: - حاجی آقا اینکه نگرانی و غصه ندارد شما باید خوشحال باشید که خانم تشریف میآورند اینجا از شما پرستاری میکنند و ... حاجی از کوره در رفت حرف مرا قطع کرد و با عصبانیت گفت: - میخوام هفتاد سال پرستاری نکنم . - حاجی آقا بهر حال این مسافرت خانم اجباری است چون دکترها گفته اند که اگر فرنك نیابند ناچار باید پایشان را بریدند .

حاجی بیش از پیش آتشی شد : - آقا جون تو چرا باور میکنی ... دروغ میگه بجهل میکند ... من این زن را میشناسم ... اول يك مدتی بهانه گرفت که بامن بیاد بهزار زحمت منصرفش کردم ... اصلا از وقتی زن حاج حسین آقا همسایه بازارمان دو سال پیش با شوهرش رفت آلمان این خانم هم هوس کرده يك سری بفرنك بزند ...

- حاجی آقا پس این پادرد چی بوده ؟

- آقا جان دروغ میگه ... پادرد چی ... يك مختصر پادردی پارسال گرفت آنها هم نم زیر زمین بود تمام شد رفت حالا چه خاکی بسرکنم ...

مثل همه زن‌ها هم نیست که از من حرف‌شنوی داشته باشد... وقتی چشمش را میدواند من زبونم بند میاد... مگر بیاد، دیگه میگذاره من از جام تکان بخورم مگه میگذارد سرم را این طرف و آن طرف بگردانم...
- حاجی آقا حالا يك کمی آرام بگیريد .

- ايرج چون دستم بدامنتم... تو اين حقه بازی‌ها را بهتر از من بلدی به فکری بکن... چطور به اصلار پاریس بریم به ژنو یا لندن... گر چه همه درد من اینه که میخوام پاریس ببانم .
- حاجی آقا، بخانم تلگراف کنید که نیایند .

- به، به، به گفتنش مشکل نیست اما اگر خدائی نا کرده همچو تلگرافی بکنم تا آخر عمرم زندگی را بهم زهر می‌کنه برای جلوگیری از آمدنش هیچ وسیله‌ای نیست بخصوص که پاسپورت و ویزا هم گرفته .

- خوب حاجی آقا پس حالا که حتماً خانم تشریف می‌آورند باید بگذاریم بیایند آنوقت يك نقشه‌ای بریزیم که چند روز که مانده پاریس دلشان را بزندو برگردند تهران...
- بده، باید يك همچو فکری کرد اما چطور؟

من در حالیکه دست حاجی را گرفته و بطرف بیرون می‌بردم گفتم:
- حاجی آقا حالا تشریف بیاورید برویم بیرون سر فرصت يك نقشه‌ای می‌ریزیم .

از منزل حاجی بیرون آمدیم حاجی در فکر فرو رفته بود منم در فکر طرح نقشه بودم قدم زنان تا خیابان شانزه لیزه آمدیم در کافه «کولیزه» نشستیم تا ظهر آنجا بودیم نقشه مفصلی طرح کردیم پایه اصلی نقشه ما بیزار کردن منیرسادات در کمترین مدت از شهر پاریس بود و حاجی حاضر بود بعضی سختی‌ها را برای حصول این نتیجه تحمل کند. سه روز بعد وقتی بسراغ حاجی رفتم با قیافه گرفته تگرافی را بمن نشان داد تلگراف منیرسادات بود ساعت ورود پاریس را معین کرده بود: ساعت ۷ بعد از ظهر پس فردای آنروز بود .

صوت قرن

بلافاصله شروع بتبیه مقدمات اجرای نقشه کردیم کارمان این بود که بجستجوی اطاق کثیف و ناراحتی راه بینیم يك اشکال کارمان این بود که حاجی هم ناچار بود با منیرسادات در همان اطاق زندگی کند از قراری

که حاجی می گفت منیر سادات از صدای ترن و سوت ترن فوق العاده نفرت داشت و برای همین موضوع چند سال پیش حاجی را مجبور کرده بود که خانه بسیار خوبی را که نزدیک ایستگاه راه آهن داشتند بفروشد. مابین این نفرت زن حاجی از صدای ترن و سوت ترن جستجوهایمان را به طرفه «گاردولیون» که از بزرگترین ایستگاههای راه آهن پاریس است متوجه کردیم بعد از دوسه ساعت جستجو يك اطاق در هتلی بنام «هتل دو فرانس» روبروی ایستگاه راه آهن پیدا کردیم این اطاق غیر از سرو صدای ترن عیب با حسن دیگری داشت و آن این بود که در طبقه دوم يك عملارت هفت طبقه واقع بود و يك پنجره و وزنه بخیاط داشت و خیاط بطول سه و هفت يک متر و نیم یعنی با اندازه نصف يك اطاق بود و تنها وسیله دیدن آسمان این بود که انسان سرو نصف تنه اش را از پنجره بیرون بیاورد و بالا را نگاه کند و تازه يك قطعه سه متر در يك متر و نیم آسمان را میدید و مثل این بود که از قعر چاهی بالا نگاه کنند يك حسن دیگر هم داشت که در اطاق همسایه آن يك زن و شوهر زندگی می کردند که از صبح تا غروب صدای دعوا و افعه و کتک کفایشان به آسمان بلند بود و در مسند یکری می که من و حاجی اطاق را مورد مطالعه قرار داده بودیم دوسه بار صدای فریاد آنها بلند شد. گرفتن اطاق با اتفاق آراء تصویب شد. اطاق را اجاره کردیم البته حاجی خیال نداشت اطاق هتلی «بی پرومیه» را ترك کند و سه تکه از اثاثیه اش را آنجا گذاشت و بقیه را با اطاق جدیدش در «هتل دو فرانس» منتقل کرد.

در ساعت موعود من و حاجی در فرودگاه «اودلی» انتظار منیر سادات را داشتیم سر ساعت صدای گوینده بلند گو بلند شد:
 «طیاره ارفرانس از مبدأ تهران بزمین نشست»

آدرس محمد رضا میرزا

باشنیدن صدای بلند گو که ورود طیاره از مبدأ تهران را اعلام کرد من و حاجی بطرف در خروجی سالن گمرک رفتیم. حاجی قیافه اندوهناکی بخود گرفته بود مثل اینکه منتظر مأمور مالیات بزرگ آمد یا مأمور حراج خانه و زندگیش بود. تمهیداً آنروز ریش را تراشیده و موها را درست شانه نکرده بود که زنش فکر نکند زیاد بناو خوش گذشته است. من وعده میداد که اگر کاری کنم که زنش بعد از چند روز از پاریس

بدش بیاید و بتهران برگردد هر چه بخواهم بمن بدهد.
در حدود نسیاعت منتظر شدیم در این مدت حاجی بمن دستورات
اکید میداد که اگر دختر آشنا دیدم منیر سادات را همشیره او
معرفی کنم.

یکبار در خروجی سالن باز شد و «منیر سادات» خود را در بغل حاجی
انداخت وقتی دیده بوسی تمام شد حاجی مرا با معرفی کرد منیر سادات
از دیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد از قرار حاجی در کاغذ هایش مفصلاً
مرا با معرفی کرده بود.

«منیر سادات» زنی بود تنومند و کوتاه شاید در حدود چهل و شش
هفت سال از عمرش میگذشت یک روسری ابریشمی موهای سیاه او را که فر
ششماه خورده بود میپوشانید.

چیزی که در صورتش جلب توجه میکرد سرخاب فراوانی بود که به
گونه هایش مالیده بود.

یک مانتوی پارچه انگلیسی گران قیمت بادوخت بد و بی سلیقه بتن
داشت دو انگشتر گران قیمت روی انگشتهای دودستش میدرخشید.
از طرز صحبت و حرکاتش پیدا بود که زن زرنگ و کار بر و
مقتدری است.

یک تا کسی من و حاجی و منیر سادات و سه چنان سنگین را به « هتل
دو فرانس» روبروی «کاردولایون» رساند.

در تا کسی حاجی تا آنجا که میتواند از بدی پاریس و سختی هائیکه
کشیده بود صحبت کرد و بقدری خوب صحبت میکرد که گاهی من بشک میافتم
و فکر میکردم واقعاً باو بد گذشته است.

«منیر سادات» او را تسلی میداد و میگفت که او علم زندگی ندارد و
بعداً باو خوش خواهد گذشت.

در این سفر کوتاه در تا کسی یک نکته بر من معلوم شد و آن این بود
که حاجی مثل سگ از زنش میترسید.

«منیر سادات» از اطاق هتل زیاد ایراد نگرفت فقط از تار یک بودن
آن ناراحت شد و گفت اطاق دیگری بکمک محمد رضا میرزا پیدا
خواهد کرد.

چون دیر وقت بود و مسافر خسته ما میخواست استراحت کند برای
خوردن شام بیرون نیامدیم قابلمه بزرگ برآز کو کوی بادمجان را که

منیرسادات از تهران همراه برداشته بود باز کردیم و بانان سنگك تهران خوردیم من باشتهای فوق العاده غذا خوردم چون سال ها نبود کوکوی بادمجان و نان سنگك ندیده بودم.

ولی حاجی قبل از ورود زُنش يك قرص خواب برای خودش و يك قرص «ماکستون» که وسیله جلوگیری از خواب است برای زنش از من نگرفته بود.

قصه داشت که شب اول زُنش را ببخواب کند و معتقد بود اگر شب اول باو بده بگذرد عقیده بدی راجع پيساریس پیدا خواهد کرد و زودتر فانوس را خواهد کشید وقتی من خواستم به منزل ام برگردم یکبار دیگر در خفا قرصها را بمن نشان داد روی آنها را خواندم که اشتباهی رخ ندهد قرص خواب در جیب راست و قرص پيساریس را در جیب چپ گذاشت.

من بآنها قول دادم که صبح ساعت ۹ سراغشان بروم و میگفت کسه قبل از هر کار میخواهد بمنزل محمد رضامیرزا و خانمش برود آدرس آنها را هم روی يك تکه کاغذ برایش یادداشت کرده بودند. حاجی تا پائین بعنوان مشریت همراه من آمد و وقتی دم در هتل رسیدیم

باقیافه نگرانی گفت: «اگر فردا سراغ محمد رضامیرزا برود یقیناً يك اطاق خوب برایشان پیدا می کند و آنوقت نمی توانیم اینجا بمانیم.

من گفتم: «حاجی آفاتنها راه نجات شما عجالتاً این است که خانم منیرسادات این تکه کاغذ را کم کند اگر کاغذ را کم کرد دیگر مجال است بتواند محمد رضامیرزا را پیدا کند.

چاره ای نیست جز اینکه این کاغذ را ازش بدزدیم و بسوزانیم... اما باید خیلی مواظب باشم چون اگر بهمید روزگارم را سیاه میکند. من خدا حافظی کردم و بطرف منزلم براه افتادم.

منیرسادات زن مهربانی بود و همین وسه ساعته ای تقدر نسبت بمن مهربانی کرده بود که از شرکت در جرم حاجی پیش خودم خجل بودم و وقتی بمنزل رسیدم کمی روزنامه خواندم خبرها خیلی خوب نبود.

سندیکای کارگری ت. ژ. دولت را تهدید کرده بود که اگر مزد کارگران را اضافه نکنید دستور گرو صادر خواهد کرد فکر کردم

که باز باید پیاده روی را شروع کنیم و از همه کار و زندگی عقب بنشینیم .
بهر حال خوابیدم .

سوغات دوسود

ساعت نزدیک نه بود که به «هتل دو فرانس» رسیدم وقتی وارد اطاق
شدم با منظره غیر منتظره ای روبرو شدم منیر سادات را که منتظر بودم با قیافه
آشفته و ناراحت بیستم در کمال خوشی و شادابی میدیدم در عوض حاجی قیافه
و حال نزاری داشت چشمها قرمز ، زنگ و زرد سر و وضع آشفته در
گوشه ای نشسته و ناله میکرد .

در این موقع منیر سادات برای کاری از اطاق بیرون رفت فوراً از
حاجی علت انقلاب حالش را پرسیدم در حالی که با دست معده خود را مالش
میداد گفت :

- ایرج جون چشمت روز بد نبیند . اولاً گمان میکنم بعد از این همه
احتیاط باز قرصها را عوضی خوردیم چون خانم تا صبح مثل فیل خوابید و من
بخت برگشته يك ثانیه بلك چشمهایم رویهم نیامد .

آنوقت از این بدتر کاغذ آدرس محمد رضا میرزا را هم گذاشته بود
توی کیف پول من کیفش را هم گذاشته بود زیر سرش نصف شت دیدم اینطور
خوابیده بلند شدم کیف را در بیارم یکباره از خواب بیدار شد از من پرسید
چکار دارم آنقدر دستپاچه شدم که یکدروغی گفتم آنوقت :

در این موقع منیر سادات با طاق برگشت . من حال حاجی را از او پرسیدم
با سادگی تمام گفت :

- این حاجی وقتی من بالای سرش نباشم همه کارهاش بهم میخوره اصلاً
ناخوش میشه هزار جور درد مرض میگیره . دیشت يك دل دردی شده بود
که پرس ...

اینقدر بی تاب شده بود که پاشده بود از توی کیف من يك قرص دلدزد
پیدا کند ...

آخه میدانید من همیشه توی کیفه چند جور قرص دارم ... يك قرص بهش
دادم . اما مگر میخورد بزور بهش دادم خورد ... صبح هم وقتی بلند شدیم
زبانش را نگاه کردم یکن بار داشت مثل بیه شده بود .

حالا حسن کار اینجاست که من فکر همه چیز را میکنم يك پا کت
بزرگ از تهران عناب و سه پستان و جوش شیرین و سوغات دوسود همراه

آوردم هر چه بچه ها گفتند اینها را نیز آنجا هسته چیز پیدا میشه
گوش نکردم.

همین امروز اتفاقاً بنرد خورد صبح ناشتا شش مثقال سولفاب دوسود
دادم بحاجی یکخورده مزاجش پاک بشه .. اما مگر میخورد مثل بچه ها
داد و فریاد میکرد ... بزور حلقش ریختم ... صبح تا حالا دو دفعه
بیرون رفته ...

نگاهی به قیافه زرد و نحیف حاجی انداختم برحمت جلوی خنده خود
را گرفتم حاجی سر می تکان داد و در حالی که معده را میفشرد با عجله
بیرون رفت .

منیر سادات يك قوطی سیگار نقره خیلی قشنگ برای من آورده بود.
باو گفتم که امروز بعلت کسالت حاجی بهتر است بیرون نرویم و رفتن به
خانه محمد مرزا را بفردا مو کول کنیم.

منیر سادات هم همین تصمیم را داشت گفت که برای ناهار خودش هنوز
مقداری خوراکی همراه دارد حاجی راهم که ناهار نیده و خودش بیمیل
نیست باز قدری بخوابد آنها را آنها گذاشتم و قرار شد عصر بسراغ
آنها بروم .

طرف ساعت چهار ونیم بعد از ظهر بود که در اطاق آنها را زدم .
حاجی در را برویم باز کرد در قیافه اش علی رغم زردی و ضعف درخشندگی
عجیبی دیده میشد خیلی بشاش و شنگول بود تا نشستم آهسته بطوری که
زنش نفهند گفت:

« کاغذ، کاغذ را زدم ».

منیر سادات که گویا هنوز متوجه سرقت کاغذ از کیفش نشده بود
حالت هم صداهای سرسام آور ترن بود که او را فوق العاده ناراحت کرده بود
مرتب بحاجی قر میزد که این چه اطاقی است گرفته حاجی هم در جواب قسم
میخورد و قول میداد که بعد از چهار روز جستجو این اطاق را پیدا کرده است
البته قسمش دروغ هم نبود چون واقعاً پیدا کردن اطاقی باین بدی چند روز
از وقت هر دو ما را گرفته بود.

حاجی نگاههای عجیبی بزنش میانداخت مثل این بود که بانگه باو
میگوید حالا کجا را دیده ای امشب چنان سرسام بگیری که تا خود
تهران بدوی .

بهر حال يك ساعت بعد بزم رفتن بمنزل محمد رضامیرزا هر سه از هتل خارج شدیم . بعد از چند دقیقه من بمنیر سادات گفتم:

— خانم منزل این محمدرضا میرزا کدام محلی است آن آدرس را نشان بدهید بینم .

منیر سادات شروع بجستجو در کیش کرد با نگرانی تمام سوراخ سنبه های کیش را گشت و چیزی پیدا نکرد و وقتی با اضطراب آمیخته بغصه گفت که آدرس را پیدا نمیکند حاجی با تأسف مصنوعی گفت:

— الان دم در هتل پول ها را جایجا کردی حتماً آن کاغذ را انداختی زمین

با عجله جلوی هتل برگشتم بیچاره منیر سادات مدت يك ربع ساعت در تمام جهات گشت و طبعاً چیزی پیدا نکرد . ولی ضعف بخود راه نداد و گفت که آدرس اهمیتی ندارد اگر محمدرضا میرزا زیر سنک هم باشد پیدایش خواهد کرد و پیشنهاد کرد که برای خوردن چائی يك کافه برویم . حاجی فوراً بطرف يك کافه برآه افتاد فوق العاده شنگول شده بود چنان قربان صدقه های بزنش میرفت و اظهار شمع ازدیدن اومیکرد که من بشك افتاده بودم در يك کافه نشستیم منیر سادات با سرعت مشغول تعریف وقایع سفر با طیاره بود .

در این موقع يك روزنامه فروش وارد کافه شد من يك شماره روزنامه «لوموند» خریدم ازدیدن تیترا درشت مقاله صفحه اول پشت خنده ام گرفت وقتی حاجی علت را پرسید تیترا مقاله را برایش ترجمه کردم این بود « سندیکای کارگری ت . ژ . ت . بکارگران راه آهن دستور اعتصاب می دهد »

از ساعت نه امشب حرکت ترن های مسافری و باربری برای مدت نامعلومی متوقف خواهد شد .

وقتی تیترا خبر را برای حاجی ترجمه کردم یکباره تبسم در دهانش خشک شد فنجان چائی را زمین گذاشت و صدای مبهمی از گلوش بیرون آمد .

عشق تازه

اعتصاب ناگهانی کارگران راه آهن و متوقف ماندن حرکت قطارها

از ایستگاه نقشه حاجی را برهم زده و امید او را مبدل بیأس کرد .
فردای آنروز وقتی بسراغ او رفتم با قیافه خسته مرا بکناری کشید
و گفت :

- ایرج چون پدرم در آمد . منیر فقط ممکن بود از سر و صدایترین
ناراحت بشود که آنهم از دیشب تا حالا وجود خارجی ندارد .
دیشب خانم مثل فیل خوابید و من بدبخت از سرو صدای اطاق پهلومی چشم
روی هم نگذاشتم هر چه بادا باد من همین امروز بجای اولم برگردم . تو
بخانم بگو که يك اطاق خوب بر ایمن پیدا کرده ای و اصرار کن که فوراً
بآنجا برویم . آنوقت اثاثیه را بر نیندازیم و میرویم به اطاق خودم . اصلاً
من بآن اطاق عادت کرده ام و توی این قبر دلم میترسد .

من دستورات حاجی را اجرا کردم و بعد از ظهر همان روز به هتل
«پی پرورمیه دوسری» رفتیم . منیر سادات از دین اطاق مجال هتل تازه
غرق در شادی و شغف شده بود در حالیکه لباسها و اثاثیه را در قفسه ها
مرتب میکرد تصنیفی میخواند که من تا آن موقع نشنیده بودم . و از قرار
بتازگی در تهران مد شده بود مطلق آن این بود : «ای ساربان آهسته تر
یار از برم رفت» .

اثاثیه مرتب شد و عکسهای نرزنندان برومند حاجی روی میز کنار
اطاق قرار گرفتند . حاجی از دیدن دو عکس قصاب کسیده روی میز خیلی
ناراحت شد ولی جرأت نکرد به منیر سادات اعتراض کند .

یکی از آنها حاجی را با منیر سادات و بچه ها نشان میداد و دیگری
عکسی بود از جوانی حاجی با عبا و عمامه شیرشکری .
بعد از مرتب شدن اطاق منیر سادات به حمام که مجاور اطاق بود
رفت . من و حاجی در اطاق تنها ماندیم حاجی آهی کشید و کنار من روی
تخت خواب نشست و گفت :

- میدانی ایرج جون ... در دو مرض و بدبختی که یکی دو تانسیست ...
میخواستم يك چیزی را برات تعریف کنم ... اما منترسم مسخره ام کنی .

- اختیار دار بد حاج آقا بفرمائید .
- میدانی ... توی این گیر و دار و بدبختی رسیدن «منیر» و فکسر و

خیال زیاد يك دختری ...
من صحبت او را قطع کرده گفتم :
- حاج آقا باز عاشق نشده باشید ؟

حاجی با قیافه مجزون سری تکان داد و گفت:

— چرا ... چرا ... اما این دفعه شوخی بردار نیست باور کن اگر دیشب خواب نرفتم برای سر و صدای همسایه‌ها نبود از بس فکر این دختر را کردم خواب از سرم پریفت ... شبشك آید وز زاید و مهمان عزیز زدر آید ..

سبحان آقا این دختر کجاست اسمش چیه ؟

— همین نزدیکی ... همین بالاها ...

از لحن حاجی بخوبی پیدای بود که نمیخواهد اسم و آدرس دخترک را همین بگوید . اصولاً از وقتی که در اتنی بودیم مثل اینکه حاجی دیگر آن اعتماد کامل را نسبت بمن نداشت و دخترهائی را که مورد پسندش قرار می‌گرفتند بمن نشان نمیداد . بالاخره بدون اینکه نشانی از دختری که مورد علاقش بود بمن بدهد گفت از روزی که به پاریس مراجعت کرده‌ایم هر روز دورا دور او را دیده و بیش از حد تصور دوستش دارد . و حاضر است بزرگ‌ترین فداکاری‌ها را برای خاطر او بکند .

از قیافه و حرکات حاجی پیدای بود که واقعا عاشق شده است عملت این عشق تند را هم من حدس زدم چون از خلال صحبت‌های حاجی متوجه شدم که دخترک گویا یکبار بحاجی خندیده است . و حاجی این خنده را درست با غلط دلیل محبت آن دختر دانسته است . با وجود اینکه حاجی در در زبان فرانسه خیلی پیشرفت کرده و در کاف و در رستوران تا حدی میتوانست احتیاجات خود را بزبان فرانسه بگوید ولی من میدانستم چطور میخواهد بدون مترجم عشق آتشین خود را بدخترک اظهار کند . از قراری که میگفت اسم او را که «میشل» بود تصادفاً یاد گرفته و بخصوص موه‌های بور و اندام گوشت‌آلود «میشل» آرام و قرار از کف او بروده بود .

بالاخره حاجی برای آنکه تا حدی از شر منیر سادات آسوده بشود و بتواند فرصتی برای اظهار عشق به «میشل» پیدا کند تصمیم گرفت که آدرس محمدرضا میرزا را که خوشبختانه از بین نبرده بود میان اناثیه زنش بگذارد و معتقد بود که اگر منیر سادات بتواند محمدرضا میرزا و زنش را پیدا کند مدتی از وقت خود را با آنها خواهد گذرانید و او با فراغت بال بسر ددل خواهد پرداخت .

فردای آنروز وقتی بسراغ حاجی و منیر سادات رفتم منیر سادات با شادی و شغف زاندا الوصفی مؤده داد که آدرس محمدرضا میرزا بین اناثیه‌اش

پیدا کرده است. طرف ساعت ده صبح بود که سه نفری با تا کسی بطرف منزل محمد رضا میرزا که در محله شاهزدهم در کوچه «ژنرال بالفوره» واقع بود برآه افتادیم. خوشبختانه منزل بودند حاجی و محمد رضا میرزا و منیر سادات و بدرالملوک باشوق و شعف یکدیگر را بوسیدند. از قرار منیر سادات و بدرالملوک از دوستان صمیمی و قدیمی یکدیگر بودند ولی از ده دوازده سال پیش که بدرالملوک با شوهرش به اروپا آمده بود یکدیگر را ندیده بودند حاجی هم مختصر آشنائی با محمد میرزا داشت بدرالملوک زنی بود خوش قیافه و خنده رو و در حدود چهل و دو سه سال از عمرش میگذشت محمد رضا میرزا هم در حدود پنجاه سال داشت آبارتمان آنها با برده‌ها و قالی‌های ایرانی و چند میناتور و چند عکس از سلاطین قاجار تزیین شده بود. سر صحبت باز شد خونگرمی ایرانی بیجا کمال در این زن و شوهر وجود داشت با اصرار فراوان ما را برای نهار نگه‌بانه داشتند «عاطفه» دختر آنها هم از راه رسید فوق العاده از دیدن ما اظهار خوشوقتی کرد عاطفه دختری بود هیجده ساله خیلی خوشگل و خوش اندام و ظریف که خونگرمی و مهمان نوازی را از پدر و مادر به اثرات برده بود.

محمد رضا میرزا و بدرالملوک خیال داشتند عصر همان روز به «دوویل» واقع در کنار دریای ماش بروند خیلی اصرار کردند که ما هم همراه آنها برویم ولی گرفتاریهای شخصی این اجازه نمیداد همراه آنها بروم حاجی هم بیهانه لزوم دیدن دکتر و ادامه معالجه اش معذرت خواست ولی بمنیر سادات اصرار کرد که همراه آنها برود. بدرالملوک و دخترش هم زیاد اصرار کردند بالاخره منیر سادات حاضر شد با آنها برود. قرار و مقدار را گذاشتند. فردای آنروز منیر سادات با اتفاق محمد رضا میرزا و بدرالملوک و عاطفه با اتومبیل آنها به «دوویل» رفتند.

من برای انجام يك کار شخصی حاجی را ترك کردم يك ساعت بعد وقتی به هتل «پی برومیه» بسراغش رفتم دیدم کلید او در جا کلیدی است از پیشخدمت هتل پرسیدم گفت که حاجی منزل نیست بمنزل برگشتم عصر آنروز دوباره بسراغ او رفتم باز کلیدش در جا کلیدی بود خیلی متعجب شدم خلاصه دوروز متوالی هر وقت بسراغ حاجی رفتم در منزل نبود هر وقت آنجا میرفتم مستخدم هتل میگفت که حاجی چند دقیقه پیش از آن از هتل خارج شده است. عصر روز سوم باز بزم دیدن حاجی بطرف هتل او برآه افتادم وقتی

در ایستگاه «فرانکلن روزولت» از مترو پیاده شدم بفکر افتادم که سر راه سری بدوست قدیمان «آلیس» بزنم.
«آلیس» از دیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد از حال حاجی پرسید وقتی باو گفتم که سه روز است هر وقت بسراغ حاجی میروم از منزل بیرون رفته است آلیس فکری کرد و گفت:

... میدانید «آجی» سه چهار روز پیش آمد اینجا با زحمت زیاد بمن فهماند که يك معلم فرانسه میخواهد و معلمش را هم خودش انتخاب کرده بود وقتی کارم تمام شد مرا با خود تا نزدیک هتلش برد و یک دختر موبور را که در يك مغازه عطر فروشی فروشنده است بمن نشان داد.
منهم با آن دختر صحبت کردم و وقتی باو گفتم که حاجی حاضر است برای هر جلسه هزار فرانک بدهد با کمال میل قبول کرد و با او قرار گذاشت که عصرها برای دادن درس به هتل برود و از آن روز بیعد دیگر حاجی را ندیدم ...

از نشانی هائی که آلیس داد فهمیدم که دخترک همان «میشل» است که حاجی خاطر خواه او شده است از آلیس خدا حافظی کردم و بطرف هتل حاجی براه افتادم.
کلید حاجی کماکان پائین بود و ظواهر امر نشان میداد که در اطاقش نیست ولی ایندفعه بالا رفتم و در اطاق را زدم.

آشتی کنان

صدای حاجی را شنیدم که گفت، «بفرمائید» وقتی وارد اطاق شدم با منظره عجیبی رو برو شدم حاجی و یک دختر موبور کمی چاق دو طرف يك ميز كوچك نشسته بودند و روی ميز يك كتاب متد «دبرکت» مخصوص درس فرانسه پهن بود و آنطرف اطاق منیر سادات باقیافه گرفته مثل بت بیحرکت نشسته و آنها را نگاه میکرد.

با ورود من حاجی مثل اینکه فرشته نجاتی رسیده است از جا بلند شد و بطرف من آمد منیر سادات هم با گرمی بامن سلام و احوال پرسى کرد من با سر سلامی بدختر فرانسوی کردم و با تعجب از منیر سادات پرسیدم که چطور شده باین زودی پیاریس برگشته.

گفت که میزبانانش بعلت پیش آمدن يك كار فوری پیاریس برگشته اند و اضافه کرد:

— اتفاقاً سعادت‌تی بود که خدمت «میشل» خانم نامزد شما برسم ... و خیلی متشکرم که خانم زحمت میکشند به حاجی درس فرانسه میدهند منم باید پیششان فرانسه بخوانم ...
من در این میان حاج و واج مانده و هنوز درست از قضایا سردر نیاورده بودم که منیرسادات بصحبت ادامه داد و گفت:

— اما ببینم ... شما چرا باهم صحبت نمیکنید؟
در این موقع در چشمهای منیرسادات علامت سوءعظن پیدا شد. من خواستم حرف بزتم ولی قبل از اینکه موفق بادای کلمه‌ای بشوم حاجی به میان صحبت دوید و گفت:

— راستی یادم رفت برایتان تعریف کنم که ایرج خان و میشل خانم از دیروز تا حالا باهم قهر کرده‌اند ...

حاجی بانگه متضرعانه‌ای از من خواش میکرد که مواظب او باشم من حدس زدم که حاجی وقتی دیده زتش از راه رسیده از فرط استیصال گفته که «میشل» نامزد من است و باو درس فرانسه میدهد.
قیافه منیرسادات باشنیدن توضیح حاجی کتی باز شد و در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

— این حرفها چه ... شما نباید با این کدورتها زندگی را بخودتان تلخ کنید ...

امروز که همه اینجا هستیم باید من شما را آشتی بدهم ...
حاجی باشنیدن این جمله خیلی مضطرب شد میشل هم در کشتاری با باقیافه بی حرکت بصحبت‌های ما که نه بفهمید گوش میداد ...
منم در موقعیت عجیبی گیر کرده بودم نمیدانستم چکنم. منیرسادات لبخند زنان بطرف من آمد و گفت:

— یااله بروید صورت نامزدتان را ببوسید و گنشه‌ها را فراموش کنید وقتی دید من از جا تکان نخوردم با سرودست به «میشل» اشاره کرد که جلو بیاید میشل هم از جا تکان نخورد منیرسادات بطرف دخترک رفت دست او را گرفت و خطاب به حاجی گفت:

— تو ایرج خان را بیار جلو ...
و خودش هم دخترک را از جا بلند کرد حاجی دست مرا گرفت میشل وقتی دیده او مرا بطرف هم میکشند نگران شد و مقاومت کرد منیرسادات با تشدد به حاجی گفت:

— مگر نشیندی چی گفتم ! ایرج خان را بیار جلو ...
صحنه عجیبی شده بود .

حاجی باقیافه مصیبت زده ای بازوی مرا گرفته و بجلو میکشید هنوز
من و میشل باهم دوسه متر فاصله داشتیم منیرسادات با فشار میشل را بطرف
من میراند و حاجی که آب دهانش خشک شده بود آهسته در گوش من میگفت و
تکرار میکرد :

« مبادا ماچش کنی ... مبادا ماچش کنی ... اگر ماچش کنی دیگر
اسمترا نیارم . »

منیرسادات هم مرتباً به حاجی فرمان میداد که مرا جلو ببرد میشل با
شدت باین عمل اعتراض کرد و میگفت که اینها دیوانه شده اند . فاصله من
و میشل خیلی کم شده بود ...

حاجی در خالیکه مرا بطرف دخترک میکشید مرتب جمله اش را در
گوش من تکرار میکرد :
« مبادا ماچش کنی » ...

سور آشتی کنان

کشا کش همچنان ادامه داشت . من برای نجات حاجی حاضر به
آشتی کردن بامیشل شده بودم ولی از طرفی حاجی از فرط دستپاچگی حساب
از دستش در رفته بود و مرتباً میگفت :
« مبادا ماچش کنی » .

و متوجه نبود که تنه اراه نجات او همین آشتی کنان است و از طرفی
میشل سخت باین عمل بی معنی اعتراض میکرد بالاخره من فکر کردم بد
نیست زمینه را قبلاً آماده کنم لذا خود را از دست حاجی خلاص کردم
و گفتم :

— خانم حالا که اینقدر اصرار میکنید من حاضرم آشتی کنم ولی
اجازه بفرمائید قبلاً چند کلمه بامیشل صحبت کنم که باز فردا از این قبیل
کدورتها پیش نیاید .

منیرسادات فوراً میشل را اول کرد و گفت :

— حرف حسابی است صحبتتان را بکنید اما شاهم کوتاه بیایید که

نامزدتان عصبانی نشود .

من دوباره سر جایم نشستم و به میشل گفتم که سر جایش بنشیند بعد از معلومت خواهی از این جریان موضوع را برایش شرح دادم:

- میدانید حاجی چون خیلی از زنش می ترسد وقتی خانم از راه رسیده و شمارا با او تنها دیده است از شدت ترس و برای نجات خودش گفته که شما نامزد من هستید و باو درس فرانسه میدهید.

میشل نکاهی به منیر سادات کرد و گفت:

- این خواهرش ظاهر آزن خوبی بنظر میآید گمان نمیکنم از آنهایی باشد که برود جریان را برای زن برادرش تعریف کند.

- کدام خواهرش؟

میشل در حالیکه منیر سادات را نشان میداد گفت:

- مگر این خانم خواهر «آجی» نیست... خودش بمن گفت که

خواهر اوست و ...

راستی یادم آمد مثل اینکه وقتی ازش پرسیدم زن دارد یا نه یا اشاره و کلمات مقطوع بمن گفت که زنش مرده است. متکه برای حفظ آبروی حاجی ناچار بودم میشل را هم در جریان قضیه بگذارم گفتم:

- نخیر خانم!... این خانم زن حاجی است او شما دروغ گفته است.

باشنیدن این حرف من میشل بزیر خنده زد و منیر سادات که بی حرکت و ساکت کنار حاجی نشسته و بصحبت ما که نمیفهمید گوش میکرد وقتی خنده میشل را دید و گفت:

- خوب الحمد لله هر دو دلتان میخواد آشتی کنید یا الله صورت هم دیگر را ببوسید و فراموش کنید که... منیر سادات در این موقع باز بطرف میشل رفته و دست او را گرفت و بطرف من کشید میشل گفت:

- اما در این جریان از این کشیدن من و شما بطرف هم سردر نیاوردم.

- میدانید حاجی زنش گفته بود که شما نامزد من هستید و وقتی من

از راه رسیدم و با شما اظهار آشنائی نکردم زن حاجی بصحبت داستان حاجی مشکوک شده باز - جی برای نجات خودش گفت که من و شما از دیروز با هم قهر کرده ایم و حالا زن حاجی میخواهد هر طور شده من و شما همدیگر

را ببوسیم و آشتی کنیم.

میشل بالبغند گفت:

- خوب چه مانعی دارد ...

من گفتم:

- اما من نمیتوانم ...
... چرا مگر من اینقدر بدگل هستم که شما رغبت نمی کنید حتی یکبار
مرا ببوسید و ...

من صحبت او را قطع کردم و گفتم :

- نه خانم ... اختیار دارید ... محظور من اینست که حاجی برای
من خط و نشان میکشد که اگر شما را ببوسم دیگر حتی اسم مرا بر زبان
نیاورد .

منیر سادات عجله داشت که ماهر چه زودتر یکدیگر را ببوسیم حاجی
هم در کناری ساکت و باقیافه مصیبت زده چشم بدهان ما دوخته و منتظر
تصمیم ما بود و هر وقت چشم من در چشمش میافتاد اشاره میکرد که مبادا او
را ببوسم . در این موقع میشل بقیقه خندید و گفت :
- حالا که اینطور است پس من شما را می بوسم که شما هم
گناهکار نباشید .

حاجی در حالیکه آب گلوز را فرو میداد گفت :

- حالا منیر چون چه اصراری است ... اینها خجالت میکشند جلوی ما
همدیگر را ماج کنند ... آشتی که کردند همین کافی است بعداً فرصت ماج
کردن زیاد دارند .

منیر سادات بالجن آمرانه ای جواب داد :

= من بهتر میفهمم ... تو زیادی حرف زدن

در این موقع میشل برای اینکه سر بسر حاجی گذاشته باشد باناز و
کرشمه فراوان و دهان نیمه باز بطرف من آمد دست بگردن من انداخت
دوسه بوسه آبدار از لبهای من کرد و بقول حاجی واقماً سنك تمام گذاشت
در این موقع من از ترس حاجی با اینکه بدم نیامد معامله بمثل کنم کوچک
ترین عکس العملی نشان ندادم منیر سادات بالجن تحکم آمیزی گفت:

- ایرج خان شما هم ماج کنید ... خدا شاهده اگر بخواید بد ادایی

کنید دیگه نه من نه شما .

اینرا گفت و سر مرا گرفت و لبهایم را بزور روی لب میشل گذاشت
و خودش شروع به «گیلی گیلی» کشیدن کرد .

حاجی رویش را بر گردانیده بود و من نیمرخش را میدیدم که مثل
گوجه فرنگی سرخ شده بود .

در این موقع منیر سادات در حالیکه میخندید گفت:

حالا که شما ها همدیگر را ماچ کردید حاجی هم صورت مرا
ماچ میکند .

و صورت خود را بطرف حاجی گرفت حاجی که مثل خوک تیر خورده
در کناری ایستاده بود ناچار باقیافه گرفته جلو آمد و صورت منیر سادات
را بوسید .

من بزحمت جلوی خنده خود را میگریتم . بلافاصله منیر سادات
پیشنهاد کرد که همه باهم برویم سلامتی آشتی کنان ما شام بخوریم .
حاجی ظاهراً برای اینکه مراسم آشتی کنان به همین جا خاتمه پیدا
کند گفت :

— من امشب حال ندارم باشد برای فرداشب ... غذایم هضم نشده و
دلم سخت درد میکند .

منیر سادات گفت :

— اگر حال نداری همین الان بخواب من بامیشل خانم و ایرج خان
میرویم رستوران .

حاجی که دید حیلش نتیجه معکوس داده کمی فکر کرد کرد
و گفت :

— گرچه ، حالا که خوابم نیبردم منم میآیم اما شام نمیخورم .

جریان را برای میشل گفتم باخوشحالی قبول کرد چهار نفری به
رستوران « کولیزه » رفتیم سر میز شام حاجی پهلوی میشل نشست و لسی
منیر سادات او را از جا بلند کرد و مرا پهلوی میشل نشاند .

میشل هم برای اینکه سر بسر حاجی گذاشته باشد پیش از اندازه بسر
و گوش من ور میرفت و بقیه میخندید و تصمیم گرفته بود بحاجی اینطور
وانمود کند که هنوز خیال میکند منیر سادات خواهر اوست .

سر شام يك بدبختی دیگر حاجی این بود که بهره چیزی دست میزد
منیر سادات او را از خوردن باز میداشت و میگفت « با اون دل دردی که الان
داشتی اگر از این بخوری میمیری » و تا آخر شام حاجی که از قیافه اش پیدا
بود خیلی گرسنه است باندازه يك بچه دوساله غذا خورد .

خلاصه آنشب شام در میان خنده های میشل و شغف و خوشحالی منیر سادات
و حال خراب حاجی صرف شد .

درواه دوویل

منیر سادات پیشنهاد کرد که فردای آنشب که شنبه بود طرف غروب

برای دوروز بکنار دریاچه‌ای که درموقع رفتن به « دوویل » دیده بود برویم و چون ماجرای اتوموبیل کرایه کردن خودمان را برای او گفته بودیم عقیده داشت که يك اتوموبیل کرایه کنیم میشل پیشنهاد را با خوشحالی پذیرفت منم قبول کردم.

حاجی هم درمقابل اراده‌خلل ناپذیر منیرسادات جرات اعتراض پیدا نکرد قرار شد صبح فردای آنشب من بسراغ آنها بروم که برویم اتوموبیل را کرایه کنیم و عصر میشل هم با ملحق شود و حرکت کنیم فردای آنشب طرف ساعت ده صبح بسراغ آنها رفتم حاجی هنوز قیافه گرفته و ناراحتی داشت مثل اینکه شب درست نخوابیده بود با من زیاد صحبت نیکرد.

خلاصه يك اتوموبیل «سیتروئن» کوچک بدون شوقور کرایه کردیم و من برای انجام کاری از آنها جدا شدم ساعت شش بعدازظهر بهتل « پی پررومیه » رفتم منیر سادات مشغول بستن کیف دسته‌خود بود. حاجی هم با روپ دو شامبر جلوی پنجره ایستاده و بنقطه نامعلومی در فضاخیره شده بود بعد از سلام و احوالپرسی در گوشه‌ای نشستیم حاجی نزدیک من آمد و آهسته گفت:

— ابرج تو بمن خیلی لطمه زدی . ضربت بدی زدی ...

— حاج آقا من غلط کردم بشما لطمه زدم ... گناه من چی بود خود شما باعث این جریان شدید.

دلنان میخواست وقتی از در وارد میشدم میگفتم این دختر تا مزدمن نیست و اصلا او را نمیشناسم؟

— نه جانم .. من خیلی از تو ممنونم . تو خیلی کمک کردی . اما سناك تمام نگذاشتی . حالا از تو خواهش میکنم ...

منیر سادات بطرف ما آمد و حاجی موفق نشد جمله اش را تمام کند چند دقیقه بعد از هتل بیرون آمدیم به اتوموبیل سوار شدیم و بمحل کار میشل رفتیم . او منتظر ما بود حاجی پهلوی منیر سادات عقب نشسته بود وقتی میشل خواست در جلو را باز کند حاجی فریاد زد :

— شما بفرمائید عقب .

میشل نگاهی بحاجی انداخت حاجی با اشاره دست به او تعارف کرد که عقب سوار شود منیر سادات در اینموقع گفت:

— چرا پرت میکنی ؟ ... بگذار خانم بنشینه جلو ...

حاجی گفت :

- خانم تو که از رانندگی سر رشته نداری ... میشل خانم اگر جلو بنشینند ایرج خان نمیتواند رول را بچرخاند جای دست برایشان نمیماند . منیر سادات در حالیکه با دست بمیشل اشاره میکرد که جلو بنشینند

گفت :

- خیلی خوب ... این طبابت ها را بگذار برای بعد .

حاجی حتی خواست خودش پیش من بنشیند و میشل را پهلوی منیر سادات نشاندولی منیر سادات نگذاشت . طرف ساعت ۷ شب بود که بطرف دریاچه حرکت کردیم . دریاچه ایکه منیر سادات در راه «دوویل» دیده بود و ما بطرف آن میرفتیم دریاچه ای بود که هفت هشت کیلو متر از جاده پاریس دوویل پرت بود و درصد کیلومتری پاریس قرار داشت . منیر سادات از سرعت اتوموبیل خیلی وحشت داشت و بعضی اینک از چهل کیلومتر تندتر میرفتیم بادادو فریاد مرا مجبور بآهسته رفتن میکرد میشل مرتباً به سرو کله من ور میرفت و من قیافه حاجی و عکس العمل های شدید او را در آینه جلو میدیدم . هر چه بمیشل میگفتم که آرام بگیرد بخرجش نمیرفت و بقیه میخندیدند و بدتر میکرد . بعد از دو ساعت تازه هشتاد و پنج کیلومتر آمده بودیم در یک دهکده ایستادیم و با ساندویچ هائیکه همراه داشتیم شام خوردیم .

حاجی مک نیک

وقتی از خوردن فارغ شدیم من خواستم ماشین را روشن کنم روشن نشد پیاده شدم روی موتور را برداشتم کمی آنرا بررسی کردم میشل هم پیاده شده کنار من ایستاد و بتماشای مشغول شد حاجی هم در این موقع پیاده شد . چون هوا تاریک شده بود من رفتم کیف دسپتم را باز کردم که چراغ جیبی را بیرون بیاورم حاجی از این غیبت من استفاده کرده و برای اینکه جلوی میشل خودنمایی کرده باشد بدستکاری در موتور مشغول شد وقتی من متوجه این حرکت شدم و خودم را به او رساندم با کمال تأسف دیدم تمام سیمهای «دلکو» را بیرون کشیده است . دادو فریادم بلند شد . هر چه کردم نتوانستم سیمها را به ترتیب سر جای شان قرار دهم از یک نفر عابر سراغ مکانیسن گرفتم معلوم شد در ده اصلاً مکانیسن وجود ندارد . وقتی جریان را به مسفرهایم گفتم آنها هم خیلی ناراحت شدند میشل کمی بحاجی قرولتد کرد و منیر سادات هم فریاد جانانه ای سر شوهرش کشید بالاخره

تصمیم گرفتیم اتوموبیل را قفل کنیم و شب را در ده بگذرانیم اسم دهکده «سن ژان» بود. پرسیدم گفتند که يك هتل كوچك دارد بدون معطلی با آنجا رفتیم که شب را صبح کنیم معلوم شد که دو اطاق از چهار اطاق هتل خالی است ناچار همه توی یکی از اطاقها رفتیم منیر سادات در حالیکه کفشهایش را در میآورد خطاب بمن گفت:

— خوب ما میخواهیم شما و میشل خانم هم بروید بخواهید که صبح زود بلند بشویم.

حاجی با شنیدن این حرف یکه عجیبی خورد و صدای مبهمی از گلو خارج کرد با قیافه برافروخته گفت:

— چی؟ ... چطور؟ .. با هم توی يك .. توی يك اطاق بخواهید؟ .. چه حرفی است؟ مگر ..

منیر سادات صحبت او را قطع کرد و گفت:

— چه مانعی دارد؟

— اینها ... اینها هنوز عروسی نکرده اند.

منیر سادات در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت:

— باز تو خشکه مقدس شدی ... مگر یادت نیست موقعی که با هم نامزد بودیم ...

— من عقیده دارم تو و میشل خانم این اطاق بخواهید من و ایرج خان هم میرویم آن اطاق.

منیر سادات با قیافه و لحن آمرانه گفت:

— حرف زیادی نزن ... تو اینهمه وقت فزتك ماندی هنوز این افکار قدیمی را کنار نگذاشتی؟ واله راست گفته اند که خر عیسی گوش بسکه برند ... یا الله شماها گوش بحرف حاجی ندهید.

ماجرای نیمه شب

وقتی جریان را برای میشل گفتم خنده ای کرد و در حالیکه پیدا بود میخواهد بیش از پیش سر بسر حاجی بگذارد گفت:

— بسیار فکر خوبی است.

حاجی با قیافه گرفته در گوشه ای مشغول باز کردن کمره کراواتش شد من دیگر معطلی را جایز ندانستم از اطاق بیرون آمدم و به اطاق دیگر رفتم فوراً لباسم را بیرون آورده وارد تخت خواب شدم در اینموقع میشل با

قیافه خندان وارد اطاق شد بعضی ورود یکسر بطرف تختخواب آمد بازوی مرا گرفت و چنان کشید که از تخت بزیر افتادم و با قیافه خیلی جدی گفت :

- توهم روی عجیبی داری من برای سر بسر گذاشتن با «آبی» گفتم که ما در يك اطاق میخواهیم توهم باور کردی ... زود باش از اطاق برو بیرون .
- پس من کجا بخوابم .

- هر کجا دلت میخواهد این دیگر بمن مربوط نیست .
- میشل با چنان لحن آمرانه ای صحبت میکرد که جای چون و چرا باقی نبود مهذا من با هزار خواهش و التماس او را راضی کردم که بمن اجازه بدهد در يك گوشه اطاق روی زمین بخوابم یکی از پتوهای تختخواب را چهارلا روی زمین انداختم و قروندکنان خوایدم میشل هم چراغ را خاموش کرد و خوابید .

هنوز نیم ساعت نگذشته بود که با صدای داد و فریادی که از راهرو بلند شده درواز خواب پریدیم من فوراً لباسم را بتنم کشیدم و از اطاق بیرون رفتم دیدم يك مرد قوی هیکل چهل و پنج ساله با پیژاما در راهرو ایستاده و پشت گردن حاجی را گرفته و با صدای بلند داد و فریاد میکند و به او فحش میدهد حاجی هم با کلمات مقطع بقارسی میگفت :

- خدا شاهده سوء تفاهم شده ... من میخواستم ... من داشتم ...
حاجی تا چشمش بمن افتاد مثل اینکه فرشته نجاتی رسیده باشد خود را بطرف من انداخت و گفت :

- ایرج چون بیابین این مرد که چی میخواه ...
من وقتی علت این حرکت را از آن مرد پرسیدم با همان لحن عصبانی گفت :

- از این آقا پرسید به چه علت اینموقع شب آمده پشت در اطاق ما کوشش را بدر چسبانده و بصحبت های من و زنم گوش میدهد ؟
من فوراً ماجرا را حدس زدم : حاجی بقصد گوش دادن پشت در اطاقی که من و میشل در آن خوابیده بودیم بیرون آمده ولی بدبختانه در اطاق را عوضی گرفته و شروع به استراق سمع پشت در اطاق همسایه ما کرده است و آن آقا از صدای خش و خش وجود شخصی پشت در شده و وقتی ناگهان در را باز کرده حاجی را مشغول استراق سمع دیده است . باز حمت زیاد و خواهش

و تمنا آنرد را که قصد داشت حاجی را بعنوان سارق به ژاندارمری تحویل بدهد راضی کردیم پیش زنش بر گردد حاجی را هم به اطاقش برگرداندم خوشبختانه منیرسادات خیلی خوش خواب بود و از این سرو صداها بیدار نشده بود حاجی حتی موقعی که آهسته به اطاق خودش بر میگشت اصرار داشت که من برایش قسم بخورم که هیچ اتفاقی در اطاق ما نیفتاده و نخواهد افتاد. منم برای اینکه سر بسراو گذاشته باشم در حالیکه او را بداخل اطاقش میراندم گفتم:

- حاجی آقا حاضرم قسم بخورم که هیچ اتفاقی نیفتاده ولی برای آینده که نمیشود قسم خورد اینرا گفتم و مهلت خواب به او ندادم در را بستم و به اطاق خودمان برگشتم و ماجرا را برای میشل تعریف کردم... ساعت پنج صبح بود که حاجی بسر اطاق ما زد و ما را از خواب بیدار کرد.

قیافه اش بیش از پیش گرفته بود نگاههای پرازسوعظن بمن و میشل میانداخت سعی میکرد از چشمهای ما اسرار نهفته را بخواند.

بهر حال صبحانه خوردیم و بعد از تعمیر ماشین طرف ساعت ۹ صبح بطرف دریاچه براه افتادیم دریاچه کوچک قشنگی بود اتومبیل را در گوشه مصفاائی نگاه داشتیم و تا ساعت ۶ عصر آنجا ماندیم واقعه مهمی رخ نداد فقط من بعدها فهمیدم که موقعیکه میشل برای بیرون آوردن لباس و پوشیدن مایوی شنا بیجان انبوه درختها رفته است حاجی در گوشه ای خزیده و بتماشای او مشغول شده است و وقتی سر بلند کرده است منیرسادات را بالای سر خود دیده است.

منیرسادات با کیف دستی خود چنان بصورت حاجی زده بود که زیر گوش او در اثر اصابت چفت کیف خراشی بطول دو سانتیمتر برداشته بود علاوه دعوای مفصلی با او کرده بود که چرا خجالت نمیکشد بدن لخت «ناموس» رفیقش را نگاه میکند.

بهر حال ساعت شش بعد از ظهر بطرف پاریس حرکت کردیم چون منیرسادات سرگرم صحبت با حاجی شده بود خیلی با سرعت آمدیم و طرف ساعت هفت و نیم پاریس رسیدیم.

منیرسادات مدتی بود اظهار علاقه بر رفتن بیک دانسینک میکرد وقتی پاریس رسیدیم پیشنهاد کرد شب بدانسینک برویم من و میشل از منیرسادات جدا شدیم و برای عوض کردن لباس بمنزل رفتیم.

ساعت نه شب بود که در هتل «پی پرومیه» در اطاق حاجی جمع شدیم
میشل پیراهن دکولته مشکی بتن کرده بود و پوست سفید او با پیراهن سیاه
تجلی خاصی پیدا کرده بود با آنکه من از زن گوشت آلود زیاد خوشم نمی
آمد ولی آنشب میشل را خیلی قشنگ یافتم.
حاجی لباس سورمه رنگی بتن و کراوات قرمزی بگردن بسته بود
منیر سادات هم توال غلیظی کرده بود.

ساعت در حدود ده بود که وارد بکی از دانسینگ های محله پینگال که
در طبقه دوم واقع بود شدیم کنار پیست جای خالی نمانده بود در یک گوشه
دور یک میز کوچک نشستیم و بلافاصله قبل از اینکه ما دستوری بدهیم یک
بطری شامپانی در سطل ورشو ملو از بیخ جلوی ما قرار گرفت.

منیر سادات خیلی سرکیف بود و وقتی حاجی خواست مانع ریختن
شامپانی در گیلاس او بشود شدیداً اعتراض کرد و در حالی که میگفت:
«ماهم بگذار یک گناه در عمرمان کرده باشیم.» در برابر چشمهای پر تعجب
حاجی گیلاس را بدهن برد و آنرا لاجرعه بسر کشید.

من منتظر بودم که وقتی حاجی هم گیلاس شامپانی را میآشامد عکس-
العملی از طرف منیر سادات بینم ولی وقتی حاجی گیلاسش را میخورد منیر-
سادات در حالیکه با دست به پشت او میزد بالبخند گفت:

— بخور جونم ... بخور ... حالا نخوری دیگه کی بخوری!
من و میشل بگیلاس دوم رسیده بودیم که حاجی منیر سادات گیلاس
چهارم را خالی میکردند.

ضمن صحبت فهمیدم که منیر سادات رقص میداند از قرار خانمی از
دوستانش همه رقصهارا باو یاد داده بود و بطوریکه میگفت در عروسی
خواهرزاده هایش بکرات رقصیده بود وقتی از کتیر شروع بزدن یک
«سامبا» کرد حاجی در حالیکه پیدا بود میترسد علناً موضوع را مطرح
کند با اشاره و کنایه عقیده منیر سادات را راجع برقص او و میشل چویا شد
ولی منیر سادات آب پاکی را روی دستش ریخت و در حالیکه با اصرار من و
میشل را تشویق بر رفتن روی پیست و رقصیدن میکرد گفت:

— بگذار این جوانها باهم برقصند.
من و میشل دوسه بار رقصیدیم وقتی سر میز برگشتیم من به منیر
سادات گفتم:

— پس شما چرا نمیرقصید؟

- حاجی که رقص بلد نیست.

من گفتم:

- حاجی آقا بعضی رقصهارا بلدند خوبست باهم...

سوگسه خالهای ابرانی

هنوز جمله ام تمام نشده بود که ار کستر شروع بزدن يك تانگو کرد
فرهین موقع يك جوان بلند قد خیلی خوشگل وشيك پوش درمقابل میر
مايستاد ورو به منیر سادات تعظیم کرد و گفت:

- خانم میل دارید برقصید؟

من فوراً جمله او را با آنکه احتیاج به ترجمه نداشت برای منیر سادات
ترجمه کردم منیر سادات لبخندی زد و کمی تردید کرد وبعد بلند شد آن جوان
سری هم مقابل حاجی فرود آورد و گفت:

- آقا هم اجازه میفرمایند.

منیر سادات از جلو و آن جوان بدنبال او بمیان پیست رفتند حاجی
که جرات نکرده بود جلوی روی زنش اعتراض کند با قیافه اخم آلود
گفت:

- منیر واقعا شورش را در آورده ... بگورزن از رقصیدن من و تو
گذشته آنهم باین صورت ناپسند با آدمی که اصلا نمیشناسی...

من برصحت جلوی خنده خود را گرفته بودم بلند شدم و با میشل
رقصیدم منیر سادات خیلی سنگین حرکت میکرد و معلوم بود « کاوالیه »

او با زحمت و اشکال فراوان موفق میشود پای او را لگدن کند.
حاجی تك و تنها سرمیز نشسته بود من بمیشل گفتم که خوب نیست

حاجی را تنها بگذاریم و بسر میز او برگشتیم حاجی هنوز قرواند مینگر
وبه بخت و اقبال خود ناسزا میگفت.

وقتی رقص تمام شد آن مرد منیر سادات را تا سرمیز همراهی کرد
و وقتی میخواست برود گفت:

- خانم اجازه میفرمائید رقص آینده هم شما را دعوت کنم؟

بمحض اینکه خراش او را برای منیر سادات ترجمه کردم با لبخند
سری بعلامت قبول فرود آورد و گفت:

- البته ...

جوانك از میزما دور شد حاجی خواست قروند کند ولی يك نگاه
غضب آلودزش دهان او را بست.

منیر سادات در حالی که پیدا بود فوق‌العاده از این پیش آمد محظوظ
شده است سیگاری آتش زد و در حالی که دود آنرا بطرف حاجی
میفرستاد گفت :

— راست میگفتند زنهای مو سیاه در پاریس خیلی « سوکسه »
دارند ... عجب مرد مؤدبی بود ... از چشمهایش پیدا است که از آدمهای
نجیب و خانواده داره ...

حاجی که از این سخنرانی منیر سادات ناراحت شده بود :

— منیر جون خوب نیست اینطور ...

منیر سادات صحبت او را قطع کرد و گفت :

— فقط این مردهای گوساله ایرانی قدر زنهای ایرانی را نمیدانند.

آنوقت خانهای ایرانی اینقدر در پاریس مورد توجه همه هستند ...

هنوز گفتگو راجع باین موضوع ادامه داشت که دوباره رقص

شروع شد باز همان جوان آراسته بطرف میزما آمد و منیر سادات را برقص
دعوت کرد

حاجی باز وقتی آنها بمیان پیست رسیدند شروع به قروند کرد من

و میشل نگاه استفهام آمیزی بهم انداختیم معنی این علاقه آن جوان را

برقصیدن با منیر سادات که نه شکل قشنگی داشت و نه طراوت جوانی نمی-

فهمیدیم حاجی بمن گفت:

ایرج چون چطوره من با میشل برقصم ؟

— هر طور میل شماست حاج آقا .

حاجی درصدد بود که از میشل دعوت کند که منیر سادات از دور بمن و

میشل اشاره کرد که باهم برقصیم من خواستم در جواب با او اشاره کنم که

حاجی میخواهد با میشل برقصد که حاجی سقلمه ای بمن زد و گفت:

— نه ... چیزی نکو ... حال که رای خانم بر این قرار گرفته که شما باهم

برقصید باشو برو با میشل برقص ...

— نه حاج آقا شما بفرمایید ...

— نه .. دیگه گذشته .. حالا اگر من با میشل برقصم منیر خوشش

نیاید .. آخ .. اگر جرئت میکردم چنان حقش را کف دستش میگذاشتم

که حظ کنند... بلند شو... امیدوارم خدا حقش را کف دستش بگذارد .. ماهم
خدایمان داریم ..

من ناچار بلند شدم بامیشل یک دور رقصیدم و برای آنکه حاجی را
زیاد تنها نگذاشته باشم زودتر از پایان رقص به سر میز برگشتم قیافه حاجی
واقعاً درهم بود .

وقتی رقص تمام شد و منیر سادات باناز فراوان به سر میز برگشت
باز آن جوان که تا سر میز ما همراه او آمده بود گفت:

- خانم میل دارید رقص آینده هم برقصیم؟

منیر سادات بالبخند پر عشوهای گفت:

- نخیر ... مرسی یک کمی خسته شده ام .

آن جوان باز سری فرود آورد و گفت:

- پس .. هزار فرانک میشود .

من و میشل نگاه پر تعجبی به آن جوان انداختیم و وقتی من از او جریان
را پرسیدم لبخندی زد و در جواب گفت :

- پس معلوم میشود خانمها و آقایان دفعه اولی است که باینجا آمده اند

در اینجا من و دوسه نفر از همکارانم وابسته بدانسینگ هستیم و خانمهایی را
که میل دارند برقصند و تنها هستند یا شوهرهایشان نمی رقصند به رقص دعوت
میکنیم و قیمت هر رقص پانصد فرانک است ...

وقتی من جریان را به حاجی و منیر سادات گفتم منیر سادات بیچاره
یکباره وارفت حاجی اول درست قضیه را نفهمید و وقتی فهمید با شدت
عجیبی بزیر خنده زد بطوریکه ما ناچار شدیم او را ساکت کنیم .

منیر سادات از فرط عصبانیت مثل گوجه قرنکی سرخ شده بود و چنان
نگاههای غضب آلودی به حاجی میانداخت که اگر سر حاجی گرم نبود از
وحشت آب میشد و بزمین فرو میرفت جوانک هم بالای سر ما ایستاده بود
بالاخره منیر سادات با صدای خفای خطاب به حاجی که هنوز میخندید گفت
- خفه شو .. عوض خندیدن هزار فرانک بده به این مرد که بره
پی کارش ..

حاجی که معلوم بود افراط در شامپانی رعب از تنش راز ایل کرده در
حالی که باز میخندید از کیف خود یک اسکناس هزار فرانکی بیرون آورد
و به آن جوان داد و گفت:

- این هزار فرانک بابت رقص ..

سپس درحالیکه يك اسکناس هزار فرانکی دیگر باو میداد گفت:

- اینهم انعامت که مرا اینقدر خنداندى ...

کارتیه لاین

آنشب بعد از ماجرای رقص و عصبانی شدن منیر سادات بلافاصله به اصرار او از داسینک بیرون آمدم منیر سادات فوق العاده از این پیش آمد عصبانی بود و حاجی که کم کم مستی شامپانی از سرش پوریده و متوجه موقعیت وخیم خود شده بود سعی میکرد زنش را آرام کند و گاهی زیر لب بطوریکه فقط من می شنیدم میگفت:

«امشب خدا بداد برسد» منیر سادات تصمیم گرفته بود که بتهران برگردد حاجی که باطنا از این تصمیم زنش پیش از حد خوشحال بود. در ظاهر سعی میکرد او را از مراجعت منصرف کند و وقتی اصرار بیش از حد او را دید بالاخره تسلیم شد و وقتی سوار تا کسی شدیم بالحن محبت آمیزی گفت:

- منیرجون با اینکه دوری تو برای من خیلی ناگوار است اما اگر اینقدر از پاریس بدت آمده هر موقع دلت خواست برگرد. منیر سادات نگاه غضب آلودی به او انداخت و گفت:

- خاطر جمع باش من نهایت نمیگذارم همین فردا میرویم آر فرانس دوتا بلیط میگیریم و بر میگردیم تهران. حاجی بدبخت با شنیدن این حرف بکلی وارفت صدا در گلویش خفه شد خواست زنش را از این تصمیم ناگهانی منصرف کند ولی جملات مغشوش و بریده او قادر به تغییر دادن رای منیر سادات نبود وقتی جلوی هتل «پی پرومیه» من و میشل از آنها جدا شدیم حاجی قیافه در مانده و محزون داشت قرار شد ساعت ۹ روز بعد بسراغ آنها بروم میشل را بخانه اش رسانده و بخانه خودم برگشتم و خوابیدم صبح ساعت نه وقتی به اطاق حاجی وارد شدم با کمال تعجب او را خیلی شنکول و سر حال دیدم منیر سادات هم خیلی سرخلق بود حدس زدم که موضوع مراجعت به تهران منتفی شده است اتفاقاً حدس صحیح بود نیدانم حاجی چه حقایق زده بود که منیر سادات را نه تنها از مراجعت بتهران منصرف کرده بود بلکه او را با خود سر مهر آورده بود. به اصرار حاجی و منیر سادات بسراغ

ميشل رفتيم چون آنروز روزيکاريش بود اورا هم برداشتيم و براي خوردن يك قهوه به کافه کوليزه رفتيم منيرسادات صبح کاغذی از تهران از دخترش داشت که به اصرار از او خواسته بود به آرامگاه «ويکتور هوگو» برود و براي او بنويسد که چه جور جائي است. من پيشهاد کردم که به اتفاق به «کارتیه لاتین» که محله محصلين و دانشکده های پاریس است برويم و تا عصر همه بناهای تاريخی و جا های دیدنی آن از جمله «پانتئون» را که مدفن «هوگو» هم آنجا است ببينيم پيشهادم مورد قبول واقع شد با تا کسی تا میدان «سن ميشل» رفتيم منيرسادات خیلی از بولووار «سن ميشل» خوشش آمده بود میگفت که چندسال پيش در يك پيس رادیومی شنیده است که قهرمان آن به گردش در خیابان «سن ميشل» مباحثات میکرده و این اسم از آن موقع بياد او مانده است معبد پانتئون و قبر هوگو را دیديم. چون حاجی داستان رفتن به زندان ماری آنتوان را برای زنش نوشته بود منيرسادات اصرار زیاد کرد که با آنجا برويم برای مرتبه دوم به عمارت «کنسی برژوری» و زندان ماری آنتوان رفتيم و تماشا کرديم تاهار را هم در کارتیه خورديم تصادفاً یکی از سينماهای بولووار سن ميشل فيلمی بنام «توطئه در تهران» نشان میداد وقتی از جلوی آن رد شديم حاجی و منيرسادات اصرار کردند که برويم آنرا ببينيم داستان فيلم يك داستان جاسوسی مربوط بکنفرانس تهران بود عده ای قصد کشتن سران سه دولت بزرگ را داشتند البته همه تهرانی ها فینه سرداشتند و بلباس عربی ملبس بودند وقتی از سينما بيرون آمديم ساعت شش بعد از ظهر بود تا ساعت هفت و نيم باز سه زديم و از این کافه بان کافه رفتيم شام را در رستوران «فرر روزيه» واقع در میدان سن ميشل کنار رود سن خورديم بعد از شام حاجی اصرار داشت به کافه «الکتویا» که يك کافه مراکشی با ساز و آواز عربی و رقصهای عربی است برويم ولی منيرسادات مایل بود يك «دانسينك» برويم حادثه ناگوار شب پيش از علاقه او برقص چیزی نکاسته بود مثل همیشه رای منيرسادات پيش برد به پيشهاد من يك دانسينك خیابان سن ميشل بنام «ميفر» که بيشتر مشربهايش محصلين و جوانها بودند رفتيم. یکی از دوستان من به اسم مهندس کاوسی آنجا بود او هم ظاهراً یکی از ایرانیهای بیمار را که جناب سرهنك صدا میزد برای تماشا آنجا آورده بود. من مهندس کاوسی را بحاجی و منيرسادات معرفی کردم از خیلی خوشحال شد و اصرار کرد که

یکروز برای ناهار بمنزلش برویم . ما سربك ميز بفاصله کمی از ميز دوستان نشستیم . من نگاهی باطراف انداختم سالن پراز پسران ودختران جوان کمتر ازسی سال بود . وقتی ارکستر شروع بزدن سامبا کرد حاجی و منیرسادات بلند شدند و بمیان پیست رفتند و شروع کردند برقصیدن منم با میشل میرقصیدم پیست خیلی شلوغ شده و جای حرکت نمانده بود .

فرانسواز - ایران

درینموقع از پشت سر بکصدای زنانه بفرانسه گفتم :
- سلام ایرج

برگشتم دیدم فرانسواز بود سلام کردم خیلی از دیدن او خوشحال شدم چون مدتی بود ندیده بودمش باو گفتم که بعد از خاتمه رقص بسراغش خواهم رفت فرانسواز يك دختر نیمه ایرانی بود و من برحسب تصادف با او آشنا شده بودم اسم کاملش «فرانسواز - ایران هادی» از پدر ایرانی و از مادر فرانسوی بود پدرش سالها در فرانسه زندگی میکردده است بعد از جنگ بعللی بتهران برگشته ودخترش را آنجا گذاشته است . فرانسواز مادر نداشت و مادر بزرگش او را نگهداری میکرد صورت فوق العاده زیبایی داشت و دختری پاکیزه خو و فوق العاده مهربان بود . وقتی رقص تمام شد و میشل را بمیز خودمان رساندم بسراغ فرانسواز رفتم با دو سه نفر از دوستانش بود اوهم از دیدن من خیلی اظهار خوشوقتی کرد میگفت که خیال داشته برای دیدن پدر و فامیل پدری بتهران برود ولی موفق نشده است من مشغول صحبت با فرانسواز بودم ارکستر شروع به زدن يك تانگو کرد فرانسواز گفت بیا برقصیم .

من سرمیز خودمان برگشتم از حاجی و منیرسادات و میشل معذرت خواستم و رفتم فرانسواز را بلند کردم و شروع برقصیدن کردیم فرانسواز هر وقت مرا میدید ازوضع تهران می پرسید آنشب هم همه صحبت هادر اطراف تهران و وضع زندگی در آن دور میزد . وقتی رقص تمام شد من او را بسرمیز شرف رساندم و بسرمیز خودمان برگشتم میشل قیافه گرفته ای داشت تا من سر جایم نشستم منیرسادات بالهن سرزنش آمیزی گفت:

— آقای ابرج خان شما کار خوبی نکردید نامزدتان را گذاشتید رفتید با این دختر که رقصیدید من چیزی نگفتم و وقتی از کستر مجبناً شروع بزدن رقص کرد با میشل شروع برقصیدن کردیم میشل بیش از پیش گرفته بنظر میآمد وقتی از او علت گرفتگی را پرسیدم با عصبانیت گفت :
— سؤال هم میکنید ؟ خجالت نمیکشید ؟ ... واقعا آدم پرروئی هستید جاوی روی من با این دختر میرقصید .

— خانم شما مثل اینکه واقعا باورتان شده که نامزد من هستید .
میشل در حالیکه بغض گلوش را گرفته بود گفت :
— نه ، من نگفتم نامزد هستیم اما ...

من که میدیدم کار دارد بجا های باریک میکشد جمله او را قطع کرده و گفتم .

— اما چی ؟ .. من بشما مثل يك خواهر نگاه میکنم .

— فقط مثل يك خواهر ؟ پس شما را طور دیگری دوست ندارید .
من گفتم :

— نه

میشل دست خود را از دست من بیرون کشید و با سرعت سر میز برگشت منیر سادات و حاجی مشغول رقص بودند میشل سر جایش نشست منم نشستم چشمهای اشک آلود شده بود چند لحظه گذشت هر دو ساکت بودیم چند قطره اشک بر گونه های او غلطید ولی یکبارہ مثل اینکه تصمیم شهنوی گرفته باشد اشکهایش را پاک کرد و بالحن تهدید آمیزی گفت :

— منم میدانم چه بکنم ... الان به زن « آجی » تمام موضوع را میگویم ... و اگر فکر میکنید که او فرانسه نمیداند و من نمیتوانم این کثافت کاری شوهرش را برایش تعریف کنم اشتباه میکنید ما زنها خوب زبان هم را میفهمیم هر طور شده بهش میفهمانم . وانگهی خودتان خواهید دید در این موقع رقص تمام شد و منیر سادات و حاجی بطرف ما بر میگشتند ...

آواز خون سپانیالی

من برای حاجی نگران بودم میترسیدم میشل واقعا حاجی را لو بدهد حاجی و منیر سادات نزدیک میز رسید بودند در این موقع از کستر شروع به زدن يك رقص دیگر کرد .

دوست ایرانی من کاوسی منیر سادات را دعوت برقص کرد . آنها بطرف
یست رقص رفتند و حاجی تنها بسر میز ما برگشت من نفس راحتی کشیدم .
حاجی با خوشحالی گفت:

- میدانی ایرج جون.. این آواز خوان جوان اسپانیائی را دعوت کردیم
بکدقیقه بیاید سر میز ما .

من نگاهی با آواز خوان که از چند دقیقه پیش مشغول خواندن بود
انداختم «ژوزه ماریا» يك آواز خوان اسپانیائی بود که تصادفاً آنشب به
دانسینگ آمده بود و از او خواهش کرده بودند یکی دو آواز
اسپانیائی بخواند .

حاجی که اول متوجه قیافه گرفته و چشمهای اشك آلود میشل نشده
بود نگاهی باو و نگاهی بمن انداخت و گفت:

- خدا حاجی را بکشه چی شده؟ چرا میشل گریه کرده؟

من خواستم علتی برای تغییر حال میشل بتراشم ولی حاجی منتظر
توضیح من نشده بفرانسه دست و پا شکسته ای از میشل پرسید :

« چی شده »

تا اینرا گفت باز میشل لب و لوجه ورچید و دوسه قطره اشك تازه
از چشم سرازیر کرد حاجی تا اشکهای میشل را دید او هم لب و لوجه اش آویزان
و چشمهایش مرطوب شد و نزدیک بود گریه را سر بدهد آهسته گفتم :
- حاج آقا مواظب باشید. خوب نیست . مردم ما را نگاه میکنند..
بعد جریان را برای او تعریف کردم و گفتم که از تهدید میشل خیلی
نگرانم .

حاجی با اضطراب فراوان گفت:

- ایرج جون دستم بدامنت يك جورى سروته قضیه را هم بیار . اگر
منیر بفهمد روز کار مرا سیاه میکند .

- حاج آقا اگر من باو اظهار علاقه کنم بکلی خودش را بیخ ریش
ماه پچسباند .

حاجی گفت :

- چه بهتر از این . کاشکی من بجای تو بودم و این مغز قلم خودش را
بیخ ریش من پچسباند .

- حاجی آقا باید منم از این دختر خوشم بیاید یا نه ؟ من ..

رسیدن منیر سادات بسر میز صحبت ما را قطع کرد منیر سادات هم وقتی سر جایش نشست متوجه چشمهای قرمز میشل شد و علت را پرسید حاجی گفت :

- چیز مهمی نیست با ابرج حرفشان شده بود الحمداله تمام شد .
- میشل در حالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت :
- بسیار خوب منم میدانم چه کنم .

«ژوزه» آوازه خوان اسپانیائی بسر میز ما آمد بالهجه اسپانیائی بسر سلام وعلیک گرمی با ما کرد حاجی فوراً دستور داد يك بطری شامپانی آوردند «ژوزه» شروع بصحبت کرد چند دقیقه لایتنقطع حرف زد از اصل ونسب ومملکت همه ما پرسید بعد گیلان شامپانی راتاته سر کشید در حالی که در چشم های منیر سادات خیره شده بود و گفت :

- آه ! چه چشم های قشنگی ! همه ایرانی ها چشم های قشنگی دارند ! همه زنهای ایرانی همچونگامهای سحر آمیزی دارند .
- وبه تعریف وتمجید از چشمها ونگاه منیر سادات ادامه داد .

منیر سادات بعد از هر کلمه او از من معنی آنرا می پرسید و وقتی برایش ترجمه میکردم لبخند میزد ناز میکرد پیدا بود که از خوشحالی در پوست نیکنجد در این موقع ار کستر دوباره شروع بزدن کرد «ژوزه» از جا بلند شد . منیر سادات را دعوت برقص کرد منیر سادات هم بایکدنیا ناز و عشوه از جا بلند شد .

بمیان بیست رفتند «ژوزه» تمام هنر خود را در رقص بکار میبرد با آنکه تکان دادن اندام درشت منیر سادات خالی از اشکال نبود اورا هزار جور اینطرف و آنطرف و کج و راست میکرد . مردم وسط بیست را برای آنها خالی کرده و آنها را تماشا میکردند . میشل مثل اینکه تصمیمی گرفته باشد دست حاجی را گرفت و اورا بلند کرد و گفت :

- بیایید برقصیم .

آنها هم بمیان بیست رفتند وشروع برقصیدن کردند میشل اغلب زیر چشمی نگاهی بطرف میز میانداخت و پیدا بود که میخواهد حسادت مرا تحریک کند و گاهی صورت را به گونه حاجی می چسباند .

حاجی از ترس منیر سادات سر را عقب میکشید ولی بعضی اینکه روی

زنش را بطرف دیگر میدید صورت را بصورت میشل می چسباند من خوشحال بودم که حاجی طفلك بعد از مدت‌ها به کام دل رسیده است رقص تمام شد همه سر میز برگشتند .

منیر سادات مثل اینکه بکلی وجود حاجی را فراموش کرده نگاههای خریداری به «ژوزه» می انداخت.

حاجی هم بدون اعتنا به منیر سادات و «ژوزه» کیف رقص را هنوز نشخوار میکرد گاهی دهانش بتبسمی بی‌موقع و بی‌معنی باز میشد .
قیافه میشل هنوز گرفته بود مثل اینکه در فکر نقشه تازه‌ای برای تشبیه من بود چند لحظه به «ژوزه» خیره شد ظاهراً تصمیم تازه‌ای گرفته بود چون شروع بصحبت با آوازه خوان اسپانیائی و تعریف و تمجید فراوان از صدای روح پروار او کرد و ضمن صحبت دست روی دست او گذاشت و صدای خود را با او نزدیک‌تر کرد.

شدیدترین عکس‌العمل این حرکت او از جانب منیر سادات بود که ناراحتی حتمی عصبانیت او خیلی مشهود بود وقتی از کستر شروع بزدن يك تانگو کرد منیر سادات منتظر بود که «ژوزه» او را دعوت کند و نلی میشل مهلت نداد و در حالی که با چشم‌هایی نیمه بسته در چشمهای «ژوزه» نگاه میکرد گفت:

— شما چرا با من منیر قصید ژوزه ؟

ژوزه هم بالحنی تمکین از جا بلند شد و با هم بیان پیست رفتند .
عکس‌العمل همراهان من خیلی شدید بود حاجی با تندی گفت:

— ایرج خان این چه وضعی است هیچ معنی داره این مرد که گردن کلفت با نامزد تو بر قصد !

— حاج آقا این گردن کلفت را خودتان سر میز دعوت کردید .

— ازیس منیر اصرار کرد متهم دعوتش کردم . من اصلاً از آواز اسپانیائی بدم میاد .

منیر سادات که خیلی از کوره در رفته بود گفت:

— شماها چرا بیخود بر دم حرف بدمیزنید . ایرج خان باید جلوی نامزدشان را بگیرند که اینطور پرروئی نکنند . مگر ندیدید خود میشل بزور این بیچاره‌ها بلند کرد .
من گفتم :

- خانم من خیال درم ایندختر راول کنم. اصلاً ما خیلی باعجله و بی‌مطالعه نامزد شدیم.

حاجی و منیرسادات میخواستند اعتراض کنند ولی رسیدن میشل و ژوزه بسر میز بآنها مهلت نداد.

میشل بالحنی که از آن انتقامجویی و کینه پیدا بود گفت:

- من و «ژوزه» میخواستیم برویم بدانسینگ «کویل» هوای اینجا خوب نیست.. خداحافظ همه بعد در مقابل من سری فرود آورد و گفت:

- آقا راهم به آن دختر خانم سیاه چشم میسپارم.

ژوزه هم سری در مقابل همه فرود آورد و هر دو بطرف در خروجی رفتند منیرسادات و حاجی باعجله از من علت این حرکت را پرسیدند وقتی موضوع را برای ایشان گفتم هر دو وارفتند.

منیرسادات باقیافه عصبانی گفت:

- واقعاً چه دختر بی چشم ورونی است!

حاجی گفت:

- واقعاً چه مرد که بیجانی است!

فقط من خونسرد مانده بودم.

منیرسادات به تندی بحاجی گفت:

- توهم مثل مر بای آلونشسته‌ای اینجا... یا شو برویک کاری کن منصرفشان کن شاید برگردند.

حاجی از خدا خواسته از جا بلند شد و باعجله دنبال آنها از در بیرون رفت من و منیرسادات تنها ماندیم منیرسادات برای اولین دفعه زبان بید گوئی میشل باز کرد و گفت:

- مگر دختر قحط است که بروی دنبال ایندختره.. اصلاً اینهمه دختر خوشگل توی تهران هست چرا آدم از این فرنگی گداها بگیرد.. وقتی برگشتی تهران خودم هر دختری را بخواهی برات میگیرم.

ما گرم صحبت بودیم که حاجی در آستانه در پیدا شد رنگ و رویش پریده مچ دست راست را بآدمت چپ گرفته بود وقتی سر میزد رسید نفس زنان با کلمات مقطع جریان را خلاصه کرد:

- توی خیابان دیدمشان هر کاری کردم برنگشتند دست میشل را گرفتم کشیدم این بی همه چیز اسپانیائی همه چیز اسپانیائی هیچ دستم را گرفت و بیچاند که حتماً رك برك شده اینقدر درد میکند که...

دست حاجی را نگاه کردیم بطور حتم رك برك شده بود از ناحیه مچ
تایخ انگشتها متورم شده بود.

وبعلاوه خود او خیلی اظهار بی تایی میکرد تصمیم گرفتیم بمنزل
برگردم حساب میز را دادیم و از در خارج شدیم در پله ها من زیر بغل حاجی
را گرفته بودیم منیر سادات گفت:

«تو از اول زندگی همیشه همینطوری به وبی بخار بودی .. با این
قد و هیكل خجالت نکشیدی يك جوان نصف تو دستت رارك برك کردی؟
حیف از اون روغن های کرمانشاهی که تو میخوردی!..»

مهمانی روز آخر

آنشب در میان سرزنش ها و ناسزاهائی که منیر سادات تثار حاجی
میکرد بمنزل مان برگشتیم فردا صبح سراغ آنها رفتیم منیر سادات و حاجی
هر دو بطور ناگهانی تصمیم گرفته بودند که سری به لندن برویم البته مدتی
بود این تصمیم را داشتند و من یکی از خویشانم که در انگلستان بود نوشته
بودم که دعوت نامای باسم ما بفرستند و سه چهار روز پیش این دعوت نامه
رسیده بود ولی صحبت رفتن باین زودی نبود.

آنروز در صدد تهیه مقدمات کار افتادیم و تا عصر ویزای انگلیس
را گرفتیم. چون فردای آنروز منیر سادات کارهائی داشت و بعلاوه ناهار
را منزل دوست من مهندس کاوسی دعوت داشتیم قرار شد پس فردا حرکت
کنیم ولی بلیط را همان روز خریدیم ابتدا تصمیم با «فلش دور»
مسافرت کنیم ولی حاجی بعداً منصرف شد و ترجیح داد کشتی سوار شویم
توضیح آنکه «فلش دور» عبارت از يك قطار راه آهن است که از پاریس
حرکت میکند و مسافرین خود را در لندن پیاده میکند باین ترتیب که از
پاریس تا «پادوکاله» مثل همه ترن ها میرود در کاله ترن وارد يك کشتی طویل
مخصوص این کار می شود کشتی فاصله ۲۸ کیلومتر بین «کاله» و «دور» را
می پیماید در «دور» باز سر ریل های کشتی به ریل های زمین متصل میشود
و ترن از کشتی بیرون آمده به طی طریق بطرف لندن ادامه میدهد. بهر حال
ما باصرار حاجی بلیط راه «دیپ- نیوهاون» را خریدیم. فردای آنروز
منیر سادات تا نزدیک ظهر مشغول خرید بود من و حاجی هم همراه او بودیم
بدوسه مغازه بزرگ از جمله «گالری لافایت» و مغازه بزرگ «ساماریتن»
سرزدیم حاجی از دیدن اینهمه دختر فروشنده خوش سرور و غرق در شغف

شده بود از هر گوشه‌ای چیزی میخريد و تامين سادات رویش را بطرف او بر ميگرداند ساکت ميشد و اخم ميکرد عاقبت ظهر از کار خريد فارغ شديم منير سادات چون فکر ميکرد بعد از مراجعت از لندن به تهران بر ميگردد و اناثيه را دوباره باز نخواهد کرد مقدار زيادی اسباب بازی وسوغاتی برای بچه‌ها و قوم خویشها خريده بود به هتل برگشتيم اناثيه را گذاشتيم و بطرف منزل کاوسی براه افتاديم کاوسی در خيابان «فرانکلن روزولت» منزل داشت در يك آپارتمان قشنگ و روشن بازن جوانش «هانريت» و پسر کوچکش پاتريك يا پرويز زندگی ميکرد. زن و شوهر جوان با محبت و مهربانی فراوانی از ما پذيرائی کردند مهندس خودش يك چلو خورش کدو و خانمش يك شاتوبريان بسيار مطبوع درست کرده بودند پاتريك پسر آنها با چند کلمه فارسی که ميدانست با حاجی صحبت ميکرد چند صفحه ايرانی داشتند برای ما زدند يادم می آيد يك صفحه آواز «ملکه حکمت شمار» بين صفحات مهندس بود که عيش شخص مرا تکميل کرد چون آنوقت ها ديوانه صدای ملکه بودم هنوز هم آرزوی شنيدن صدای او را دارم. هانريت زن مهندس بيانست خوبی بود چند قطعه از شوپن برای ما زد منير سادات هم باصرار حاجی يك تصنيف ايرانی خواند روز فوق العاده خوش گذشت میانه حاجی و مهندس کاوسی خیلی گرم شده بود در کناری با هم زير گوشي صحبت ميکردند در اين میانه «هانريت» با تبسم بمن گفت:

— ايرج به «منير» بگوئيد نگذارد شوهرش باشوهر من حرف بزند اين «امير» اخلاق «آجی» را هم فاسد ميکند.

طرف ساعت چهار بود که از منزل کاوسی بيرون آمديم حاجی به طرف نهد شب بمن تلفن بزند که وعده فردا را بگذاريم.

من بدنبال کار خود رفتم ساعت نهد شب هم گذشت و از تلفن حاجی

خبری نشد. ناچار بلند شدم و به هتل پير پروينه رفتم وقتی با آنجا رسيدم حاجی پيش پای من برگشته بود و منير سادات هنوز مشغول داد و فریاد و قرولتند با و ولی نکته عجيب اينکه حاجی فوق العاده شنگول بود از بدو ورود او بياريس اين اولين باری بود که او را بساين چهره گشاده و چشمهای خندان می ديدم هر چه از منير سادات ناسزا می شنيد می خنديد و در جواب زنش که علت تاخير او را می پرسيد می گهت تصادفاً موقع برگشتن مهندس کاوسی را ديده و باصرار او بسينما رفته اند.

ولی من مهندس را خوب میشناسم و میدانستم چه شیطنت‌ها میکند
حتم داشتم حاجی را بجایم غیر از سینما برده است بهر حال حاجی مثل اینکه
ده سال جوان شده بود .

اسبابها را بستند قرار شد که صبح زود باچمدانم به سراغ آنها بروم
اطاق حاجی را هم بس دادیم .

بطرف آمدن

فردا صبح آنشب طرف ساعت هفت بطرف گار «سن لازار» حرکت
کردیم و حاجی و منیر سادات هم دوچمدان کوچک همراه برداشتند و سایر
اتاقیه را تا برگشتن در انبار هتل بامانت گذاشتند صبحانه را در کافه
رستوران گار خوردیم و ساعت هشت ترن برای افتاد مادریک کوپه درجه
اول جا گرفته بودیم یک زن و مرد جوان فرانسوی هم در کوپه ما بودند
بعض حرکت ترن سر صحبت با آنها گرم شد و وقتی دانستند ما ایرانی
هستیم خیلی خوشحال شدند .

آن خانم گفت :

— من یک خانمی از آشنایانم را الان دیدم به ترن سوار میشد این
خانم هم گویا اصلا ایرانی است .

این گفته خانم همسفرمان ما را کنجکاو کرد که آن خانم را بشناسیم
مدتی من و آن خانم سرتاسر ترن را جستجو کردیم عاقبت دریکی از کوپه
های درجه دوم خانم همسفر ما بایک خانم ریز اندام موسیاه سلام و عطیک
گرمی کرد و گفت که مادربالش می گشتیم و باو گفت که من ایرانی هستم .
آن خانم که باشوهر و دختر کوچکش مسافرت می کرد باقیافه خیلی
خوشحال خود را معرفی کرد :

— مادام «آری»

و در جواب من که از او پرسیدم اهل کجاست گفت :

— من ایرانی هستم آقا ... البته تعجب می کنید چون من لهجه کاملا
فرانسوی دارم و فارسی هیچ بلد نیستم ولی داستان را برایتان خواهم گفت
مانشانی کوپه خودمان را دادیم و از او خواهش کردیم سری بیازند
و بجای خود برگشتیم .

تقریبا نیمساعت بعد همان خانم وارد کوپه ما شد و نشست این خانم
شاید سی و پنجسال داشت وقتی شرح حال خود را گفت معلوم شد بیست و
هشت سال پیش پدرش که مرد روشنفکری بوده او و خواهرش را از تبریز

پاریس فرستاده او تمام مدارج تحصیلی را تا دیپلم متوسطه پیموده و وارد دانشکده طب شده است و از دانشکده طب شهر «رن» فارغ التحصیل شده است و موقعی که چند سال پیش قصد مراجعت بایران را داشته است بایک نفر مهندس فرانسوی آشنا شده و ازدواج کرده است.

زبان فارسی را کاملاً فراموش کرده بود و حتی يك کلمه نمیدانست اسم فامیلی ایرانیش «فلسفی» بود خیلی از دیدن حاجی و منیر اظهار خوشوقتی کرد.

وقتی میخواست به کوبه خودش برگردد آدرس مرا گرفت که در مراجعت پاریس سراغم بیاید و پیش من فارسی بخواند چون از قرار خیال داشت سال بعد سفری بتهران بکند و میگفت که خیلی ناراحتم که با مادرم نمی توانم صحبت کنم.

از همدیگر خدا حافظی کردیم او به جای خود باز گشت - با آن خانم و آقای فرانسوی هم خیلی دوست شدیم منیر سادات با اصرار يك جا بودری نقره پان خانم بعنوان یادگار داد نزدیک ظهر بود که ترن ما به «دی پپ» وارد شد برای گذشتن از گمرک در حدود یکساعت معطل شد نزدیک ساعت يك بعد از ظهر بود که به کشتی وارد شدیم کشتی نسبتاً بزرگ قشنگی بود بمحض ورود به کشتی يك نفر سر پیشخدمت گفت که چنانچه مایل بخوردن غذا هستیم می توانیم بسالن غذاخوری درجه اول برویم پنج نفری یعنی ما و آن زن و مرد فرانسوی باهم بسالن غذا خوری رفتیم سالن مجلل بزرگی بود که متجاوز از صد و پنجاه نفر را جا میداد.

ناهار را خوردیم در روی عرشه کشتی آمدیم حاجی می گفت :

- ما ضبط کردیم آمدیم درجه اول هر چه پسر و دختر جوان ترو تمیز بود رفتند درجه دوم ...

- منکه گفتم حاج آقا درجه دوم بگیرد برای همین بود ..

- حالا رفتن از درجه اول بدوم که ممنوع نیست وقتی کشتی راه افتاد يك سری هم آنجا میزنیم . حاجی قیافه يك مسافر بتیام معنی را داشت پایون زده و يك عینک آفتابی خیلی شیک که اخیراً خریده بود به چشم زده و دورین عکاسی را بدوش انداخته بود دیگر شباهتی بحاجی مومچمر که چهار ماه پیش پاریس وارد شده بود نداشت شباهت بيك «بیزنس من» امریکائی پیدا کرده بود.

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود که کشتی سوتی کشید و بعد از چند دقیقه باوقار و سنگینی از جا حرکت کرد نیم ساعت بعد کرانه فرانسه از نظر ما ناپدید شده بود ما روی عرشه کشتی با موج کف آلود و دریای مانع چشم دوخته بودیم ...

نان خامه ای

معمولاً کشتی های مسافری فاصله بین «دی پ» و «نیو هاون» را در سه ساعت الی سه ساعت و نیم طی میکنند با آنکه آن روز یک روز آفتابی و روشن بود دریا منقلب بود و کشتی را خیلی تکان میداد حاجی بطوری غرق در تماشای مسافری درجه دوم که روی عرشه قدم میزدند یاد رصندلی های راحتی لمبده بودند شده بود که گاهی حضور منبر سادات را فراموش میکرد و کلمات نامناسبی از دهانش میپرید . یک ساعت از حرکت کشتی میگذشت حاجی به بهانه ای مرا بکناری کشید و گفت :

- ایرج جون يك فكرى بكن منبرا بفرستيم توى خوابگاه بخوابد ما يك نفسى بکشيم .

- شما خودتان بهتر بلدید حاج آقا . من چه فکری بکنم ؟

در این موقع يك گارسون او نیفورم پوشیده بايك سبد بستنی و نان خامه ای که بگردن انداخته بود از جلوی ما رد شد . حاجی با عجله بدنبال او دوید و مرا هم صدا کرد وقتی با آنها رسیدم گفت :

- ایرج جون من يك فكر بکری دارم من يك انعامی باین پسر میدهم بهش بگو چند دقیقه بیاد چند دفعه از جلوی منبر سادات رد بشه ...

- غرضتان چیه حاج آقا .

- تو کار نداشته باش من بلام چکار کنم !

حاجی دو دست فرانک به گارسون داد و من با وسپر دم که چند دقیقه بعد بیاید از جلوی ما و خانمی که همراه ما است عبور کند . وقتی گارسون پول را گرفت حاجی دست مرا گرفت و بطرفی که منبر سادات ایستاده بود رفتیم ضمناً آهسته نقشه خود را برایم گفت :

- میدانی ، منبر شکموی غربی است مجال است بستنی و نان خامه ای را در سینی این یارو ببیند و هوس نکند یقیناً دوسه تا میخورد و میخورد و آنوقت با اینهمه حرکت کشتی حالش بهم میخورد می بریم می خوابانمش و خودمان بر میگردیم روی عرشه کشتی ...

از این توطئه چینی حاجی خنده‌ام گرفته بود دوسه دقیقه بعد موقعی که ما روی عرشه ایستاده بودیم گارسون آمد از جلوی ما رد بشه در حالی که بستنی و نان خامه ایهای خود را عرضه میکرد. چند لحظه بعد دوباره بطرف ما آمد و از جلوی ما رد شد خلاصه چهار پنج بار از اینطرف بآنطرف رفت. حاجی وقتی دید زنش هیچگونه عکس العملی نشان نمیدهد زیر لب مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت:

- به به چه شیرینی های خوش ریختی آدم را سر اشتها مباره ...
منیر سادات حرف او را قطع کرد و با قیافه اخم آلودی گفت:
- خدا نصیب نکند نان خامه ای آنهم یا اینهمه تکان من آلا ن هیچی نخورده داره حالم بهم میخوره توهوس نان خامه ای کردی ... اصلا قیافه این شیرینی ها حال مرا بهم میزند ایرج خان بی زحمت باین یارو بگوئید اگر از میان ما کسی نان خامه ای میخواست تا حالا خریده بود راهش را بکشد و برود.

من ناچار به گارسون گفتم که گردش او در این حوالی کافی است و می تواند پی کارش برود.

چند دقیقه بعد حاجی در حالی که بادیست معده را فشار میداد گفت:
- مثل اینکه حق با تو بود قیافه این شیرینی ها حال مرا بهم زده ... حاجی نتوانست جمله خود را تمام کند با عجله يك دستمال از جیب بیرون کشید و جلوی دهان گرفت و بطرف کابینه توالت دوید من و منیر سادات بدنیال او رفتیم مدت نیم ساعت حال او خراب بود.

من بسراغ دکتر کشتی رفتم او دو قرص مخصوص دفع دریازدی بمن داد که بحاجی خورا ندیم و اثرش خیلی خوب و فوری بود بطوریکه نیم ساعت بعد از خوردن قرص حال حاجی بکلی خوب شد سرو وضع را درست کرد و دوباره بروی عرشه کشتی برگشتیم ولی منیر سادات خیلی خسته بود رفت کمی دراز بکشد. حاجی از فرصت استفاده کرد و مرا بطرف درجه دوم کشید روی آن قسمت از عرشه که مخصوص درجه دوم بود اغلب پسران و دختران جوان انگلیسی بودند که تعطیلات تابستان را در فرانسه و ایتالیا یا سوئیس گذرانیده و اینک بکشورشان بر میگشتند.

شکر خنده

حاجی چشمش بدو دختر تنها افتاد مرا هم بآنطرف کشید و با تعارف

چند آب نبات بآنها سرد صحبت را باز کرد حاجی چند کلمه انگلیسی میدانست و از قرار یادگار وقتی بود که در خرمشهر معاملاتش انجام داده بود با همین چند کلمه و آنچه از زبان فرانسه میدانست جملات مقطعی بآنها میگفت و یکی از آنها که خیلی خوشگلتر از دیگری و اسمش «جون» بود بقیهقهه میخندید و حاجی در مقابل هر خنده او يك «جان» غلیظ فارسی میگفت و دخترك که فکر میکرد حاجی اسم او را میگوید منتهی بد تلفظ میکند با اصرار میخواست او را وادارد که «جون» را درست تلفظ کند عاقبت من و حاجی باز و بیازوی آنها نشستیم و خیلی دوست شدیم حاجی سرا با معوجمال «جون» دختر موقر مز انگلیسی شده بود.

«جون» در حالیکه تبسم نمکینی بر لب داشت گفت :

- از قیافه این آقا خوشم می آید برای اینکه خیلی شبیه «رابرت نیوتون» آرتیست انگلیسی است وقتی جمله او را برای حاجی ترجمه کردم نیشش تابناگوش باز شد و گفت :-

- الهی درد و بلات بخوره تو کاسه سر حاجی ...

شیرین تر از این سخن نباشد

الا دهن شکر فشانت

من هم از تو خوشم میاد که شبیه ماه شب چهاردهی اینرا بر اش ترجمه کن .

من بدخترك گفتم که حاجی میگوید او خیلی خوشگل است .
جون خنده ای کرد و گفت :

- این آقای «آجی» زبان چرب و نرمی دارد .

وقتی جمله را برای حاجی ترجمه کردم باز دلش غنچ زرد و شروع به قربان صدقه رفتن جون کرد :

- الهی من خاک پای تو بشم ... آخ بر پند این شانس لعنت من و تو ایرج جون باید تنها بودیم با این مغز قلمها صحبت میکردیم و تا پتل پودت هم همراهشان میرفتیم ... ترا بخدا بین چه سرو صورتی مثل ورق گل !
چه تن و بدنی مثل کلم پیچ ! ...

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد

نه دل من که دل خلق جهانی دارد

آخ الهی شکر خنده را برم ... ایرج این شعر را برای این مغز قلم ترجمه کن ... جان من همچو کلمه بکلمه ترجمه کن ...

من هرچه خواستم حاجی را راضی کنم که مرا از ترجمه شعر معاف
کند نشد عاقبت آنطوریکه ممکن بود شعر را ترجمه کردم .
بعد حاجی سعی کرد که اصل فارسی شعر را هم بآن‌ها یاد بدهد و سر
کلمه «شکرخنده» گیر کرده بخصوص «جون» هرچه سعی میکرد موفق
نمیشد و بجای «شکرخنده» میگفت : «چشرشنده» و حاجی مرتب زیر لب
تکرار میکرد :

آن شکرخنده که پر نوش دهانی دارد ...

در همین موقع ناگهان من از جا پریدم دیدم منیر سادات در انتهای
عرشه کشتی پیدا شد ما بهیچوجه منتظر نبودیم که او بدنبال ما به عرشه
درجه دوم بیاید با نگاه او را بحاجی نشان دادم از جا پریدم و کلاش را
بسر گذاشت و بیپناه‌ای پشت یک ستون پیچید و از نظر ناپدید شد .
منیر سادات مدتی در میان جمعیت جستجو کرد تا مرا دید جلو آمد
و گفت :

– شما که بدنیکندرد ... طفلك حاجی را تنها گذاشته ای آمدی
اینجا ... راستی حاجی کجا است ؟ هرچی گشتم ، آنطرف نبود .
– حاجی آقا آنطرف کشتی مشغول تماشای دریا هستند .
– وای من دلم شور افتاد ... این حاجی حواس درستی ندارد میترسم
یکوقت یفته توی دریا باصرار منیر سادات همراه او بجستجوی حاجی مشغول
شدیم درست دیگر کشتی او را روی یک صندلی راحتی دیدیم که کلاه خود
را روی صورت گذاشته و ظاهر آخوابیده بود ولی تا او را صدا زدیم چشم‌ها
را باز کرد و یک خمیازه دروغی کشید و بلند شد ساعت حوالی پنج بعد
از ظهر بود که صدای سوت کشتی بلند شد من فهمیدم که کرانه انگلیس
پیدا شده است حاجی را خبر کردم از دور سیاهیسی کرانه پیدا شد . بود
حاجی باقیافه درهم به افق دور دست نگاه میکرد بالاخره زبان باز کرد
و گفت :

– ایرج جون نمیدانم چرا دلم گرفت يك حالی ...
من گفتم :

– حاج آقا لازم نیست تعریف کنید منم اولین دفته‌ای که همین کرانه
را دیدم این احساس را کردم .

و راستی چیز غریبی است من اولین باری که بانگلستان رفتم وقتی
کرانه نیو هاون را از دور دیدم یکباره غم عجیبی قلبم را فشرده مثل اینکه

بسرزمین تاریک و ظلماتی موجودات وحشتناک و دیوها نزدیک می‌شوم و جریانی شبیه جریان برق از سر تا پایم را لرزاند. آنچه سال‌ها در مملکتیان از استعمارگران این جزیره دیده و شنیده بودم در دلم مانده و در آن لحظه ترکید بود دلم می‌خواست برگردم.

عده‌ای از دوستانم همین حس را کرده بودند و وقتی حاجی آنروز اظهار کرد که نمیداند چرا قلبش فشرده میشود، حالت او را حس کردم حاجی چند دقیقه ساکت ماند و یک سیگار کشید.

بعد که خوب هیجان‌ات‌طبیعی آرام گرفت یکباره خیلی گرفته و عصبانی شروع به توصیف احساسات خود در آن دقایق کرد بخوبی میدیدم برخلاف لحظات اولیه که حاجی کاملاً صادق بود حالا تظاهر می‌کرد میگفت: - الان دلم میخواهد بتر که ... نزدیک است دیوانه بشوم بیخود

این جا آمدم من چشم دیدن انگلیسی و هرچه بوی انگلیسی میدهد ندارم من برای اینکه بتظاهرات حاجی خانم بدهم گفتم:

- حاجی آقا چند دقیقه پیش شما از بعضی «امته» انگلیسی تعریف میکردید. وزیر لب بطوری که فقط خودش شنید گفتم:

- «آن شکر خنده که برنوش دهانی دارد» مال همین ولایت است

حاجی بابی حوصلگی صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- ای آقا شما همه چیز را بشوخی بر میدارید ...

ساعت کمی از پنج و نیم گذشته بود که مادر بندر «نیوهاون»

بیاده شدیم ...

ورود بلندن

در بندر «نیوهاون» از گمرک گذشتیم و سوار ترن شدیم و در حدود

ساعت هفت و نیم شب بود که وارد ایستگاه «ویکتوریا»ی لندن شدیم.

چون قبلاً اطاق رزرو نکرده بودیم با دوستان فرانسوی خدا حافظی

نمودیم و بدوسه هتل بزرگ سرزدیم اطاق خالی نداشتند.

من یادم آمد که یک خانم فرانسوی را میشناختم که نزدیک کار

«پادینگتن استیشن» هتل داشت با تا کسی بسراغ آوردتیم هتل او این «هاید

پارک» و «پادینگتن استیشن» واقع بود.

مادام بل از دیدن ما اظهار خوشوقتی کرد و دو اطاق در طبقه دوم و

سوم بها داد.

چون در هتل آسانسور وجود نداشت مادام بل با گفت که اناثیه را
پایین بگذاریم تا مستخدمه آنها را بالا بیاورد و مستخدمه اش را صدا زد .
مستخدمه یک دختر جوان بیست و دو سه ساله خوشگل و ترو تمیز بود حاجی
با دیدن او دهالش از تعجب بازماند خیال کرد دختر صاحبخانه است مدتی
با او تعارف کرد .

نمیخواست بگذارد دختر باین قشنگی زحمت بالا بردن اناثیه را
یکشده بالا غره با یک چشم غره منیر سادات از کمک باو متصرف شد و بالا
آمد دختر که اسسش الیزابت بود نفس زنان چند انهای مارا بالا آورد .
منهم باو کمک کردم .

اطاقهای کوچک قشنگی داشتیم . چون منیر سادات خیلی خسته بود از
مادام بل خواهش کردیم شام مختصری بیا بدهد شام را خوردیم و من به
اطاق خودم رفتم و خوابیدم ساعت هشت صبح لباس پوشیده با طاق آنها
رفتم بمحض ورود من حاجی که هنوز رب دوشامبز بتن داشت گفت :
ایرج چون ساعت توجیه ؟ گمانم ما ناظر خوابیده ایم چون الیزابت
برای مانهار آورده .

من نکاهی بساعت خود و نکاهی بیزانداختم و گفتم :

نه حاج آقا الان ساعت هشت و خورده ای است این سفره رنگین را
هم که می بینید صبحانه است .

تعجب حاجی بيمورد هم نبود . همه خارجی هائی که بلندن میرسنند از
صبحانه عریض و طولیل و پر برکت انگلیسی تعجب میکنند در انگلستان بعنوان
صبحانه اول يك لیوان آب میوه میخورند بعد مقدار زیادی از یک نوع نان
شیرینی خیلی کوچک و نازک که در شیر تولید میکنند . بعد نوبت غذای
گرم میرسد .

غذای گرم معمولا مرکب از ماهی یا ژامپون با تنخم مرغ نیمرو است
و بعد از صرف آن تازه نوبت شیر و چای و نان مر با میرشد .

زوی میز اطاق حاجی و منیر سادات سه لیوان آب گوجه فرنگی و چند
ظرف شیرینی و مر با و کره دیده میشد و غذای گرم آنروز يك کتلت بسیار
لذیذ و گوشت ماهی بود که من تا آن موقع نخورده بودم چون هر سه خیلی
گرسنه بودیم با اشتهای کامل غذا خوردیم .

حاجی دستش را که از آن شب رقص در دانسیتک «میفر» شربت دیده
و بسته بود باز کرد .

وقتی الیزابت برای بردن ظرفها وارد اطاق شد حاجی چنان نگاه هائی بر سر تاپای او انداخت که من بجای او ترسیدم. واقعا الیزابت دختر خوشگلی بود قدمتوسط و اندامخیلی متناسب صورت کشیده چشمهای درشت آبی داشت.

چیزی که بخصوص جلب توجه میکرد این بود که موهایش را بطرز قشنگی پشت سر جمع کرده و بسته بود و گردن سفید فوق العاده قشنگ را نمایان کرده بود حاجی آهسته زیر لب میگفت:

- جون من صراحی گردن را نگاه کن.

طرف ساعت نه نیم بود که هر سه لباس پوشیده عازم خروج از هتل شدیم.

چون یکی از اقوام من در شهر «رودینگ» مرکز ایالت برکشایر بود قبل از خارج شدن از هتل از دفتر هتل تلفونی باو زدم که اگر بتواند یک سری تالندن بیاید دیداری تازه کنیم.

این قوم من جوانی بیست و سه چهار ساله و اسمش فریبرز بود و با خواهرش عاطفه در «رودینگ» درس میخواندند از آنجا که پسر فوق العاده خوشمزه و دوست داشتنی بود دلم خیلی میخواست بعد از مدتها دوباره ببینمش.

فریبرز در تلفن گفت که سعی خواهد کرد بعد از ظهر بلندن بیاید.

از هتل بیرون آمدیم.

بریتیش میوزیوم

از حاجی و منیر سادات پرسیدم اول کجای لندن را میل دارید به ببینید منیر سادات گفت مایل است رودخانه تایمز را ببیند ولی حاجی گفت که رودخانه تایمز را روزی چندبار خواهیم دید و رفتن بقصد دیدن رودخانه تایمز معنی ندارد اشکال اینجا بود که حاجی و منیر سادات بخلاف پاریس که از برج ایفل و نوتردام و چند جای دیگر آن سابقه ذهنی داشتند از جاهای دیدنی لندن چیزی بیاد نداشتند.

بالاخره من شروع بشردن اسامی جاهای دیدنی کردم چند اسم را گفتم حاجی دهان مرا نگاه میکرد و سردر نمی آورد تا این که با اسم «بریتیش میوزیوم» رسیدم قیافه اش شکفت و میل کرد آنرا ببیند.

منیرسادات هم مخالفتی نکرد • تا کسی نشستم و بطرف موزه
براه افتادیم .

در تا کسی حاجی خیلی سر کیف بود با منیر سادات شوخی میکرد
از جمله وقتی صحبت باطاقهای هتل مادام بل کشید حاجی در حالی که
می خندید گفت:

— منیر چون یاد بگیر اگر کلفت میاری مثل این الیزابت بیار که
آدم غذا بدلت بچسبد ..
بعد خطاب بمن گفت:

— ایرج چون چشمت روز بعد نبیند این منیر متخصص کلفت بی ریخت
پیدا کردن شده ...

اگر يك مسابقه بگذارند که میریخت ترین کلفت ایران را انتخاب کند
> ننه بلقیس < ما اول میشه باور کن این < ننه بلقیس > اگر جوجه و تیهو
و قر قاول هم درست کنه آدم رغبت خوردن نیکنه ..

منیر سادات هم سر کیف بود. با خنده گفت:
— واخ واخ .. امان از این روی تو .. من تازه همین ننه بلقیس را هم
با اکراه نگه داشته ام.

ایرج خان که غریبه نیست .. یادت رفته که همین ننه بلقیس با آن قیافه یکروز
لب حوض نشسته بود رخت میشست تو گوشه پشت شیشه را زده بودی
کنار و چپاتمه نشسته بودی چشم چرانی می کردی که من رسیدم با متکا
زدم توی سرت ؟

در اینموقع تا کسی مقابل موزه توقف کرد از گالری های متعدد
> بریتیش میوزیوم < در آنموقع فقط چهار پنج گالری باز بود بقیه درموقع
جنگ در اثر بمبارد مان های هواپسرها و < ۷۲ > های آلمانی خراب شده
بود و مشغول ساختمان و تعمیر آنها بودند .

در حدود یکساعت بتماشای موزه مشغول بودیم چیزی که بیشتر از همه
جلب توجه حاجی را کرده بود مومیایی های مصری بود منیر سادات هم از
يك ظرف کاشی قدیمی که حاشیه آن شعر فارسی نوشته بود خیلی خوشش
آمده و مرتب شعر را تکرار میکرد.

حاجی و منیر سادات از تماشا خسته شدند ظرف ظهر بود که از موزه
بیرون آمدیم .

برای خوردن غذا با تا کسی بنیابان معروف پیکادیلی رفتیم در يك رستوران غذا خوردیم غذاهای انگلیسی برخلاف غذاهای فرانسوی، مطبوع طبع حاجی و منیر سادات واقع نشدند.

عموجان سر لشکر

ساعت دو بعد از ظهر بهتل برگشتیم مادام بل تا مرا دید گفت يك آقا و يك خانم جوان در سالن هتل منتظر شما هستند من چون خیلی اشتیاق دیدن آنها را داشتم با عجله خود را بسالن رساندم فریبرز و عاطفه در سالن منتظر ما بودند.

هنوز سلام و عليك و ماچ و بوسه ما تمام نشده شده بود که حاجی و منیر سادات وارد سالن شدند بعضی ورود آنها من با کمال تعجب دیدم عاطفه بطرف آنها دوید و گفت:

« ده منیر سادات و حاج آقا؟! شما کجا اینجا کجا ... »

منیر سادات و عاطفه دست بگردن شدند و خلاصه از فحواي کلام و گفتگوی آنها فهمیدم که منیر سادات و حاجی از دوستان قدیمی « عموجان سر لشکر » عاطفه و فریبرز بودند و یکدیگر را بارها در منزل عمو جان سر لشکر دیده بودند.

دسته جمعی با طاق حاجی رفتیم منیر سادات و عاطفه چون هر دو مدتها بود يك زن همشهری پیدا نکرده بودند که غریزه پرحرفی خود را ارضاء کنند دهانشان گرم شد شروع بصحبت کردند.

من و حاجی و فریبرز هم در گوشه ای نشستیم فریبرز از قرار معلوم یکی دوبار حاجی را در منزل عموجان سر لشکر دیده بود ولی آشنائی زیادی باهم نداشتند اما از آنجا که فری پسر خون گرمی بود خیلی زود باهم جوش خوردند.

من از خلال صحبتهای عاطفه و منیر سادات فهمیدم که عموجا سر لشکر و خانمش هم در « ردینک » هستند.

عموجان سر لشکر برای معالجه بانگلستان آمده و در مریضخانه « رویال برکشاير هاسپتال » بستری است.

منیر سادات اظهار علاقه برفتن به ردینک و دیدن زن عمو جان لشکر میکرد ولی آهسته به عاطفه میگفت که میان حاجی و عمو جان سر لشکر شکراب است و حاجی راضی نخواهد شد بدیدن او برود.

عاقبت منیرسادات مطلب را با حاجی در میان گذاشت حاسی گفت:
سمنکه میدانی معذورم. اگر تودلت میخواد همراه عاطفه خانم برو
و فردا پس فردا بر گرد.

حاجی زنش را خیلی تشویق بر رفتن کرد. و در آخر کار قرار بر این شد
که عاطفه منیرسادات را با خود به ردینک ببرد و پس فردا عصر آنروز او را
بلندن بر گرداند.

ردینک تالندن با ترن یکساعت بیشتر فاصله ندارد ولی فریرز قرار
شد با ما بیانه ساعت پنج ونیم بعد از ظهر منیر سادات و عاطفه راتا گار
«پادینگتن استیشن» که نزدیک هتل بود بدرقه کردیم وقتی ترن براه افتاد
حاجی نفس عمیقی کشید و گفت:
- آخ راحت شدم.

سیاه چشمان

قدم زنان از گاریرون آمدیم و به «هاید پارک» رفتیم وقتی کنار
دریاچه «هاید پارک» قدم میزدیم فریرز برای حاجی پشت سر هم صحبت
میکرد گاهی صدایش را آهسته میکرد بطوری که من فقط جسته گزینخته
کلماتی از صحبت او رami شنیدم یکبار به بادم آمد که فراموش کرده ام فریرز
را آنطوری که هست به حاجی معرفی کنم و او بدون دغدغه مشغول رجز
خوانی برای حاجی شده بود.

فریرز يك عادت همیشگی داشت که دروغهای شاخدار زیاد میگفت
یا بقول همکلاسی های مدرسه اش خیلی «چاخان» بود.
مثلا میگفت ما فلان دفعه که برای شکار به ورامین رفته بودیم من با
يك تیر هجیده آهو زدم یا در تهران آنقدر سیکار می کشیدم که ماهی سی
چهل تومان پول سنگ فندک میدادم.

حتی در حال حاضر اگر بکروز سرزده وارد اطلاق او شوید گوشه
تلفن را بر میدارد و مدتی بزبان انگلیسی بایک شخصی خیالی بنام «چنگ
چانگ چونک» صحبت میکند و بعدا گر از او پرسید با کی صحبت میکرد
است جواب میدهد با «تکیو» صحبت میکردم بمدرعامل شرکت «ایده
میتسو» دستور دادم فوراً چهار کشتی نفتکش به آبادان بفرستد...»
البته فقط خوشش می آید دروغ بگوید و برای نفع مادی دروغ نمیگوید
چون در درستی و پاکی کم نظیر است.

خلاصه موقمی که ما کنار دریاچه «هایدپارک» قدم میزدیم جسته گریخته می شنیدم که بحاجی میگفت :

... خیال نکنید اینجا مثل پاریس است اینجا ردهای موسیاه و چشم سیاه سوکسه عجیبی دارند گاهی اصولا دخترها تا يك آدم چشم سیاه مو سیاه می بینند در خیابان دنبالش می افتند در دانسینک های لندن اصولا دخترها پسرها را دعوت برقص میکنند و وای بحال موسیاه و چشم سیاهی که يك دانسینک برود آنقدر دخترها برقص دعوتش میکنند که از پا می افتد ...

حاجی بساولع و شوق عجیبی بصحبت فریبرز گوش میداد هنوز از «هایدپارک» خارج نشده بودیم که رو بمن کرد و گفت :

— ایرج جون عقیده ات چیه امشب که منیر اینجا نیست يك سری بيك دانسینک بزیم ؟ .. فریبرز سوراخ سمبه های لندن را خوب بلده .. باهم میریم يك شبی می گذرانیم ..

من با اینکه میدانستم حاجی بیچاره فریب خطابه فریبرز را خورده است نتوانستم مخالفت کنم چون بفرض اینکه گفته فری را تکذیب میکردم حاجی چنان فریفته مناظر توصیف شده دانسینک های لندن شده بود که یقینا حرف مرا باور نمی کرد .

بعد از شام طرف ساعت نه ونیم بهدایت فریبرز بيك دانسینک واقع در «پیکادیلی سیر کس» رفتیم سالن بزرگ دانسینک خیلی شلوغ بود سر بيك میز نزدیک بیست رقص نشستیم . حاجی دستور شامپانی داد و بلا فاصله دو سه جام سلامتی فریبرز و آشنائی او نوشید .

در حدود نیمساعت بانتظار گذشت حاجی که منتظر بود یکدختر خوشگل خوش اندام بیاید و در مقابل او تعظیم کند و برقص دعوتش کند کم کم ناامید میشد و آثار ناراحتی در قیافه اش پیدا میشد از فریبرز علت عدم توجه دختران را بسه نفر موسیاه چشم سیاه پرسید فریبرز جواب داد : «صبر داشته باشید» یکساعت دوساعت سه ساعت گذشت حاجی فوق العاده ناراحت شده بود و فریبرز مرتبا او را بصبر و شکیبائی دعوت میکرد و من زیر لب میخندیدم عاقبت بعد از سه ساعت بین دورقص رئیس ار کستر پشت بلند گو آمد و مردم را بسکوت دعوت کرد و گفت .

«خانمها ، آقایان حالا مايك «بلودانس» (رقص آبی) میزنیم . البته میدانید که در این رقص باید خانمها از آقایان دعوت کنند . همه مجبور

برقصند . اگر بینم خانمی سر جایش نشسته و نمیرقصد و ای به حالش . . .
میدانید چه میکنم ؟ با این قیافه و سر کچل خودم بسراغش میروم و مجبورش
میکم بامن برقصد»

از کستر در میان خنده مردم شروع به زدن يك «كویك استپ» رقص
خیلی متداول انگلیسیها کرد .

دخترها و خانمهای یکی از جا بلند شدند و مردها را دعوت کردند
دو دختر جوان هم بطرف میز ما آمدند یکی فریبرز را دعوت کرد و یکی
مراما ناچار بلند شدیم و حاجی را تنها گذاشتیم و شروع برقص کردیم
حاجی طفلک تنها مانده و با چشم اینطرف و آنطرف را نگاه میکرد و
هیچ زنی بسراغ او نیامد . من هم خنده ام گرفته بود و هم دلم به حال حاجی
میسوخت وقتی فریبرز از کنار من رد شد گفتم :

— خدا لعنت کند . بین بیچاره را با چه امیدی اینجا آوردی . حالا
تک و تنها مانده .

فریبرز باز گفت :

— جان دلم صبر داشته باش .

در همین موقع يك زن بلندقد خیلی لاغر که شاید در حدود چهل و
پنج سال از عمرش میگذشت و دندانهای درازش در حدود نیم سانتیمتر از
دهانش بیرون آمده بود بطرف حاجی رفت و او را دعوت به رقص کرد
حاجی نگاه غم آلودی با او و نگاه استفهام آمیزی بها کرد من با چشم به
او اشاره کردم که با آن زن برقصد بیچاره از جا بلند شد بیجان بیست آمد
و شروع به شلنگ تخت زدن کرد وقتی از کنار من رد میشد گفتم :

— یکی با آنکه میخواهد هم آغوش

— یکی را همچو منجونی در آغوش

بنازم قدرت خدا را . . .

چند دقیقه بعد از کستر در میان آهنگ متوقف شد باز رئیس از کستر
پشت میکرفون رفت گفت :

«خانمها ، آقایان حالامایک رقص را بصورت قطعات بریده میزنیم
سرهرتوقف از کستر آقایان و خانمها باید سرجا بایستند و عقب گرد کنند و
با کسی که مقابل آن ها قرار میگیرد برقصند»

حاجی در حالی که آئزن بلند قد را بدنبال خود میکشید مردم را پس

و پیش کرد و خود را بمن رسانید و موضوع را پرسید وقتی جریان را با او گفتم لبخندی زد و چیزی نگفت .

وقتی رقص شروع شد دیدم حاجی بزور زن بلند قد را اینطرف و آنطرف میکشد متوجه شدم که يك دختر خیلی خوشگل پشت سر حاجی است و حاجی میخواهد این فاصله نزدیک را حفظ کند که تا از کستر متوقف شد و او عقب گرد کرد دخترک را در مقابل خود بیابد . من از او چشم برنمی داشتم درست وقتی که از کستر متوقف شد دختر خوشگلی که پشت سر حاجی بود در اثر چند چرخ متوالی دوسه متر از او دور شده بود و حاجی وقتی عقب گرد کرد يك زن چاق کوتاه دهن گشاد را در مقابل خود دید ناچار شروع برقصیدن با او کرد از حرکات لبهایش پیدا بود که زیر لب بیخند خود ناسزا می گوید .

ولی دفعه بعد که از کستر متوقف شد حاجی يك عقب گرد کرد و دو قدم بر است رفت و با دختر خوشگلی که حقا بایستی بادیگری میرقصید شروع برقص کرد و تا آخر این رقص برخلاف مقررات رفتار میکرد وقتی رقص تمام شد و سرمیز برگشت خیلی شنکول و سرکیف بود مرتبا میگفت : خوب حقه ای بهشان زدم و فریبرز میگفت : « نگفتم صبرداشته باشید » باز مدتی نشستیم و صحبت کردیم و نزدیک ساعت چهار صبح بود که به هتل برگشتیم .

حاجی منقود الاثر شد

فردای آن شب تا ظهر خوابیدیم بعد از خوردن ناهار بگردش در لندن مشغول شدیم چند نقطه از نقاط دیدنی لندن از جمله کلیسای « وست مینستر » و عمارت پارلمان را دیدیم .

دختر حاجی از او خواسته بود که اگر گزارش بلندن افتاد حتما برود و پل « واترلو » را ببیند « پل - واترلو » را هم دیدیم طرف ساعت شش بعد از ظهر به هتل برگشتیم در هتل با کمال تعجب منیر سادات را در انتظار خود دیدیم .

معلوم شد دلش طاقت نیاورده و یکروز زود تر از موعد به لندن برگشته است .

عاطفه او را تا لندن همراهی کرده و خودش به ردینگ برگشته بود .

حاجی که طفلک خوابهای خوشی برای شب دیده بود خیلی بور شد ساعت هفت چهار نفری از هتل خارج شدیم .

فریرز پیشنهاد کرد که برای خوردن شام بیک رستوران ترک که چلو کباب درست میکرد برویم .

حاجی برای آنکه «اندر گراون» (راه آهنی زیرزمینی) لندن را هم دیده باشد پیشنهاد کرد با «اندر گراون» برویم در ایستگاه «پادینکتن» پائین رفتیم راه آهن زیرزمینی لندن مدرن تر از متروی پاریس است و در عمق زیادتری قرار دارد .

حاجی از پله های اتوماتیک که شخص روی آن می ایستد و خودش بالا و پائین میرود خیلی خوشش آمده بود و علاقه داشت که بعد از پائین رفتن یکبار هم بالا برویم بزحمت او را منصرف کردیم و سوار قطار شدیم . بعد از چند ایستگاه در محل تقاطع دو خط پیاده شدیم که سوار خط دیگر بشویم .

حاجی روی پله های خودکار ، راه میرفت در نتیجه چند پله از ما جلو افتاده بود وقتی بیالا پیله رسید صدازد :

«بچه ها عجله کنید الان ترن میرود» و خودش را بمجله به ترن رساند و سوار شد ولی قبل از اینکه مابترن برسیم درهای خودکار ترن بسته شد و ترن براه افتاد .

در چند لحظه کوتاه که ترن و حاجی از نظر ما ناپدید شدند از حرکات دهان او که از پشت شیشه دیده میشد معلوم بود که داد و فریاد میکند و دستور توقف به ترن مینهد .

ترن با سرعت دور شد ما بانگرانی یکدیگر را نگاه کردیم منیر سادات بصورت خود زود و گفت :

«وای خدا مرگم بده و حالا اگر گمش کنیم چه کنیم؟»

من فکر کردم که حاجی یقیناً در ایستگاه بعدی پیاده شده و در انتظار ما خواهد ماند از این جهت پیشنهاد کردم که با ترن بعدی بدنبال او برویم وقتی ترن بعدی رسید سوار شدیم .

چند لحظه در نگرانی گذشت در ایستگاه بعدی پیاده شدیم ولی از این طرف تا آن طرف هر چه چشم انداختیم اثری از حاجی ندیدیم . باز منتظر ترن شدیم و با آن بدنبال حاجی حرکت کردیم من فکر

میکردم حاجی دریکی از ایستگاهها پیاده شده و منتظر ما است در ایستگاه دوم ایستگاه سوم و چهارم و پنجم الی آخر مرتباً پیاده شدیم با کمال دقت دنبال او گشتیم حتی از مامورین «اندر گراون» سؤال کردیم و اثری از او نیافتیم.

دوباره در جهت مخالف سوار شدیم و بمحل اولیه که او را گم کرده بودیم برگشتیم اثری از او ندیدیم در نهایت نگرانی و استیصال از پله ها بیرون آمدیم ساعت در حدود هشت و نیم بعد از ظهر بود.

منیر سادات بقدری اظهار اضطراب و تشویش میکرد و بسر و روی خود میزد که مجال تفکر و چاره اندیشی بنامیداد عاقبت بفکر اینکه شاید بهتل برگشته باشد با تا کسی بطرف هتل براه افتادیم در تا کسی من در فکر فرو رفته بودم معلوم نبود حاجی بیچاره به چه سر نوشتی دچار شده بود.

در پاریس همان دوسه روز اولیه من آدرس هتل را باوداده بودم که اگر اتفاقاً گم شد بتواند تا کسی بنشیند و به هتل برگردد از طرفی منزلش نزدیک خیابان شانزه لیزه و پیدا کردنش مشکل نبود در صورتیکه در لندن من غفلت کرده و آدرس هتل را باو نداده بودم و هتل و خیابان معروف نبودند یک هتل کوچک در خیابانی که صدها خیابان نظیر آن در لندن هست.

فکر میکردم حاجی بیچاره در شهر بزرگ هشت ملیونی لندن چطور میتواند ما را پیدا کند چند دقیقه بعد بهتل رسیدیم آنجا هم امیدمان مبدل بیاس شد.

تصمیم گرفتیم شام را در هتل بخوریم و بانتظار بنشینیم شاید حاجی بوسیله ای خود را بهتل برساند ولی منیر سادات بی تابی میکرد و بسر و سینه خود میزد و میگفت:

«خدا مرگم بده .. طفلك حاجی .. خدا مرا بکشد. این مرد توی تهران بعد از عمری زندگی اگر میبردنش خیابان حشمت الدوله گم میشد و نمیتوانست بمنزل برگردد. حالا توی این شهر چطور این هتل را پیدا میکند؟»

تا حوالی نصف شب من و فریبرز در اطاق منیر سادات مشغول سرگرم کردن او و دلداریش بودیم و اگر قصه های خوشمزه فریبرز نبود منیر سادات از غصه دق میکرد.

عاقبت منیرسادات را راضی کردیم که بخوابد و من و فریبرز به اطاق
من برگشتیم .
فریبرز هم اظهار نگرانی میکرد ولی من از يك جهت خاطر من تاخذی
جمع بود و آن این بود که حاجی حواله مقدار زیادی پول همراه داشت و
صبح آنروز هم يك حواله دوپست لیره ای را تبدیل پول کرده و همه آنرا
در جیب داشت و شخص در هر کجای دنیا باشد حتی اگر يك کلمه زبان
نداند و هیچ جارا نشناسد میتواند با این زبان بین المللی گلیمش را از آب
پیرون بکشد .

فردا صبح آنشب باز در اطاق منیرسادات جمع شدیم و شروع بطرح
يك نقشه صحیح برای جستجوی حاجی کردیم . بعد از مدتی تبادل نظر تصمیم
گرفتیم از پلیس برای پیدا کردن او کمک بگیریم .

بدون معطلی تصمیمان را عملی کردیم به پلیس بخش های پادبارك مراجعه
کردیم من جریان مشروح را گفتم نشانی های دقیق حاجی و آدرس مارا
گرفتند وعده دادند که بوسیله رادیوی مخصوص پلیس بتمام افراد پلیس
لندن و حومه دستور بدهند که اگر او را پیدا کردند به منزل ما هدایت و
راهنمایی کنند .

تاظهر بدون نقشه راه رفتیم ظهر برای خوردن ناهار بيك رستوران
رفتیم فریبرز باز سعی میکرد منیرسادات را از فکر و خیال بیهوده منصرف
کند ولی او فوق العاده مضطرب بود وقتی غذا آوردند منیر سادات لقمه
اول را بدهان برد ولی آنرا در بشقاب گذاشت و گفت:

— منکه نمیتوانم غذا بخورم . مگر غذا بدل من می چسبد .
اشك در چشمهای او جمع شد . من يك لیوان آب باو دادم و گفتم :
— خانم مگر حاجی بچه است؟ اینقدر نگران نباشید مارا کم کرده
و بالاخره بیدایش میشود .

منیرسادات در حالیکه اشکهایش را پاك میگردد گفت:
— میترسم همین الان که ما داریم غذا میخوریم خوراك حاجی بیچاره
لجن های تیره رودخانه باشد .

از کجا که دزدها و آدم کش ها او را نکشته باشند و توی رودخانه
نینداخته باشند
هر طور بود مقداری غذا بخورد منیرسادات دادیم و بعد از ظهر تا

طرف غروب. گاهی باتا کسی و گاهی پیاده در جستجوی حاجی محله های مختلف لندن را زیر پا گذاشتیم.

حتی بفکر اینکه شاید حاجی توانسته باشد خود را بسفارت ایران رسانده باشد آنجا هم رفتیم ولی کوچکترین اثری از او نیافتیم حاجی بکلی مفقود الاثر شده بود.

منیر سادات خیلی خسته شده بود. او را به هتل رساندیم و من و فریرز دوباره بجستجوی حاجی براه افتادیم.

از در «هاید پارک» که طرف هتل ما بود وارد باغ شدیم فریرز دست از مسخرگی و شوخی برنمیداشت، هر چند دقیقه یکبار بعبادت قدیمی که «ج» اسم مرا به «ه» بدل میکرد میگفت:

— ایره خان حاجی مشغول مطالعه است.

و با انگشت يك پیرمرد انگلیسی را که بعلمت تاریکی هوا چشم هارا تقریباً بصفحه روزنامه چسبانده و مشغول خواندن بودنشان میداد.

— ایره خان، نگاه کن، حاجی مشغول خالی کردن آب گوشش است. و يك انگلیسی را که پیدا بود تازه از دریاچه بیرون آمده و آب گوشش را با كلك انگشت خالی میکرد نشان میداد. نمیدانم دفعه چندم بود که فریرز نقطه ای را نشان داد و گفت:

— ایره خان، حاجی مشغول عشق بازی است.

من بلا اراده بطرفی که او نشان میداد نگاهی انداختم يك مرد و زن روی يك نیمکت روبه دریاچه و پشت بمانشسته بودند نگاه من بی اعتنا بر آنها گذشت.

ولی چند ثانیه بعد تصویر شبیح آشنائی مثل برق از خاطر من گذاشت بر گشتم آن زن و مرد را نگاه کردم.

از تعجب برجا خشك شدم فریرز هم در جهت نگاه من نگاه مجددی انداخت. او هم بهین حال دچار شد شبیح مردی که روی نیمکت کنار آن زن نشسته و سر را روی شانهِ او گذاشته بود بی اندازه شباهت بحاجی داشت.

من و فریرز نگاهی بهم انداختیم با قدمهای آهسته تا چند متری آنها رفتیم.

اول فکر کردیم که از بس فکر حاجی را کرده ایم تخیل ما قدو قواره و هیکل آن مرد را در نظر ما تعریف کرده و شبیه گمشده ما ساخته است ولی صدای حاجی شك و تردید ما را از بین برد.

حاجی که از طرز صحبتش پیدا بود در حال عادی نیست و دمی بخمر زده است بفارسی منقطع گفت:

— خدایا آنرا که «علیزا» دادی پس چه ندادی و آنرا که علیزا ندادی پس چه دادی؟ .. مغز قلم ...

گر مرا هیچ نباشد چه بسد دنیا چه بعقبی
چون تو دارم همه دارم دگرم هیچ نباید.

مغز قلم

فریبرز دیگر طاقت نیاورد صدا زد:

— حاج آقا سلام.

حاجی بشنیدن صدای او از جا پرید بطرف او رفتیم او هم تلو تلو خوران بطرف ما آمد دست بگردن ما انداخت و شروع به ماساژ و بوسه کرد اشک در چشمهایش جمع شده بود با گلوی گرفته گفت:

— الهی من تصدق شما ها برم کجا بودید؟ من نزدیک بود از تنهایی و غریبی خودم راتوی رودخانه بیندازم.

من گفتم:

— حاج آقا کاشکی منم بغریبی و تنهایی شما بودم.

حاجی يك نگاه خریداری بمرتایای دخترک انداخت و گفت:

— این مغز قلم را امروز عصری پیدا کرده ام از دیروز تا امروز پدرم دو آمد بسکه دنبال شما گشتم.

حاجی بزبان ییزبانی ما را بدخترک که اسمش «الیزا» بود معرفی کرد و داستان خود را برای ما تعریف کرد:

وقتی ترن حرکت کرد و من دیدم شما جا مانده اید هر چه داد و فریاد کردم که ترن را نگاه دارند کسی گوش نکرد ناچار ایستگاه بعدی پیاده شدم و در ترن جهت مخالفت سوار شدم بجای اول بر گشتم.

اما شما آنجا نبودید دو باره در جهت اولی سوار شدم ایستگاه به ایستگاه پیاده شدم و دنبال شما گشتم تا اینکه ترن به آخر رسید پیاده شدم و از پله ها بالا رفتم شما کجا رفته بودید؟

— حاج آقا ما هم دنبال شما آمدیم بعد به جای اولی بر گشتم و تا آخر خط رفتیم از قرار معلوم هر جا میرسیدیم شما چند دقیقه قبل از

آنجا رفته بودید .

خوب وقتی از «اندگراون» بیرون آمدید چه کردید؟

حاجی گفت :

– آمدم بیرون تا کسی نشستم اما چون اسم محل خودمان را بلد نبودم بشوفر اشاره کردم که بدستور من اینطرف و آنطرف برود خیال میکردم بطرف منزل میآئیم اما این شهر خراب شده همه خیابان هایش يك ریخت است .

اینقدر تا کسی اینطرف و آنطرف رفت که خسته شده پیاده شدم .
داشتم از غصه دق میکردم خلاصه درد سرتان ندهم شب توی يك هتل خوابیدم امروز هم تا عصر اینطرف و آنطرف گشتم . هر آزدانی را هم میدیدم میگفتم :
«من گم شده ام» .

حرفم را نمیفهمید عصری رفتم توی يك کافه دوسه کیلاس ویسکی خوردم که غم دنیا و فراموش کنم این مغز قلم دلش بحال من سوخت همراه من راه افتاد ...

اما حالا جان من بهش نگوئید که من زن و بچه دارم من خیلی این «علیزا» را روست دارم ...

سر صحبت با «الیزا» باز شد گفت :

– شما این دوستان را کمی نصیحت کنید من امروز توی يك کافه دیدمش نشسته بود پشت سر هم ویسکی میخورد و گاهی گریه میکرد .
من زدم که باید عاشق باشد ترسیدم مبادا بعد از خوردن ویسکی زیاد بفکر خود کشی بیفتد اما زبان هم بلد نیست مرتباً میگفت :
«پارك» من او را به «گرین پارك» و دوسه پارك دیگر بردم ولی زیاد نماند بالاخره گفت :

«هاید پارك» اینجا آمدم گمان میکنم خاطرات تلخ و شیرینی از این پارك دارد ... دخترك باز کمی سر و صورت حاجی را نوازش كرد
و گفت :

– خوب حالا که دوستان را پیدا کرده ای من بمنزلم برمیگردم .
وقتی جمله را برای حاجی ترجمه كرد از جا پرید و گفت ؟
– ایرج جون دستم بدامنتم يك كاری کن ترود . من اگر ایندختر برود

از غصه میمیرم ..

ایرج چون قربان شکلت يك کاری بکن بهمانند...
- حاج آقا منیر سادات طفلك از شدت نگرانی از خواب و خوراک
افتاده است .

- نه نترس طوری نمیشود ... وانگهی منکه کم شده ام چه یکروز بیشتر
چه یکروز کمتر ام شبراهم خیال کنید مرا پیدا نکرده اید من قول میدهم فردا پیش
از ظهر بر گردم منزل ...

حاجی بطوری التماس می کردم که دلم بهعالم سوخت فریبرز گفت:
- خوب آقا اینقدر حاج آقا اصرار میکنند چرا مخالفت میکنی
باشو برویم منزل آدرس را هم بنویس به دستشان ...

من ناچار قبول کردم ولی کار مهم ترا بود که دخترک را بایستی راضی
می کردم که حاجی را ترك نکند فکری بخاطر من رسید گفتم :

- میس الیزا من میخواهم از شما خواهش کنم که این رفیق ما را
تنها نگذارید .

چون وجود ومصاحبت شما در روحیه اش خیلی مؤثر بوده . ناگامی
در عشق بطوری در او تاثیر کرده که ممکن است بلائسی سر خودش بیاورد
امشب هم بگرددش و تفریح ببردش بلکه غم عشقش را فراموش کند.
« الیزا » فکری کرد و نگاهی بقیافه نگران حاجی انداخت لبخندی
زد و گفت :

- بسیار خوب اما بشرط اینکه شیطننت نکند .
ما از جانب حاجی باوقول دادیم من آدرس منزل را روی يك کارت
اسم نوشته و آهسته در جیب حاجی گذاشتم حاجی میخواست دورین عکاسی
را بگردن داشت بمن بدهد که بمنزل ببرم :

- این دورین را ببر منزل که زیاد دست و بال مرا نگیرد اما مواظب
باش عصری يك عکس از این مغز قلم انداخته ام خراب نشود .
ما باو فهمانندیم که اگر دورین را بمنزل ببریم منیر سادات از جریان
مطلع خواهد شد و بهتر است خود او آنرا نگاه دارد .
ازجا بلندند حاجی و « مغز قلم » را تنها گذاشتیم و از « هاید پارک »
بیرون رفتیم .

اسکاتلند یارد در جستجوی حاجی

مدتی در خیابان « بیکادیلی » قدم زدیم و طرف ساعت ده بمنزل
برگشتیم چراغ اطاق منیر سادات روشن بود بالا رفتیم منیر سادات ساکت

و بی حرکت روی تختخواب نشسته بود از شدت فکرها و خیال خوابش
نبرده بود .

نشستیم و مشغول صحبت شدیم فریبرز سعی میکرد او را از فکر و خیال
ببهدود منصرف کند .

تزدیک ساعت ۱۱ بود که مستخدمه هتل در اطاق رازدو گفت که یک
آژان پلیس مرادم درمیخواهد باعجله پائین آمدم فریبرز و منی رسادات هم
سه پله یکی بدنبال من پائین آمدند .

آژان بعضی دیدن من سلامی داد و گفت:

خواهش میکنم به کمیساریای بخش هایدبارک بیایید گمشده شما را
دو نفر از مامورین «اسکاتلند یارد» پیدا کرده اند والان در کمیساریای بخش
هایدبارک است .

ما با اتومبیل پلیس که مقابل هتل ایستاده بود خود را بسکیمساریا
رساندیم .

افسر پلیس وقتی مرادید گفت :

— ما گمشده شما را پیدا کردیم یعنی یکساعت قبل دو نفر از مامورین
«اسکاتلند یارد» او را در «ترافالگار اسکویر» مست، همراه یک دختر
انگلیسی پیدا کرده اند .

چون نشانی او را بهمه مامورین داده بودیم فوراً باینجا آوردندش
ولی اینجا یک کارت از جیبش بیرون افتاد که اسم شما و آدرسی را که شما بما
داده بودید روی آن نوشته بودند ما تصور میکنیم این شخص بمیل خودش
از منزل فرار کرده است :

من با کمال شدت اعتراض کرده و گفتم :

محال است آقا این مزد بیچاره لندن را نمیشناسد و خانه را کم کرده
است شاید متوجه کارت نشده و گرنه حتماً بمنزل بر میگشت .
این خانم هم زن اوست .

افسر پلیس گفت:

— بهر حال در اطاق مجاور منتظر شماست ما آن دختر را هم نگاه داشته
ایم که تحقیق کنیم آیا سوء قصد و اغفالی از طرف او در کار بوده
است یا نه .

افسر پلیس اینرا گفت و ما را با طاق مجاور راهنمایی کرد حاجی و الیزا روی يك نیمکت نشسته بود که بعد از جدا شدن از ما بازدمی بشمره زده است.

چون سر را نمیتوانست نگاهدارد دست را روی شانه الیزا گذاشته بود و با چشمهای بسته حرف میزد میخندید و تکرار میکرد:

— مغز قلم ، بیا بقلم .

منیر سادات بمحض دیدن حاجی فریاد زد:

وای خدا مرگم بده

حاجی باشنیدن صدای منیر سادات چشمها را بزحمت باز کرد و کمی در قیافه زنش خیره شد و خنده مستانه صداداری کرد و گفت:

— وای خدا مرگت بده ... الهی خدا از دهنش بشنود .

چشمهای منیر سادات را ناگهان پرده ای از غضب گرفت نگاه هولناکی به حاجی انداخت و با کنار کفش ضربی محکمی با استخوان پای حاجی زد . حاجی از جا پرید نمره اش در فضای کمیساریا طنین انداخت .

«الیزا» بمحض دیدن ما با صدای بلند و لحن اعتراض آمیزی گفت :
— آقای کیسر شما مرا به چه دلیل اینجا نگاه داشته اید این دو نفر را باید نگاهدارید .

حالا میفهمم که اینها چه حقه ای بشما و بمن زده اند .

این آقایان از قرار ادعا کرده اند دوستشان گمشده امروز عصر در هاید پارک با او بودند و بمن گفتند که رفیقشان عاشق شده و بد نیست من او را تنها نگذارم که خودش را بکشد...

ساکت ایستاده بودیم و جرأت نمیکردیم سرمان را بلند کنیم.

افسر پلیس با چشمهایی ابتدا متعجب و بعد غضب آلود ما را نگاه میکرد ولی خیلی زود غضب خود را فرو خورد و باخونسردی کاملاً انگلیسی بما گفت :

— بهر حال این آقای مست را همراه خانمش بفرستیم بمنزل برود چون حالش مساعد نیست.

بعد دو نفر آژانها را صدا کرد و با آنها گفت که این آقای خانم را بمنزل برسانند آژانها زیر بغل حاجی را گرفتند و بطرف در بردند منیر سادات وقتی میتوانست از در خسارچ بشود برگشت و گفت :

— پس شماها چرا نمی آئید .

من و فریرزهم براه افتادیم ولی جلوی در افسر پلیس جلوی ما را گرفت و گفت:

- خیلی معذرت میخواهم ولی شما برای بعضی تحقیقات باید اینجا بمانید.

من ناچار به منیرسادات گفتم که به منزل برگردد و حاجی را بخواباند. ماهم بعداً می آئیم و صبح یکدیگر را می بینیم.

- تحقیقات چی؟

- هیچی ما باید رسید حاجی را بدهیم.

توهین به پلیس پادشاهی انگلستان

منیرسادات و حاجی همراه آژانها از در بیرون رفتند. افسر پلیس الیزا را هم مرخص کرد و بعد ما را با طاق خودش برد و در حالی که سیگاری آتش میزد گفت:

- آقایان شما قبول دارید که امروز عصر با دوستان بوده اید؟
من گفتم:

... یعنی میدانید ...

افسر پلیس صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- خواهش میکنم توضیح اضافی ندهید شما امروز عصر با این شخص بوده اید یا نه؟

- بله بودیم اما ...

- پس آقایان بشما بگویم که شما متهم بتوهین به پلیس دولت پادشاهی انگلستان هستید. فردا پرونده شما تشکیل خواهد شد. و چون در انگلستان محل اقامت ثابتی ندارید ناچارم تا صبح شما را اینجا نگاه دارم.

اعتراض ما بجائی نرسید یک ربع بعد هر يك از ما را بيك اطاق كوچك ساده ولی تمیز که تنها مبل آن يك تختخواب كوچك بود هدایت کردند. هر دو خیلی نگران بودیم ولی فریرز باز دست از مسخرگی بر نمیداشت وقتی ما را ازهم جدا می کردند گفت:

- ایره خان فرداست که من و تراکت بسته می برند به محکمه از آن قاضی های کلاه گیس سر معاکمه مان میکنند.

رشوه

من مدتی با افکار مختلف دست بگریبان بودم معلوم نبود چه سر نوشتی

در انتظار ما بود برای نجات خود از آن منمنه چاره اندیشی میکردم ولی عظم بجائی نیرسید عاقبت تصمیم گرفتم که فردای آنشب بهر وسیله شده به سفارت ایران خبری بدهم . یکساعت بعد درحالیکه حاجی و حرکات خارق العاده اش ناسزا میگفتم در تخت خواب رفتم فقط یکدلخوشی داشتم و آن این بود که فکر میکردم بطور قطع منیرسادات خدمت خوبی بجای کرده است و سزای این بدبختی را که او بسر ما آورده کف دستش گذاشته است . صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم تا ساعت نه با بی صبری در اطاق قدم زدم ساعت نه يك آژان در را باز کرد و مرا بدنبال خود برد چند دقیقه بعد در يك اطاق بزرگ افسر پلیس با کمال ادب شروع بتحقیق از اسم و رسم و کار من کرد .

من چون دیدم نمی توانم عنبر و بهانه ای برای عمل ناپسنده مان پیدا کنم بعد از چند لحظه تردید تصمیم گرفتم که سلامت را درحقیقت جستجو کنم بازحمت افسر پلیس را راضی کردم که بسر گذشت ما از اول آن گوش بدهد و داستان حاجی را از اول ورودش بیاریس تا آنجا برایش تعریف کردم قیافه او که در ابتدا خیلی خشک و بیحالت بود از او اسطداستان شگفته شد گاهی لبخندی میزد و او آخر آن از شنیدن ماجراهای حاجی بخصوص ترس و وحشت او از منیرسادات بطوری بقیقه می خندید که خود من از خنده او بخنده افتادم وقتی قصه حاجی تمام شد افسر پلیس باز مدتی خندید اسم حاجی را چنان بار تلفظ کرد و گفت :

— چون هنوز پیش آمد دیشب را صورت مجلس و گزارش نگرده ام برای خاطر خوشمزگیهای حاجی از شما صرف نظر میکنم و موضوع را ندیده میگیرم .

در اینسوق يك آژان وارد اطاق شد و آهسته چیزی بافسر تحقیق گفت و يك اسکناس يك لیره ای روی میز گذاشت افسر خنده ای کرد و گفت :
— او را اینجا بیاورید .
بعد رو بس کرد و گفت :

حاجی شما اینجا آمده و يك اسکناس يك لیره ای به آژان داده که معلوم نیست از چه بابت است و ظاهرا میخواهد مطلبی بگوید من وحشت زده چشم بدر دوختم چون حدس میزدم و تقریبا اطمینان داشتم که حاجی این اسکناس را برای استخلاص ما بمنوان باج سپیل داده است اگر یکبار لازم بود از زبان ندانستن حاجی بدر گاه خداوند شکر کنم همان دفعه بود چون

اگر بومی بردند که مطلب از چه قرار است حساب ما با خدا بود. چند لحظه انتظار آمیخته بوحشت من بسر رسید حاجی وارد شد. قسمت بالای پیشانی او کبود و متورم شده بود بمحض ورود سری در برابر افسر پلیس فرود آورده.

بفارسی گفت :

- سلام عرض میکنم .

بعد خودش متوجه موقعیت شد و باللهجه کشداری گفت :

- گور مور نینک .

بعد بطرف من آمد و گفت :

- ایرج جون ما صبح بلند شدیم دیدیم شما نیستید از وحشت مردیم . صاحبخانه هم گفت که شما دیشب برنگشتید آمدیم اینجا با ایماء و اشاره از آزدان پرسیدیم گفت شما هارا اینجا نگهداشته اند . من بطور خلاصه ماجرا را برای حاجی گفتم در حالی که لب خود را گاز میگرفت گفت :

- روی حاجی سیاه که شما را بدر دسر انداخته

افسر پلیس که اول سعی میکرد خون سردی خود را حفظ کند یکبارہ بزیر خنده زد و گفت :

- واقعا چه آدم خوشمزہ ای است. من خیلی از قیافه او خوشم آمده و ممکن است از شما خواهش کنم یکشب من مهمان باشید و باهم شام بخوریم. من از او تشکر کردم افسر پلیس وقتی فهمید منیر سادات هم همراه حاجی آمده و بیرون منتظر است دستور داد او را هم وارد اطاق کنند و وقتی منیر سادات با قیافه گرفته وارد اطاق شد از جا بلند شد و با ادب بساو سلام کرد منیر سادات هم عجله داشت ماجرای دیشب را بداند من با اینکه تصمیم گرفته بودم برای انتقام از حاجی همه داستان را برای زنتش تعریف کنم وقتی قیافه مظلوم حاجی را نگاه کردم منصرف شدم و گفتم که ما دیشب نسبت با افسر پلیس درشتی و بی احترامی کرده ایم .

افسر پلیس در حالی که آنی چشم از حاجی و منیر سادات برنمیداشت اسکناس یک لیره ای را از روی میزش برداشت و بمن گفت :

- راستی پرسید این پول چیست ؟

من سوالی او را برای حاجی ترجمه کردم حاجی در حالی که لبخند

میزد گفت :

- این پول چائی سر کارستوان است.
و قبل از اینکه من فرصت گفتن جمله دیگری را که خود حاضر کرده
بودم پیدا کنم با سرودست و چشم شروع با اشاره کرد و گفت:
- اختیار دارید سر کارستوان قابلی ندارد این پول چائی شما...
- من جمله او را بریدم و باعجله گفتم :
حاجی می گوید این پول را دادم که بابت جریمه قانونی اینها بردارید
و آزادشان کنید .

افسر پلیس بطرف حاجی رفت پول را بطرف او دراز کرد و گفت؟
- دیگر احتیاجی نیست چون ما از تقصیر اینها گذشتیم اما فقط بخاطر
کارهای خوشمزه شما بود .

حاجی دست او را با شدت عقب زد و گفت :
- اختیار دارید چون شما اگر پس بگیرم .

- من گفتم :
- حاجی ، آقا پول را پس بگیرید اینها ما را آزاد کردند دیگر
احتیاجی نیست . پول دادن صورت رشوه را پیدا میکند و پدرمان را
درمیاورند .

حاجی که حتی جمله مرا درست گوش نکرد و نشیند با شدت از گرفتن
پول خودداری میکرد :

- نه چون تو همیشه . این آدم نجابت کرده این هم رشوه نیست من با
کمال رغبت میدهم .

افسر پلیس که معنای حرکت حاجی را نمی فهمید قیافه اش درهم رفت
مثل این بود که داشت بقصد حاجی پی میبرد من که اوضاع را خطرناک دیدم
جلورفتم و گفتم :

آقا حاجی میل ندارد این پول را پس بگیرد از شما خواهش میکند
آنها یکی از مؤسسات خیریه بفرستید افسر پلیس با این توضیح من قانع شد
لبخندی زد و اسکناس را روی میز گذاشت و گفت :

- از جانب من از حسن نیت او تشکر کنید : پس من همین امروز آنها را
بیک بنگاه خیریه میفرستم و رسیدش را به آدرس شما میفرستم .

با افسر پلیس خدا حافظی کردیم فریبرز راهم آزاد کردند در
راهرو با ما ملحق شد . از در کمیساریا بیرون آمدیم بمحض خروج باز دعوا
مرافعه منیر سادات شروع شد ما فهمیدیم که دیشب هم مرافعه مفصلی با حاجی

کرده و يك بشقاب را بسر او خورد کرده است و تترم پیشانی او هم از آنجا بود.

سومبارهای گرسنه

وقتی نزدیک در هتل رسیدیم یکبارم فریرزیشانی را با دودست گرفت و گفت:

- ایرج خان مرا بگیر که الان می‌افتم.

من با اضطراب زیر بغل او را گرفتم. حاجی هم زیر بغل دیگر او را گرفت. منیرسادات هم با نگرانی علت کسالت او را پرسید. فریرز با کلمات مقطعی گفت:

- اگر شما آنچه من دیدم دیده بودید حالا دیوانه شده بودید این زندان وحشتناک...

من که میدانستم او هم در اطاقی نظیر اطاق من در کیساریا خوابیده گفتیم:

- فری‌جان باز دروغ گفتی این زندان وحشتناک بود؛ اصلاً یکی از اطاقهای کیساریا بود زندان نبود.

فریرز در حالیکه بیش از پیش خودش را لمس میکرد گفت:

- تو همیشه همه چیز را بشوخی بر میداری. خدا بن عمر دوباره

داد.

منیرسادات هم بالحن ملامت آمیزی گفت:

- آقای ایرج‌خان بچه مریض که نیست بیخود دروغ بگوید لابد يك

چیز هائی دیده و حالش خوش نیست او را باطاق بردیم و روی تخت خواب

انداختیم منیرسادات نمیتوانست باور کند که کسی بدون نفعی بیجهت ادا

دریآورد و دروغ‌پزدازی کند ولی من فریرز را خوب میشناختم با اصرار

منیرسادات من، که خودم احتیاج به استراحت داشتم، از هتل بیرون رفتم مقداری

سیب و يك رنده خریدم. منیرسادات پالوده سیب مفصلی برای او درست کرد و

قاشق قاشق بدهان او ریخت من که حسرت خوردن کمی پالوده سیب داشتم و

میدیدم همه آن بشکم فریرز سرازیر میشود زیر لب قرولند میکردم بالاخره

فریرز وقتی پالوده سیب را تاته خورد مثل اینکه کمی قوت گرفته باشد با

جملات مفصلی شروع به تعریف ماجرای حبس خود کرد:

- چشمتان روز بدنبیند حاج آقا... مرا بردند از توی يك نقب های

تاریکی عبور دادند بردند توی يك برج وحشتناك ... كه اگر بخواب ببینید
از وحشت ... موی بر تنتان راست میشود ...

تمام اطاقها تاریك و سیاه ... يك نور ضعیف از سقف می تابد .
صدای آب رودخانه ... صدای سوسمارها ... يك قسمت رودخانه را مجزا
کرده اند ... متجاوز از دوست تا سوسمار ... که هر کس بخواید فرار
کند ... خوراك سوسمارها میشود ... از همه بدتر ... از همه بدتر زندان بان
با سروقیافه وحشتناك يك چشم کور که با باند سیاه بسته ... با صدای درنك
درنك کلیدها توی برج راه میرفت با صدای ترسناك داد میزد : « کرو کودیلز
آرهنگری » یعنی سوسمارها گرسنه اند ... اگر کس خیال فرار دارد امروز
فرار کند که بیچاره سوسمارها تا فردا گرسنه نمانند » کرو کودیلز
آرهنگری » ... « کرو کودیلز آرهنگری »

فریرز در اینجا صورت خود را با دودست پوشاند و زیاد زد :
— کرو کودیلز آرهنگری ... وای ... آن دندانهای سوسمار ...
منیر سادات حاجی که با این حرفهای او خام شده بودند باقیافه های
متوحش صورت او را نگاه میکردند منیر سادات بصورت خود میزد و
میگفت :

« وای خدا مرگم بده. » حاجی بادستمال قطرات درشت عرق روی
پیشانی را پاک می کرد .

من بشدت خنده ام گرفته بود ولی جرأت نمی کردم بخندم چون هر بار
می خندیدم حاجی و منیر سادات نگاه غضبناکی بمن می انداختند عاقبت
فریرز چشم برهم گذاشت منیر سادات و حاجی آهسته از اطاق بیرون رفتند
و مرا هم بدنبال خود کشیدند در خارج اطاق هر چه کردم بآنها بقبولانم
که این بچه عادتش اینست که از این نوع دروغها و بقول خودش « چاخان »
ها فراوان میگوید بخرج آنها نرفت و منیر سادات در جواب من که گفتم
پس چرا مرا باین زندان مخوف پرسوسمار بردند گفت :

— چه میدانم آقا ... بلکه با اودشمنی داشته اند . بلکه در ایران با
انگلیسی ها مخالفت کرده ...

من ساکت شدم ولی در فکر بودم که نقشه ای طرح کنم که نقشه ای
طرح کنم که حق فریرز را کف دستش بگذارم ...

کرو کودیلز آرهنگری

حاجی و منیر سادات با طاق خودشان رفتند . من وارد اطاق فریرز

یعنی اطاق سابق خودم شدم فریبرز بعضی ورود من با چشمهای بسته شروع به ناله کرد و من بدون معطلی پای او را گرفتم و بطوری کشیدم که با تمام هیكل از تخت پائین افتاد ولی او از دورت روی زمین بهمان حال ماند و ناله‌های شدیدتری سرداد بازوی او را گرفتم در حالی که از زمین بلندش میکردم گفتم:

- فری جان برای همه بازی در میآوری برای من در نیاور تو که میدانی حنابت پیش من رنگی ندارد.
ناله کژان گفتم:

- ایرج، تو بد عقیده‌ای نسبت بمن پیدا کرده‌ای ... تو ... نمیدانی ...
من چه حالی ... دارم ...

مدتی سعی کردم او را رضی کنم که دست از این کمندی بردارد زحمتی بی نتیجه ماند بطوری اظهار درد و ناراحتی میکرد که در تأیید گفته‌اش بمرک من قسم میخورد که اگر او را خوب نمیشناختم باورم میشد که حالش خوب نیست عاقبت گفتم:

- فری جان من که میدانم بازی در آورده‌ای ... اگر خوابت می‌آید در اطاق من بخواب اما ناله نکن منم با اینکه خیلی خوابم می‌آید برای این که تو خوب بخوابی از اطاق بیرون میروم ولی فریبرز ناله کژان بمن نسبت بیرحمی و سنگدلی میداد ناچار تنه‌اش گذاشتم از پله‌ها پایین آمدم در دفتر هتل گوشی تلفن را برداشتم شماره منزل یکی از دوستان ایرانی را گرفتم دوستی که باو تلفن میکردم جوانی بود بنام منوچهر انور که در مدرسه تأثر لندن مشغول تحصیل بود. اتفاقاً در منزل بود بعد از سلام و احوالپرسی گرمی پرسید که چه موقع بدیدنش میروم گفتم:

... فردا حتماً بدیدنت می‌آیم اگر تا حالا سراغت نیامده‌ام برای اینست که همراه یک زن و مرد ایرانی اینجا آمده‌ام و نمیتوانم تنه‌ایشان بگذارم ولی منوچهر جان یک خواهش از تو دارم ...

بعد از شرح خلاصه وقایعی که در لندن برای ما اتفاق افتاده بود گفتم - من تا یک ربع ساعت دیگر بتو تلفن میکنم و ترا باسم آقای دکتر صدا میکنم و در مورد وضع فریبرز و معالجاتی که لازم است از تو میپرسم تو یک مسهل موافقات دوسود برایش تجویز کن ... بعد از آنکه همه سفارشات لازمه را بمنوچهر کردم گوشی را گذاشتم و باطاق حاجی رفتم ... منیر سادات

باز مدتی مرا سرزنش کرد که چرا سر بسر فریبرز میگذارم من قیافه متفکری بخو گرفتم و گفتم.

— خانم من فکر کردم شوخی میکند ولی حالا می بینم که حالش واقعا خوب نیست معتقدم فکری برایش بکنیم الان که از پله ها بالا میآیدم فکر میکردم بد نیست تلفنی یکی از دوستان ایرانی که دکتر یکی از بیمارستان های لندن است بکنم و از او چاره جوئی کنم.

منیر سادات و حاجی هر دو فکر مرا پسندیدند با اتفاق بدفتر هتل آمدیم نمره منزل منوچهر را گرفتم وقتی پای تلفن آمد بمسد از سلام و احوال پرسى گری می بطور خلاصی جریان آمدن بلندن را گفتم و بعد اضافه کردم: — حالا دکتر جان فریبرز از وقتی از زندان بیرون آمده يك وضع يك طور ... حالت ناخوشی ... بیحالی ... و به من و من ادامه دادم و از قضا همانطور که انتظار داشتم منیر سادات با بیحوصلگی گوشی را از دست من گرفت و گفت:

— آقای دکتر سلام من منیر ... خیلی خوشوقتم که صدای يك ایرانی را میشنوم ... ایرج خان ماشاءالله با همه فصاحت و بلاغتش نمیتواند درست حال او را شرح بدهد ... این بیچه از وقتی از زندان درآمده يك حالت پر آشفتگی و ناراحتی دارد اصلا خواب نمیرود دهنش هم خشک شده .. من فکر میکردم حول کرده يك کمی بالوده بهش دادم ولی حالش فرقی نکرده چطور؟ زبانش؟ زبانش بار زیادی نداره اما سرخ سرخ هم نیست .. راستی یعنی فکر میکنید تأثیر میکند؟ چند سال فرمودید؟ شش مقال .. بسیار خوب! چشم خیلی متشکرم .. مرحمتشان زیاد من هم با دکتر خدا حافظی کردم و گوشی را گذاشتم. منیر سادات گفت:

— والله قدیمها که برای هر چیزی يك مسهل میدادند عقلشان میرسیده ... دکتر گفت که این بیچه امتلاء معدی داشته و حول هم کرده و علاجش شش مقال سولفات دوسود است خود منم میخواستم بگویم ترسیدم شماها بگویند مسهل چه ربطی بحال او دارد .. یاالله بیائید برویم بالا .. خوب شد من کیف دواها را همراه آوردم ..

منیر سادات اینرا گفت و بالا رفتیم از کیف دواهایش بسته سولفات دوسود را بیرون آورد مقداری از آنرا که بنظر خودش شش مقال میشد در یک لیوان آب ریخت

حاجی هم بدون سِر و صدا بدو انگاری زدن نگاه میکرد منیر از جلو
حاجی بدنبال او من بدنبال حاجی مثل مأمورین اجرای حکم محکم بطرف
اطلاق فریبرز سر از شدیم نزدیک اطاق او منیر سادات گفت با ۴۰
- گوش کنید... دکتر گفت که اگر خواست بخورد بیرو با او بدهید چون
این دوا برای حال او خیلی ضروری است.
من استیغین ها را بالا زدم و دسته جمعی وارد اطاق او شدیم فریبرز
خواب بود منیر سادات او را بیدار نگه و گفت:
- فریبرز خان... این دوا را بخورید خالتان بچامیاً بدهند
فریبرز ناله کنان از ماهیت آن پرسید منیر سادات گفت:
- چیزی نیست... یک چیزی است برای تقویت... البته یک کمی

تلخ است.

فریبرز نگاهی به قیافه حاجی و من انداخت و در حالیکه پیدا بود
برای اینکه قافیه را نبازد راضی بخوردن شده است گیلان را گرفت و
نصفش بیشتر آنرا عسر کشیده ولی یکباره گیلان را با شیب از لبهای
خود دستور کرد و گفت:
- امر این دوا میزه بنوعی دوسود میدهد.

و با کمال شدت او بخوردن بقیه آن امتناع کرد منیر سادات
اشاره ای بمن و حاجی سر او را نگاه داشت منم یعنی او را
با دوانگشت گرفتم و منیر سادات ته مانده گیلان را در گلوی او خالی
کرد این عمل بقدری با سرعت انجام گرفت که فریبرز فرصت مقاومت پیدا
نکرد صدای ناله و فریاد او بلند شد. منیر سادات روی او را پوشاند و از
اطاق بیرون رفت حاجی هم بدنبال او خارج شد من وقتی از اطاق بیرون
میرفتم قبل از بستن درو گفتم:

- فری جان «کرو گودیلز آر هنگری»
فری کتابی را که روی میز کوچک کنار تخت خواب بود برداشت و با شدت
بمقصد سر من ایستاد کرد ولی قبل از اینکه کتاب بمقصد برسد من در را بسته بودم.

هلن

با طاق حاجی رفتم او ظهر گذشته بودم تنظیم گرفتیم برای خوردن

ناهار بیرون برویم مشیر سادات مشغول عوض کردن لباس شد من و حاجی هم پائین رفتیم که در سالن هتل منتظر پائین آمدن او بشویم بعضی ورود سالن حاجی ناگهان چشم بگوشه‌ای از سالن دوخت و سر جا متوقف شد من در جهت نگاه کردم یک دختر خوشگل که از قیافه‌اش پیدا بود انگلیسی نیست در آن گوشه روی یک مبل راحتی نشسته و مشغول ورق زدن یک مجله بود بازوی حاجی را گرفتم بوسط سالن رفتیم و روی مبل راحتی نشستیم حاجی طوری نشست که رویش بطرف دخترک بود ولی من پشت باو داشتم حاجی بطرز عجیبی آن دختر را نگاه میکرد و و گاهی لبخند میزد سرخ میشد مثل این بود که سابقه‌ای با او دارد پرسیدم:

- حاج آقا تازه مازه‌ای پیدا کرده اید.

حاجی آهی کشید و گفت:

- ایرج جون از بس از این ماجراها برایت گفته‌ام خجالت می‌گشتم.

- اختیار دارید حاج آقا بفرمائید.

- من از روز اول ورودمان به هتل این مغز قلم را دیدم دلم برایش یز بر میزند ... هر وقت هم مرا میبیند میخندد ... همسایه اطاق ما است ... من آهسته برگشتم و گاهی بدخترک انداختم حاجی راست میگفت دخترک گاهی از گوشه چشم حاجی را نگاه میکرد. گفتم:

- حاج آقا این افکار را از سر تان بیرون کنید هنوزم پیشانی تان نفعوا بیده ...

سری تکان داد و گفت:

- سر که نه در راه عزیزان بود.

پارگرانی است کشیدن بدوش

ایرج جون تصدق شکلت با این دختره دو کلام صحبت کن بلکه

دعوتش کنی با ما بیاید ناهار بخورد ...

من گفتم:

- حاج آقا من بیچاره یکشب برای خاطر «الیزا» زندانی شدم

دیگر حاضر نیستم ...

حاجی صحبت مرا قطع کرد و شروع بخواش و تمنا کرد آنقدر گفت

که من ناچار بتسلیم شدم چون میدانستم منیر سادات هر وقت میخواهد خودش را برای بیرون رفتن حاضر کند لااقل نیمساعت معطل میکند به بهانه‌ای سر صحبت را با دخترک باز کردم معلوم شد اهل فنلاند است و برای تحصیل زبان انگلیسی بلندن آمده است. اسمش «هلن» بود میانه‌ما خیلی گرم شد من گفتم :

— مادموازل حالا که باهم آشنا شده ایم همسایه هم هستیم بدنیست اگر لطف بفرمائید ناهار را با ما بخورید.

دخترک بدون تعارف و تکلیف قبول کرد ولی گفت که قبلا باید سری بیکی از دوستانش بزنند و چند دقیقه با او کار دارد به حد میتواند بما ملحق شود :

قرار گذاشتیم که همدیگر را در شعبه رستوران «لایونز» در «ماربل آرج» ببینیم .

حاجی دورین عکاسی را که همراه داشت فوراً بمن داد و خواهش کرد که يك عكس از هلن بپردازم هلن قبول کرد و دو حیاط هتل يك عكس از او گرفتم بعد از ما موقتاً خدا حافظی کرد و بیرون رفت.

حاجی بمن دستور میداد که چطور به منیر سادات بگویم که با این دختر آشنا شده‌ام و برستوران دعوتش کرده‌ام که زن او سرعظن نبرد . قبل از حرکت من بالا رفتم که سری به فریبرز بزنم سولفات دوسود باپ مر او را با معجل مخصوص باز کرده بود و برای مرتبه دوم از آنجا بر میگشت تا مرا دید سرفحش را باز کرد . من دستی به علامت خدا حافظی تکان دادم و گفتم :

— فری جان کرو کودیلز آرهنگری...

و با عجله پائین آمدم .

چند دقیقه بعد در تا کسی که من و حاجی و منیر سادات را بطرف رستوران میبرد داستان آشنائی با هلن البته نسخه جعل آنرا برای منیر سادات تعریف کردم .

وقتی برستوران رسیدیم هلن سر یک میز بزرگ در انتظاری ما بود مراسم معرفی بفضل آمد هنوز درست سر میز جانگرفته بودیم که هلن بالحین مخصوصی از من پرسید :

— پس برادر تان کجاست ؟

من خیلی زود باشتباه او پی بردم و در صدد یافتن جوابی بودم که گفت:
— مثل اینکه پدرتان شمارا بیشتر از برادرتان دوست دارد چون شما
را همه جا میبرد؟

من خیلی زود فهمیدم که من و فریبرز را پسرهای حاجی و منیر سادات
را مادرمان تصور کرده است و از خلال صحبت او حس کردم که از فریبرز
خیلی خوش آمده و نگاه و لبخند او به حاجی در هتل برای افتتاح باب
آشنائی با فریبرز بوده است.
خیلی خوب پیدا بود که از نیامدن فریبرز ناراحت شده است.
منیر سادات هم مرتباً از من میخواست که حرفهای هتل را برایش ترجمه
کنم من در فکر بودم که مبادا نسنجیده توضیحی بمنیر سادات بدهم که مثل
دفعات گذشته باعث درد سر خودم بشود.

دست بوسی

چون جواب مساعدی برای سؤال منیر سادات پیدا نکردم هر طور
بود موضوع صحبت را عوض کردم حاجی موقع خوردن غذا نگاههای پسر
شوری به «هلن» میانداخت و «هلن» هر چند دقیقه یکبار سئوالی راجع به
فریبرز از من میکرد.

من نمیتوانستم موضوع را به حاجی بگویم چون داستان جعلی که در
مورد آشنائی خودم با دخترک برای منیر سادات گفته بودم جوهر در نمیآید
عاقبت وقتی غذا تمام شد منیر سادات برای درست کردن سرو لباسش
به توالت رفت من منتظر بودم که منیر سادات از سر پیچ بگذرد که خلاصه
ماوقع را برای حاجی حکایت کنم.

ولی او منتظر نشد دست هلن را که روی میز بود در دست گرفت و آن
را بلب برد و بوسید و چون بوسه او از نوع بوسه های متعارفی نبود هلن با
شدت دست خود را عقب کشید و نگاه استفهام آمیزی بمن انداخت که علت
حرکت حاجی را برایش توضیح بدهم.

من از ترس اینکه مبادا زیاد عصبانی بشود و با حالت تفرض بیرون
برود و آنوقت منیر سادات از ما حساب و کتاب بخواهد که علت چه بوده
فورا گفتم:

— میدانید هلن، این رسم ماست که وقتی دوسه نفر برای اولین مرتبه

با هم غلامی بخورند برای اینکه نشان بدهند از جمع شدن دوریک میز خوشحالند دست یکدیگر را می بوسند ...

قیافه دخترک کمی باز شد و او هم بعنوان معامله بمثل دست حاجی را گرفت و بطرف لبهای خود برد ولی حاجی در حالیکه با شدت دست خود را پس میکشید بفارسی گفت :

- اختیار دارید خانم... تصدق محبت شما ... اختیار دارید ...

هلن متعجب بود که چرا حاجی از اجرائ این رسم جلو گیری میکند در حالیکه هنوز دست حاجی را در دست داشت نگاهی بین انداخت من در فکر این بودم که جریان را برای حاجی تشریح کنم که دینم سر و کله منیر سادات از ته سالن پیدا شد .

از در توالت بیرون آمد و جلوی يك آینه تمام قد مشغول مرتب کردن لباس خودش .

فرصت توضیح زیادی نبود با عجله دست هلن را گرفتم و بوسیدم و دست خود را جلو بردم هلن آنرا بوسید و بمحض اینکه حاجی خواست اعتراض و داد و فریاد کند گفتم :

- حاج آقا اولاً این دخترک خاطر شمارا نمیخواهد بلکه از فریبرز خوشش آمده خنده و اشاره اش هم بشما برای افتتاح بایستار آمده باشی برز بوده است ثانیاً منیر سادات دارند تشریف می آورند .

من این جملات را بانهایت سرعت گفتم حاجی که داشت از کوره در میرفت باشنیدن جمله اخیر قیافه آرامی بخود گرفت و زیر لب گفت :

- بر پدر این بخت مالمعت این یکی خاطر خواه آن زندانی بیمار شد... منیر سادات سر میز برگشت هلن بمحض دیدن او دست او را گرفت و بوسید منیر سادات هم جلورفت و صورت او را بوسید .
بعد زمن برسید

- این چه رسمی است که این دختر دست ماچ میکند؟

من فوراً گفتم :

- این رسم فنلاندی ها است .

منیر سادات هم با همین توضیح قانع شد چند دقیقه بعد دخترک از جا بلند شد و از ما اجازه گرفت که سر کلاس درسش برود .

حاجی با اشاره و حرکات لب و دهن بین فهماند که از او دعوت کنم امشب یاما بگردش بیاید .

ولی دخترک در جواب دعوت من گفت که برای چهار پنج روز به
«و کینگهام» می رود و امروز عصر حرکت میکند.
حوالت ما و گردش را به مراجعت از سفر داد.
و خدا حافظی کرد و رفت.

جنم ایرانی

مامشغول خوردن قهوه شدیم در این موقع يك دسته سه نفری مرکب از
دو دختر تقریباً بیست ساله و يك پسر بچه پانزده شانزده ساله از راه رسیدند
و سر يك میز نزدیک ما جا گرفتند.
با اینکه بزبان انگلیسی صحبت میکردند منیر سادات مدتی آنها را
نگاه کرد و آهسته گفت:

— غلط نکنم این پسر و دختر ایرانی هستند:
نگاه کنید جنم، جنم ایرانی است آن یکی دختره انگلیسی است اما
اینهارا حاضریم شرط بندم که ایرانی هستند.
منهم دقت کردم بنظرهمینطور رسید ولی آنها بدون توجه بنگاههای
کنجکاو مامشغول صحبت از يك مهمانی و مدعوین میکردند.
دخترک موسیاه خیلی خوشگل بود قد و قواره اروپائی و صورت و
چشم و ابروی ایرانی داشت.
مدتی ما را جمع با آنها صحبت کردیم عاقبت منیر سادات در حالیکه از
جا بلند میشد گفت:

— من طاقت ندارم ساکت بنشینم. من باید از این خانمم بیرسم
ایرانی است یانه ...
و بطرف من ز آنها رفت ولی دخترک موسیاه که گویا جمله اخیر
منیر سادات را شنیده بود سر بلند کرد با تبسمی ملیح و صدائی ظریف
فارسی گفت

— بله خانم ایرانی تمام عیار...
بعد با صحبت فراوانی از جا بلند شد با منیر سادات دیده بوسی کردند
من و حاجی نیز باهل آن میزم معرفی شدیم و دوز میز نشستیم و معرفی کامل
تری از خودمان کردیم.

اسامی آشنایان تازه ما «آذر» و «پروین» و «میری» بود.
«میری» دختر انگلیسی هم خیلی خونگرم و مهربان بود. بعد از چند

دقیقه صحبت معلوم شد که آذر پرویز با خانواده خود از هشت سال قبل بلندن آمده و بکلی مقیم شده اند.

و تصادفاً شب آن روز يك مجلس مهمانی و با اصطلاح «سوربریز پارتی» در منزل خودشان درست کرده اند و آذر اضافه کرد:

«چون چند نفر از دخترها و پسرهای ایرانی هم در این مهمانی هستند اگر شما هم لطف فرمائید و بیایید همه خوشحال میشوند.»
ما بدون تعارف قبول کردیم.

آدرس بما دادند و قرار شد طرف ساعت هشت بمنزل آنها بروم باز مدتی صحبت کردیم چون منیر سادات دلش برای فریرز شور میزد از آنها خدا حافظی کردیم و بهتل برگشتیم.

فریرز هنوز تحت تأثیر سولفات دوسود ناسزا گویان بمنجل مخصوص رفت و آمد میکرد مدتی پیش او نشستیم منیر سادات ضمن صحبت گفت:

«اما ایرج خان خوب فکری کرد اگر این سولفات دوسود را نخورده بودید حالا تا مدتی گرفتار بودید.»

امشب هم ناراحت هستید اما فردا که مزاج پاک شد حالتان سر جا می آید.

فریرز وقتی فهمید که تلفن بدکتر و در نتیجه سولفات دوسود از ابتکارات من بوده نگاه تهدید آمیزی بمن انداخت و به انگلیسی گفت:

«همه این بلاها را تو بر من آوردی صبر کن خوب بشوم چنان بلائی بسرت بیاورم که خودت حظ کنی.»

این تلفن بدکتر هم جعلی بوده چون من میدانم در انگلیس سولفات دوسود را فقط به اسبها و الاغها میدهند و بعنوان مسهل برای آدم تجویز نمیکنند...

این پدر سوختگی تو است ...

من قیافه معصومی بخود گرفتم و گفتم:

«فری جان بخواب ... حرف نزن برای حالت خوب نیست.»

حاجی و منیر سادات با طاق خودشان رفتند و من بدیدن چند نفر از

دوستان ایرانی رفتم.

طرف ساعت هفت و نیم بهتل برگشتم که باتفاق حاجی و منیر سادات

بمهمانی برویم ولی با کمال تعجب حاجی را خیلی شنگول در سالن پائین هتل دیدم.

باخوشحالی زائدالوصفی گفت :
که منیر سادات سردرد گرفته و با او اجازه داده است که با من به
مهمانی برود و خود او خوابیده است .

عاشق تبریز

باز سری به فریبرز زدیم او هم در خواب بود قدم زنان بطرف منزل
دوست ایرانی براه افتادیم بعد از چند دقیقه که ساکت در کنار هم راه رفتیم
حاجی لب بنصیحت باز کرد و گفت :

- راستی ایرج جون میخواستم يك سوآلی از تو بکنم...
تو که در این امور بیشتر از من تجربه داری بگو بینم وقتی با يك
دختر معاشرت میکنی چطور سر صحبت را باز میکنی و چطور او را بصحبت
علاقتمد میکنی چون من راه و رسم صحبت کردن با دخترها را درست بلد نیستم...
- حاجی آقا با کی میخواهید صحبت کنید؟
- با هیچکس... مثلاً همین آذر... اما عجب دختر قشنگی است از
ظهر تا حالا از فکرش بیرون نرفته‌ام...
من گفتم :

- و اله حاج آقا بسته بدختر است ولی باید از کار و تحصیل و ذوق او
سوآل کنید او خودش دنباله صحبت را بگیرد .

و در دنباله این بحث مدتی صحبت کردیم مرا مجبور کرد که او را دختری
فرض کند و چند سوآل دلنشین از او بکنم و او درست مثل هنریشه ای که هرل
خود را حاضر میکند جملات مرا چند بار تکرار میکرد .

وقتی به منزل آذر رسیدیم هنوز ساعت هشت نشده بود و کسی از
مهمانان او نیامده بود در سالن بزرگ خانه که با يك قالی خیلی نفیس
کرمانی مفروش بود نشستیم مدتی صحبت کردیم بعد آذر يك آلبوم فامیلی
جلوی من و یکی جلوی حاجی گذاشت که تماشا کنیم ولی حاجی آلبوم
را بکناری گذاشت و آنطرف سالن در کنار آذر نشست و شروع
به صحبت با او کرد .

من خواه ناخواه صحبت آن هارا می شنیدم حاجی گاهی زیر چشم
نگاهی بن میانداخت .

- خوب آذر خانم شما اینجا چه میکنید؟

- درس میخوانم .

حاجی مدتی منتظر شد که آذر دنباله صحبت را بگیرد ولی اواز جا بلند شد و گلدان گلی را کمی جابجا کرد حاجی نگاهی بمن انداخت و باز پرسید :

- چه درسی

- ادبیات .

حاجی چند سؤال دیگر کرد ولی برخلاف انتظار صحبت ادامه پیدا نکرد .

عاقبت وقتی آذر برای چند لحظه از اطاق بیرون رفت باقیافه نگرانی از من پرسید که چه کند .
من گفتم :

- حاج آقا من چه میدانم .

لابد سئوالات دلچسبی که مورد علاقه او باشد نکرده اید حالا از ایران صحبت کنید از شهرهایی که دیده ، از جاهایی که خوشش میآید ... آنوقت خودتان هم دنباله صحبت را بگیرید ...
در اینموقع آذر با طاق برگشت .
حاجی بعد از مدتی تردید گفت :

- راستی آذر خانم شما اهل کدام شهر هستید ؟

- من از پدر تبریزی و از مادر تهرانی هستم .

حاجی مثل اینکه روزنه امیدی پیدا کرده باشد باقیافه خیلی شکفته ای گفت :

- به به چه بهتر از این من چقدر تبریز و تبریزی ها را دوست دارم خیلی دلم میخواست بایک تبریزی مدتی صحبت کنم ...
مثلا بعضی چیزهاست که من میخواهم بدانم ... از جمله اینکه ... از جمله اینکه چرا آذربایجانی ها که ایرانی هستند زبانشان ترکی است ؟
آذر باقیافه بازی گفت :

- عجب پس شما با آذربایجان علاقه دارید ؟ تبریز شهر بدی نیست ...

راستی خیلی علاقه دارید از آذربایجان صحبت کنید ؟

حاجی با عجله گفت باور بفرمائید خیلی علاقمندم ، بنده عاشق تبریز هستم .
آذر از اطاق بیرون رفت حاجی از خوشحالی دست بهم مالید و از مهارت خودش تعریف میکرد آذر با طاق برگشت بازوی حاجی را گرفت مراهم صدا کرد .

مارا بطبقه بالا برد و وارد اطاقی کرد روی يك صندلی راحتی يك خانم مسن تنومند که شاید متجاوز از هفتاد و پنج سال داشت نشسته بود عينك سفیدی بچشم داشت و ظاهرا مشغول گوش دادن بيك آهنگ راديو بود بعضی ورود ماراديو را خاموش کرد آذر مارا بهم معرفی کرد:

خانم «اشرف السلطنه» مادر بزرگ من.
خانم اشرف السلطنه سلام و احوالپرسی گرمی یاما کرد آذر بعد از آنکه بطور خلاصه شرح حال ما و جریان آشنائی خودش با ما را گفت اضافه کرد:

مامان جون این آقا عاشق تبریز و آذربایجان هستند و دنبال کسی میگشتند که از آذربایجان برایشان صحبت بکند و دلشان میخواهد بدانند چرا در آذربایجان ترکی حرف میزنند...

آذر بلافاصله خطاب بحاجی گفت:
میدانید آقا چون من در تهران بزرگ شده ام اطلاعات زیادی از آذربایجان ندارم اما مامان تا بخواهید میتوانند برایتان صحبت کنند.
بعد آذر دست مرا گرفت و گفت:
حالا برویم پائین بچه ها الان می آیند.

من در موقع خروج از اطاق نگاهی بصورت حاجی انداختم طفلک قیافه مصیبت زده ای داشت وقتی در را پشت سرمان بستیم صدای اشرف السلطنه را شنیدم که بالهجه غلیظ ترکی میگفت:

بعله حاج آقا، در آذربایجان در سیصد سال پیش که عثمانی ها... مدتی بعد من در حالیکه باهنگ يك تانگونا «آذر» میرقصیدم نگاهی بساعتم انداختم یکساعت و ربع از آن موقعی که حاجی وارد اطاق اشرف السلطنه شده بود میگذشت و هنوز خبری از او نبود...

تاریخ آذربایجان

نیمساعت دیگر گذشت من برای حاجی بیچاره نگران شده بودم میخواستم بالا بروم و سراغی از او بگیرم که سروکله او پیدا شد از قیافه اش پیدا بود که دمی بنمره زده است.

چون خیلی درست و مرتب راه تیرفت من بطرف او رفتم روی کاناپه نشستیم آهسته جریان را از او پرسیدم تاله کنان گفت:
پدرم در آمد بسکه حرف زد.

خدا پدرش را پیامرزد که یکخورده ویسکی بمن داد و گرنه با این
پرچانگی او مغزم پوک شده بود ..

در این موقع حالت تائری بحاجی دست داد پیدا بود که در خوردن
ویسکی افراط کرده است نزدیک بود گریه اش بگیرد با گلویی فشرده از
تاثیر ادامه داد :

بخدا نزدیک است گریه ام بگیرد تاریخچه آذربایجان را از عهد
سلاطین ساسانی تا دو بیست سال پیش برایم تعریف کرده .. باز خدا پدر یک
نفر مسلمان را پیامرزد که پای تلفن خواستش .

منهم تا از اطاق بیرون رفت زدم براه و آمدم پائین ...
ایرج چون دستم بدامنت یکجوری حالیش کن که مغز من تر کیده و
بقیه صحبت تاریخی را بگذارد برای یکروز دیگر ...

حاجی یکباره ساکت شد و چشم بدر اطاق دوخت من در جهت نگاه او
نگاه کرده دیدم خانم اشرف السلطنه در آستانه در ظاهر شده و بسا چشم
گویا دنبال کسی میگردد حاجی بازوی مرا گرفت و سر خود را پشت من
پنهان کرد و گفت :

- آخ ایرج چون آمد خدا ذلیلش کند ...
باینکه حاجی سعی کرد خود را پشت من پنهان کند اشرف السلطنه
اورا دید .

در حالی که نیشش تابنا گوش باز بود بطرف ما آمد و خطاب به
حاجی گفت :

- من دارم دنبال شما میگردم .. کجا رفتید :
حاجی از جا بلند شد و گفت :

- بنده ... بنده خیال کردم شما تشریف آورده اید پائین بقدری اشتیاق
بشنیدن بقیه صحبتتان را داشتم که دنبالتان آمدم پائین ...

حاجی بطوری دستپاچه شده بود که فکر نمیکرد چه میگوید . اشرف -
السلطنه بدون معطلی بازوی او را گرفت و گفت :

- پس تشریف بیاورید برویم بالا اینجا بچه ها سروصدا میکنند
و بطوری او را کشیده که حاجی علی رغم تمام مقاومتش از جا کنده شد
ولی در این کشاکش بازوی مرا هم گرفت و بدنبال خود کشید در راهرو با
نگاه و اشاره از من استمهاد میکرد .

منهم با اشاره باو فهماندم که کاری از من ساخته نیست بازوی خود

را از دست او بیرون آوردم که بسالن بر گردم شنیدم که به اشرف السلطنه می گفت :

– خانم اجازه بفرمائید يك سري به چیز بزمن الان خدمت میرسم .

اینرا گفت و باعجله درتوالترا باز کرد و داخل شد و دررا پشت سر خود بست.

من بسالن برگشتم مدعوین مشغول رقص بودند در گوشه ای نشستم و مشغول ورق زدن آلبوم شدم هنوز دوسه دقیقه نگذشته بود که دیدم حاجی از یکدیگر دیگر اطاق با احتیاط تمام وارد شد و بطرف من آمد تا خواستم سئوالی بکنم گفت :

– ایرج جون من رفتم کابینه بلکه برود بالا اما بی پیر همینطور مثل کوه توی دالان روی يك نیمکت نشسته و منتظر من مادر مرده است فکر کردم خودرا بیپوشی بزمن ترسیدم تو باورت بشود و مرا بر گردانی بمنزل از پنجره کابینه پریدم بیرون .

آدم خبرت کنم اگر من بیپوش شدم تو بگو يك کمی هوای آزاد لازم دارد .

مرا بیروتی هوای آزاد آنجا يك کمی میمانیم تا این معجون افلاطون خوابش ببرد بعد بر میگرددیم . . .

حاجی اینرا گفت و فرصت ادای حتی يك کلمه بمن نداد از همان راه که آمده بود برگشت من کمی صبر کردم و ناچار بطرف راهرو رفتم .

همانطور که حاجی گفته بود خانم اشرف السلطنه روی يك نیمکت نشسته و منتظر او بود . . .

در کابینه باز شد حاجی بیرون آمد و وقتی بمیان راهرو رسید یکباره دست را روی قلب گذاشت و « آی قلبم » گویان خود را روی نیمکت انداخت .

خانم اشرف السلطنه مضطرب از جا پرید منم خودرا بحاجی رساندم و در حالی که بازوهای او را ماساژ میدادم گفتم :

– چیزی نیست قلبش گرفته احتیاج به هوای آزاد دارد شما شریف بیاید من مواظبش هستم خانم اشرف السلطنه بالهجه ترکی که بر اثر اضطراب خیلی غلیظ تر شده بود گفت :

— چه حرفی است شما مرد هستید پرستاری بلد نیستید یکی از بچه‌ها
را صدا کنید بپریش بالاتوی بالکن ...

لعن آمرانه او مرا مجبور کرد که بسالن رفتم یکی از جوانها را
صدا کردم بیکمک او حاجی را که مثل نمش افتاده بود از بله‌ها بالا بردیم و
روی يك صندلی راحتی در بالکون گذاشتیم و منبهم آنجا ماندم.
خانم اشرف السلطنه يك صندلی گذاشت و کنگره حاجی نشست و شروع
بآب زلال زدن بصورت او کرد.

حاجی که از انقباض عضلات صورتش پیدا بود که از این حرکت ناراحت
و متفر است گاهی لای چشم باز کرده و نگاه می‌بافطراف میانداخت چند
دقیقه وضع بر همین منوال ادامه داشت.

حاجی مارگیر

بعد از چند دقیقه سرو کله بچه‌ها در بالکون پیدا شد همه بالا آمدند
و وقتی حاجی را در حال بیهوشی دیدند دورش جمع شدند ولی من آنها را به
طرف دیگر بالکون فرستادم.

یکی از دخترها صحبت از مار تازه وارد باغ وحش لندن میگردد که
که اخیراً از آفریقا بلندن رسیده است و صحبت و شوخی و ترسانیدن دخترها
از مار ادامه پیدا کرد.

حاجی وقتی صدای دخترهای جوان را بجای صدای اشرف السلطنه
نزدیک گوش خود شنید طاقت نیاورد ساکت بماند.

بعد از دوسه ناله چشمه‌ها را باز کرد و چند لحظه بعد بلند شد و نشست
و بلافاصله بمیان صحبت دوید و از مارهای متعددی که در جنوب ایران بدست
خود خفه کرده بود صحبت کرد.

ضمن صحبت نگاهش متوجه آذر بود و پیدا بود که برای دلبری از
او اینطور رجز میخواند وقتی میگفت که گردن مار را گرفته آنقدر فشار
داده است که زندگور را بدرود گفته.

دخترها از ترس جیغ می کشیدند و حاجی با خنده تمسخر آمیزی
می گفت:

— خانم ترس نداره ... شما دخترهای قرن بیستم دیگر نباید از
مار بترسید ...

برويز برادر آذر که کنار من ايستاده بود در اينموقع آهسته گفت:
 - صبر کنید يك کار خوبی می کنم.
 اينرا گفت و وارد اطاق مجاور شد چند لحظه بعد با قدمهاي آهسته به
 جای خود برگشت. و آهسته بمن گفت:

- من يك مار لاستيکی دارم بحاجی نشان میدهم ببينم می ترسد
 يا نه .
 و در بغل خود يك مار لاستيکی که با مهارت فوق العاده ساخته شده
 بود بمن وسايرين نشان داد و آهسته آنرا كوك كرد و کنار پای حاجی
 گذاشت مار شروع بحرکت کرد .
 حاجی مشغول صحبت بود :

- بله من چندسال ييش يکروز در رامهرمز منزل یکی از دوستان
 خوابیده بودم یکوقت حس کردم يك چیزی روی شکم حرکت میکند سرم
 زابلند گرهام دیدم يك مار بيلندی یکمتر و نیم و کلفتی يك چوب پشه بند داشت
 از روی سرم ردميشد برای اینکه رفقارا بيدار نکند هيچ سروصدا نکردم
 دستم را بردم بائين يکباره گردنش را گرفتم ...

در اين موقع تماس مار لاستيکی با کفش حاجی باعث جلب توجهش
 شد نگاهی کرد چند لحظه کوتاه ساکت و خيره بهار نگاه کرد يکسباره
 چنان نعره ای از وحشت کشيد که درو پنجره بلرزه در آمد دوسه قدم بعقب رفت
 ولی بيشر نتوانست برود در حالیکه کلمات نامفهومی از گلویش بيرون
 می آمد روی يك صندلی افتاد و از حال رفت.

بچه ها که قهقهه خنده را سر داده بودند وقتی وضع حاجی را دیدند
 ساکت و نگران شدند .

این بار آذر به پرستاری حاجی پرداخت بعد از مدتی حاجی چشم باز
 کرد وقتی سر خود را روی زانوی آذر دید قیافه اش باز شد می خواست
 دوباره چشمها را ببندد تا این پرستاری ادامه پیدا کند ولی آذر از جا
 بلند شد و گفت :

- بچه ها برويم بائين .
 - بچه ها همه بائين رفتند اشرف السلطنه هم بدنبال آنها رفت
 حاجی گفت:

- ايرج جون بلند شو برويم منزل من امشب از همه طرف بد می آورم
 آن مضاحبت اشرف السلطنه اينهم آبروریزی حالا ...

حاج آقا شما چرا اینخود لاف میزنید که آخرش خجالت بیار بیاورید.
بعد حاجی را گمک کردم تا بلند شود چون پاهایش هنوز می لرزید پامین
رفتیم و از مدعوین خدا حافظی کردیم آذر گفت:

حاجی را برسانید منزل خودتان برگردید منتظرتان هستیم.
- سعی میکنم.

- سعی میکنم ندارد حتما باید برگردید حتما!
بن حاجی را با تا کنی بمنزل رساندم ولی در اطاق او را همراهی
کردم و بمنزل خانم اشرف السلطنه برگشتم.

تصمیم ناگهانی

در منزل اشرف السلطنه هنوز مهمانها مشغول صحبت و تفریح بودند
خانم اشرف السلطنه مثل این بود که هنوز دنبال گمشده خود میگشت گاهی
در آستانه در سالن پیدا میشد وقتی مرا دید با عجله خود را بمن رسانده
و پرسید:

حاج آقا کجا رفتند يك ساعت است دنبالشان میگردم.
- خانم حال حاج آقا کمی بهم خورد برگشتند بمنزل انشاءاله باز
خدمتتان خواهند رسید.

خانم اشرف السلطنه مرا مورد کرد که سلام فراوان به حاجی برسانم
و از او بخواهم که باز بدیدنش برود.
آنشب تا صبح آنجا بودیم میزبان ما آذر پیش از حد محبت میکرد
مخصوصا سعی میکرد بمن بدنگذرد موقع خدا حافظی از من قول گرفت که
باز بدیدن او بروم.

وقتی به هتل رسیدم هوا کامل روشن شده بود یکسر باطاقم رفتم
تختخواب فریبرز خالی بود ظاهرا صبح زود از هتل بیرون رفته بود
پرده هارا کشیدم و خوابیدم هنوز دو ساعت نگذشته بود که صدای مشت و
لگدی که به در اطاق میخورد بیدارم کرد.

حاجی با اتفاق فریبرز بسر وقت من آمده بودند فریبرز ظاهرا حالش
خوب شده بود ولی زیر چشمهایش گود افتاده و پیدا بود که سولفات دوسو
خدمت خوبی کرده است وقتی از او پرسیدم که صبح بآن زودی کجا رفته
است گفت:

- یکمده از شرکاء ما امروز صبح بنیویورک حرکت میکردند رفتیم تا فرودگاه دستورات لازمی که مانده بود بدیم و برگردیم.

- فری جان مگر تو تجارت هم میکنی ؟

فریبرز بابی حوصلگی گفت:

- باز تو مسخره بازی در آوردی. من دیگر با تو حرف جدی

نمی زنم.

من میخواستم باز بخوابم ولی حاجی تصمیم مهمی گرفته بود و اصرار داشت برای مشاوره در باره آن فوراً باطابق آنها بروم ناچار لباس پوشیدم و بالا رفتم.

منیر سادات قیافه اخم آلودی داشت وقتی عیلت را پرسیدم معلوم شد که دیشب حاجی بعد از آن بیدشانشی مهمانی تازه وقتی بمنزل برگشته است مورد حمله شدید منیر سادات قرار گرفته و چون دهانش بوی مشروب میداده است منیر سادات او را به تخت خواب راه نداده است و طفلك حاجی تا صبح رزی يك صندلی راحتی خوابیده است.

بعد از چند دقیقه اصل مطلب را بامن در میان گذاشتند :

حاجی و منیر سادات از لندن سیر شده و باتفاق آراء تصمیم گرفته بودند که پاریس مراجعت کنند.

تصمیم آنها قطعی بود و مشاوره بامن فقط جنبه تشریفاتی داشت هر چه اصرار کردم که لااقل سری بشهرهای بزرگ و جاهای دیدنی انگلستان بزنند قبول نکردند.

حاجی بانگلیس و هر چه انگلیسی است بد میگفت و منیر سادات هم بقول خودش سك پاریس را بلندن ترجیح میداد.

با آنکه هر دو در ترك لندن متفق العقیده بودند ولی مقصد آنها یکی نبود حاجی عقیده داشت که پاریس برگردیم تا او بتواند به معالجه خود ادامه دهد.

اما منیر سادات معتقد بود که از لندن بژنو برویم و بعد از مختصر گردش در سویس پاریس برگردیم و آنها به تهران مراجعت کنند. عاقبت با میانجیگری من قرار بر این شد که بسویس برویم و از آنجا پاریس برگردیم و مسئله مراجعت با عدم مراجعت تهران را در پاریس حل کنیم.

بطرف ژنو

با اینکه بلیط مسافرت پاریس به لندن را دوسره گرفته بودیم از بر-
گشتن با کشتی صرف نظر کرده و قرار شد با طیاره برنو برویم .
بعد از خوردن ناهار به انجام کارها پرداختیم اول بکنسولگری سوئیس
رفتیم و برای سوئیس را گرفتیم بعد برای ساعت ۹ صبح فردای آنروز
بلیط طیاره «بی او . ۱۰ . سی» گرفتیم .
منیر سادات مشغول خرید شد. در حمام مدتی که بدنمال منیر سادات از
این مغازه بآن مغازه میرفتیم حاجی قیافه متفکری داشت وقتی علت را از او پرسیدم
آهسته گفت : ایرج خان من تصمیم خیلی مهمی گرفته ام که بعدها می فهمی
چيست .

- حاج آقا حال نمیشود بفرمائید این تصمیم چیست !
- نه وقتی پاریس رسیدیم می فهمی .
من اصرار نکردم معلوم نبود حاجی چه تصمیمی گرفته است ولی از قیافه اش
پیدا بود که شوخی نمیکند .
من به آذر تلفن کردم و از او خدافظی کردم خیلی اصرار کرد که
مسافرت را چندروز عقب بیندازیم یا من بمانم و آنها را روانه کنم بروند
ولی انجام خواهش او ممکن نبود . آدرس خود را در پاریس دادم که
اگر بفرانسه آمد بسراغم بیاید .
شب اناثیه را بستیم و حساب هتل را دادیم . صبح ساعت هفت و نیم به
کار هوایی لندن رفتیم فریبرز تا آنجا ما را مشایعت کرد با او دیده بوسی
و خداحافظی کردیم وقتی سوار اتو کار شده بودیم و میخواستیم بطرف فرودگاه
حرکت کنیم بفریبرز گفتم :
- فری جان حالا که ما میخواستیم برویم اقرار کن که قضیه کرو کودیل
هارا جعل کرده بودی !

فریبرز از رو نرفت بالعن اعتراض آمیزی گفت :
- توهیچوقت دست از شوخی برنمیداری .
اگر باز هم دیگر را دیدیم مدار کی بتو نشان میدهم که ثابت کند يك
کلمه اغراق نگفته ام و ...
اتو کار حرکت کرد خنده ام گرفته بود از پشت شیشه باونگاه کردم
خود او هم خنده اش گرفت . تا چند لحظه بعد که از نظر ما ناپدید شد
هنوز میخندید .

مراسم بازدید پاسپورت‌ها و اقامتیه تا نزدیک ساعت نه طول کشید و درست ساعت نه طیاره از زمین بلند شد.

مسافرت تا ژنو تقریباً بدون حادثه گذشت.

کمی از ظهر گذشته بژنو رسیدیم هوا آفتابی ولی کمی سرد بود اتوکار شرکت هواپیمایی ما را جلوی کارراه آهن ژنو پیاده کرد در گیشه بانک کار مقداری پول تعویض کردیم و بعد با تاکسی به هتل «هتل دولاسیگونی» واقع در خیابان «کنفدراسیون» که صاحب آن با من مختصر آشنایی داشت رفتیم دو اطاق برای یک شب گرفتیم.

برای خوردن ناهار برستوران رفتیم و بعد از مذاکرات زیاد قرار بر این شد که شب را در ژنو بمانیم و صبح فردای آنروز به «ا.وزان» و «برن» و «زوریخ» برویم و در شهر چند ساعتی گردش کنیم.

بعد از نهار بایستگاه راه آهن رفتیم و برای آن ساعت هشت صبح سه بلیط رفتن و برگشتن گرفتیم حسن کار این بود که با همین بلیط می‌توانستیم در شهرهای سرراه پیاده شده و هر قدر می‌خواهیم بمانیم و دوباره سوار بشویم و براهمان ادامه بدهیم.

تمام عصر را بگردش در شهر ژنو پرداختیم حاجی اصرار داشت که ساعت و قلم خود نویس خود را در یک گوشه از خیابان بیندازد و چند ساعت بعد برگردد و ببیند آیا آنچه در باره درستی و راستی مردم سوئیس شنیده است حقیقت دارد یا نه با اصرار او را از این فکر منصرف کردیم.

شب برای خوردن شام یکی از کشتی‌هایی که روی دریاچه ژنو گردش میکنند و در حقیقت کافه رستوران متحرکی هستند رفتیم. حاجی یکبار هم قبلاً همان موقعی که ما را در «انسی» تنها گذاشته و بژنو رفته بود این شهر را دیده بود.

منیر سادات هم با آنکه خیلی از ژنو خوشش آمده بود و رنگ سفید عمارت‌ها را به رنگ سربی عمارت‌های پاریس ترجیح می‌داد باز لحظه‌ای از تعریف و تمجید پاریس غافل نمیشد.

کشتی یک‌ربع بعد آهسته آهسته بروی دریاچه آرام «لمان» به حرکت درآمد منظره چراغ‌های اطراف دریاچه و انعکاس آنها در آب منظره بدیعی بوجود آورده بود و راستی میشود گفت منظره شب دریاچه «لمان» در قشنگی کم نظیر است!

درستوران کشتی عده زیادی مردوزن با لباسها و توالت‌های عالی مشغول خوردن غذا شدند و از کستر شروع به زدن آهنگهای رقص کردند. منیر سادات از جا بلند شد و از پنجره مشغول تماشای دریاچه شد. حاجی وقتی سرزنش را گرام تماشای منظره دید آهسته گفت: - خدایا اینهم شانس شد نصیب ما کردی؟ من آهسته گفتم: - حاج آقا چه کم دارید؟ منظره باین قشنگی و جای باین راحتی! حاجی سری تکان داد و گفت: - ای آقا... ای ایرج جون... بعد در حالیکه چند دختر خوشگل را سربیکی از میزهای همسایه نشان میداد گفت:

- جاننا بهشت صحبت یاران همیدم است دیدار یار نامتناسب جهنم است در موقع خواندن مصرع اخیر با چشم و دست منیر سادات را که پیشش بیا بود نشان داد...

حاج حسین آقا

شام را در «کشتی - رستوران» روی دریاچه خوردیم يك ساعت و نیم بعد از حرکت، کشتی بمحل اولیه برگشت و پیاده شدیم و مدتی گردش کردیم و طرف نیمه شب بود که بمنزل برگشتیم. صبح فردای آنروز اثاثیه را در «کونسینی» راه آهن گذاشتیم. ساعت هشت بود که ترن براه افتاد قرار ما بر این شد که در شهرهای سر راه پیاده شده و بعد از گردش و دیدن شهر دوباره سوار شویم و براه خودمان ادامه بدهیم ساعت حوالی ۱۰ بود که به «لوزان» رسیدیم. پیاده شدیم و بگردش مشغول شدیم شهر لوزان فوق العاده مورد توجه حاجی و منیر سادات قرار گرفت.

«لوزان» رامیتوان قشنگترین شهر سوئیس محسوب کرد خیابانهای مار پیچ و سر بالای آن و پله‌هایی که خیابانی را بخیابان دیگری که در ارتفاع بیست متر بالاتر قرار دارد وصل میکنند. مناظر تازه و بدیعی را بوجود میآورند بعد از يك ساعت پیاده روی و مدتی استراحت در يك کافه بطرف دریاچه رفتیم با اینکه هوا سرد شده

وفصل آب تنی گذشته بود چند نفر مشغول آب تنی در دریاچه بودند من و منیر سادات روی يك تخته سنگ نشستیم حاجی قدم زنان از ما دور شد من و منیر سادات چند دقیقه صحبت کردیم يك باره متوجه شدیم که حاجی در دو بست سیصد متری ما با مرفه منی مشغول مباح و بوسه است با کمال تعجب بطرف او رفتیم حاجی هم بازوی آشنای تازه را گرفته و بطرف ما میآورد از چند قدمی ما فریاد زد :

– منیر نگاه کن کی را پیدا کردم!

منیر سادات چند لحظه خیره بقیاقه آن آقا نگاه کرد مثل این بود که با وجود همه فشاری که بحافظه اش میآورد او را نمیشناسد. حاجی خندان گفت :

– وه! چه طور نمی شناسی؟ حاج حسین آقای خودمان!.. مشهد...

یادت رفته؟

تازه منیر سادات آن آقا را شناخت از سلام و علیک گرم آنها پیدا بود که همدیگر را خوب میشناخته اند و سألها است بین آنها دوری افتاده است منم بدوست حاجی معرفی شدم مردی بود تقریباً شصت ساله با موی کاملاً سفید و پوست سبزه کمی چاق.

بعد از اظهار خوشوقتی فراوان و تجدید خاطرات مشهد و غیره حاجی

حسین آقا دست حاجی و منیر سادات را گرفت و گفت:

– منتظر چی هستید؟ بفرمائید برویم منزل، قدسی يك ناهار فوری

برایتان درست میکنند.

حاجی و منیر سادات مدتی تعارف کردند که راضی بزحمت آنها نیستند

و عاقبت بطرف منزل او براه افتادیم بین راه بازار صحبت و درد دل گرم بود من از خلال صحبت آنها فهمیدم که حاج حسین آقا بلافاصله بعد از جنگ بسوی کوچ کرده و ماندنی شده و با زن و پسری که از زن اولش دارد در لوزان مقیم شده است ضمناً فهمیدم که علیرغم میل فراوان نمیتواند بایران برگردد چون در جواب حاجی که میپر سید چرا بتهران بر نمیگردد گفت :

– آخر حاج آقا شما که اطلاع دارید آن موضوع محاکمه ما و سر و

صدای لاستیک و متفقین و آن بازی ها...

حاج حسین آقا در خانه کوچک خیلی قشنگی نزدیک دریاچه منزل

داشت و ذرود یوار را با اثاثیه و تزئینات ایرانی زینت داده بود.

قدسی زن او با اینکه حاجی و منیر سادات را نمیشناخت با کمال محبت

از ما استقبال کرد زن حاج حسین آقا که شاید سی سال دامت ذوق العاده خوشگل بود اما از طرز صحبت او پندنا بود که از زنه‌ای کم معلومات بازاری است و بدتر از همه اینکه سعی میکرد کلمات قلبیه بکار ببرد از آن موقع يك جمله قدسی خانم یادم مانده است و آنهم جمله‌ای بود که در آن قدسی بجای «اعیان و اشرف» میگفت «اعیان و اشرف».

چند دقیقه بعد از ورود ما قاسم پسر جوان حاجی حسین آقا از راه رسید جوان با محبتی بود قدسی خانم مشغول تهیه ناهار شد. خودشان آنروز طلاس کباب درست کرده بودند چند تخم مرغ هم نپزودند من با شوق و ذوق فراوانی طلاس کباب را خوردم چون سالها بود رنگ آنرا ندیده بودم.

بعد از ناهار برای خوردن چای بسالن رفتیم حاجی از قاسم راجع بکار و درسش پرسید معلوم شد که دردانشگاه مشغول تحصیل رشته روانشناسی است نمیدانم چطور شد صحبت از خواب دیدن شد و قاسم مشغول صحبت و سخنرانی برای حاجی شد، چند دقیقه بعد ناگهان من از تعجب برجاخسکم زد چون از اطاق مجاور بوی دود تریاک به مشام رسید ابتدا فکر کردم اشتباه میکنم ولی حاجی هم در همین موقع مثل اینکه متوجه شد و شروع به بو کشیدن کرد و نگاهی بمن انداخت در همین موقع صدای حاج حسین آقا بلند شد که از آن اطاق صدا زد:

- حاج آقا، ایرج خان تشریف بیاورید این اطاق من و حاجی از جا بلند شدیم با طاق مجاور رفتیم منظره واقعا عجیب و غیر منتظره‌ای بود حاجی حسین آقا روی يك دوشك لمیده و بيك پشتی تکیه داده بود و يك منقل كوچك در مقابل او بود و يك وافور خیلی قشنگ و ظریف در دست داشت و با دقت خاصی مشغول چسباندن تریاک بآن بود.

بما تعارف کرد دور منقل او نشستیم من طاقت نیاوردم و گفتم:

- حاج آقا شما چطور جرئت میکنید این بساط را علم کنید. میدانید اگر پلیس بوئی ببرد چه بلائی بر سرتان میآورد.

حاجی میزبان ما در حالیکه با سنجاق سوراخ حقه را بساز میکرد لبخندی زد و گفت:

- پسر ماولا:

سر که نه در راه عزیزان بود
بار گرانی است کشیدن بدوش

تا نیا من الان يك سال است این بساط را دارم . قبل از حرکت از تهران مدتی بود مرتب میکشیدم موقعی که میخواستم حرکت کنم رقعا گفتند برو ترك کن سویس بدرت را در میآورند ما هم از ترس رفتیم ترك کردیم اینجا هم چند سال فکرش را نکردیم اما پارسال یکی از دوستان سابق از تهران آمده دو ماه مهمان ما بود دوسه کیلو تریاک همراهش آورده بود که بفروشد اما از ترس پلیس جرئت نکرد با کسی صحبت بکند من ازش بهمان قیمت خریدش خریدم از جهت پلیس هم خاطر جمع باش این خانه ما جای دنجی است اطرافش هیچ خانه نیست هیچکس نمیفهمد وانگهی سویس آنقدرها هم که در ایران میگویند مملکت مردم معصوم و چشم و گوش بسته نیست یکی دوفتر از آدمهای خیلی متنغد هستند که می آیند دود و دمی میگیرند میروند...

نقشه هر روز

منیر سادات و قدسی خانم در اطاق دیگر مشغول پرحرفی بودند گاهی صدای منیره سادات شنیده میشد که میگفت :

« پناه بر خدا خانم! آن موقعی که شما تهران بودید چیز مهمی نبود و حالا زندگی اینقدر گران شده که نرسید زرچوبه بی قابلیت سیری... »

حاج حسین آقا يك بست هم برای حاجی آقا چسباند . من هنوز از دیدن بساط کشیدن تریاک در لوزان متعجب و مبهور بودم . وقتی بساط تریاک را جمع کردند حاجی دوباره با قاسم مشغول صحبت از خواب و کابوس شد من مقصود حاجی را از اظهار علاقه باین موضوع نمیفهمیدم قاسم هم تئوری های علمی خواب را با زبان ساده ای برای حاجی میگفت .

بخصوص وقتی قاسم از «روسانسور می بل» مبنی خوابهایی که در اثر تحریکات خارجی روی حواس شخص خواب بوجود میآید صحبت میکرد حاجی اصطلاح فرانسه را پرسید و چند بار تکرار کرد .

وقتی قاسم برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت من آهسته از حاجی پرسیدم :

- حاج آقا چطور شد اینقدر راجع باین موضوع صحبت میکنید !
- هیچی نگونقشه خوبی دارم .

قاسم با طاق برگشت و به صحبت ادامه داد :

- بله همانطور که گفتم مثلا شما خوابیده اید در اطاق مجاور بچه

کوچک شما گریه میکند صدای اوبه گوش شما میرسد بدون اینکه بیدار تان
کنند روی حواس شما و مغز شما تأثیر میکند خواب میبیند مثلاً بیره روی
زانوی شما نشسته و از شما يك اسباب بازی میخواهد شما با او نیندھید گریه
میکند. یا مثلاً اگر معده شما پر و جایتان ناراحت باشد خواب میبینید که
زمین خورده سرش شکسته و گریه میکند.

حاجی بادقت مخصوصی به صحبت قاسم گوش میداد.

يك ساعت بعد که قصد حرکت کردیم صدای اعتراض حاج حسین آقا
و قدسی خانم و قاسم بلند شد با اصرار فوق العاده ما را از حرکت بازداشتند
و خواستند که شب را آنجا بمانیم روز بعد حرکت کنیم حاجی بعد از مدتی
تعارف قبول کرد و قرار شد يك غذای ایرانی برای شام درست کنند و وقتی
میزبانان ما پرسیدند که چه غذایی میل داریم درست کنند، منیر سادات
قورمه سبزی را انتخاب کرد ولی حاجی با کمال شدت با عقیده او مخالفت
کرد و گفت:

— اگر لویای چشم بلبلی داشته باشید يك لویا پلو بهترین چیز

است.

قدسی خانم گفت:

— هم وسائل قورمه سبزی هست هم وسائل لویا پلو. هر کدام میلتان

باشد فرقی نمیکند.

من میخواستم عقده منیر سادات را تایید کنم حاجی با اشاره چشم از
من خواست که لویا چشم بلبلی پلورا انتخاب کنم ناچار قبول کردم و منیر
سادات هم تسلیم شد چند دقیقه بعد وقتی با حاجی تنها ماندم بالحن اعتراض
آمیزی گفتم:

— حاجی آقا لویا چشم بلبلی پلو هم شد غذا؟ ... چرا نگذاشتید بعد

از مدت‌ها يك قورمه سبزی بخوریم؟

حاجی با قیافه خیلی جدی گفت:

— ایرج چون صبر داشته باش تقاضا میکنم بمن کمک کن من يك

نقشه مهمی دارم که در زندگیم خیلی تأثیر دارد صبر کن برویم از خانه
بیرون برایت تعریف میکنم فقط تقاضای من در عالم دوستی این است که
بمن کمک کنی.

من ناچار ساکت شدم ولی با کمال بی صبری منتظر بودم از نقشه

او مطلع شوم چون نمیتوانستیم حدس بزیم لوییا چشم بلبلی پلوچه تا تیری در زندگی او میتواند داشته باشد.

یاد لوییا چشم بلبلی

نیم ساعت بعد حاجی بمن اشاره ای کرد و باتفاق بیپانه ای از خانه بیرون رفتیم به محض خروج از منزل بازوی مرا گرفت و گفت:

البته تعجب کردی من اینقدر اصرار کردم لوییا چشم بلبلی پلو درست کنند. اما وقتی نقشه ام را برایت بگویم بمن حق می دهی. راستش را بخواهی این منیر یک باری شده روی دل من. آخر عمری آمدیم یک نفسی بکشیم هر جامی رویم سایه بسایه ما می آید من این نقشه را کشیده ام که کلکش را بکنیم. من خیلی متوحش صحبت اورا قطع کردم.

چطور کلکش را بکنیم؟

نه جانم، نه آنطوری که بکلی از بین بیریش. مقصودم اینست کلکش را از اینجا بکنیم روانه اش کنیم برود تهران سر خانه و زندگیش. خوب حاج آقاچه نقشه ای کشیده اید؟

این قاسم پسر حاج حسین آقا مرا بفکر این نقشه انداخت یادت هست راجع باین موضوع صحبت میکرد که آدم خواب؟ وقتی یک صدائی میشوند با مقدمه و تفصیلات یک خوابی مربوط بآن صدا می بینند. منم تا حالا چندین دفعه خودم از این خوابها دیده ام حالا نقشه من اینستکه امشب وقتی منیر خوابید یک کمی سر و صدا بکنیم که یک خواب پریشان ببیند و چون خیلی بخواب معتقد است اگر خواب پریشان ببیند مضطرب میشود و تهران برمیگردد.

خوب حاج آقاچه ربطی بین نقشه شما و لوییا چشم بلبلی پلو هست؟ حاجی خنده شیطنت پاری زد و گفت:

آهان، اما لوییا چشم بلبلی پلو... یادت هست قاسم آقا میگفت که وقتی آدم در خواب صدائی میشوند اگر شکمش سبک باشد راجع بآن صدا یک خواب خوبی میبیند و اگر شکمش پر باشد خواب وحشتناک میبیند. من حساب کردم دیدم هر وقت توی زندگی خواب وحشتناک دیده ام پیش لوییا چشم بلبلی پلویا باقلا پلویا عدس پلو خورده ام یعنی خوابات با دد آرد و باعث نفخ شکم میشود و پدر صاحب معده را در می آورد.

من برای اینکه منیر شکمش سنگین بشود اصرار کردم لوییا چشم بلبلی پلو درست کنند. حالا تو باید بمن کمک کنی!

— از من چه کاری ساخته است.

— اولاً سر شام باید به منیر اصرار کنی که زیاد بخورد. بعد نصف شب باید پشت در اطاق بیانی يك چیزی بگوئی. فقط يك جمله میگوئی جمله اش را هم فکر کرده ام میگوئی: «منیر جان بدادم برس» البته باید صدا را نازک کنی. چون فقط دخترم او را «منیر جان» صدا میزند این صدا در عالم خواب بگوشش بشکل صدای او میآید و احتمال قوی دارد خواب ببیند که دخترش در وضع بدی است و بکمک او احتیاج دارد. اگر منیر امشب چه خوابی ببیند صد در صد، بی معطلی بتهران بر میگردد.

من ابتدا پیشنهاد حاجی را نپذیرفتم ولی آنقدر التماس و درخواست کرد که ناچار قبول کردم قرار شد که بعد از شام با در نظر گرفتن وضع اطرافها میان نقشه مفصل تر کار را بریزیم.

با حاجی بمنزل برگشتیم منیر سادات و قدسی خانم مشغول پرچانگی بودند حاج حسین آقا و حاجی هم در کناری نشستند و مشغول بازی تخته نرد شدند.

گردش عشاق

قاسم بمن گفت: — من امروز با نامزدم قرار ملاقات دارم شما هم بیایید برویم بهش تلفون میزنم با خواهرش بیاید برویم قایق سواری روی دریاچه...

قاسم بنامزدش تلفن کرد و براه افتادیم وعده ملاقات کنار دریاچه بود. آنها زودتر از ما آنجا رسیده بودند. نامزد قاسم خواهرش را همراه آورده بود من بآنها معرفی شدم.

«شارلوت» نامزد قاسم در حدود بیست سال داشت و خواهرش دو سه سال بزرگتر از او بنظر میآمد اما خیلی بهم شبیه بودند.

يك قایق بزرگ کرایه کردیم و بطرف وسط دریاچه رفتیم کم کم هوا تاریک میشد چراغهای اطراف دریاچه روشن شده بودند هوا کمی سرد شده بود اما بقدری منظره آب و ساحل قشنگ بود که ماسرما را فراموش کرده بودیم.

قاسم و نامزدش که ظاهراً خیلی یکدیگر را دوست داشتند عاشقانه، دست در دست، نشسته و برآز و نیاز مشغول بودند کار پارو زدن را بهمه من و «نیکل» گذاشته بودند.

من با دیدن این عاشق و معشوق و ماه که از خلال ابرهای سیاه
نمایان بود یاد يك شعر سعدی افتادم و آن را خواندم :

«يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم مخورم
بيند يك نفس اى آسمان دريچه صبح
بر آفتاب كه امشب خوش است با قمرم...»

شارلوت اصرار کرد که آنرا برای او ترجمه کنم و قتی ترجمه آنرا
بفرانسه گفتم او هم شروع بخواندن قطعه «دریاچه» لامارتین کرد که ضمن
آن شاعر فرانسوی مضمونی خیلی شبیه بمضمون سعدی گفته است.

خیلی صحبت کردیم واقعاً خوش گذشت صحبت از لهجه سویسی ها شد
کسی سر بسر دخترها گذاشتیم چون سویسیهای فرانسوی زبان بطرز عجیبی
فرانسه را صحبت میکنند و بدی لهجه آنها در تمام کشورهای فرانسوی
زبان بخصوص در فرانسه ضرب المثل است.

دو ساعت بعد بساحل برگشتیم دخترها را تا منزلشان بدرقه کردیم
و بمنزل برگشتیم شام حاضر بود منتظر ما بودند برای اینکه محیط را
کاملاً ایرانی کنند سفره را روی زمین انداختند. قدسی خانم محبت را بعد
کمال رسانده بود چون علاوه بر لوبیا چشم بلبلی بلویک ظرف خورش
قرمه سبزی هم درست کرده بود.

من با اشتهای زیاد مشغول خوردن شدم حاجی در تمام مدت بمن
اشاره میکرد که طبق قرار قبلی به منیر سادات تعارف و اصرار کنم که زیاد
بخورد ولی حاجت بتعارف نبود خود او با کمال اشتها مشغول خوردن بود.
وقتی بشقابش را خالی کرد چون در دیس دیگر بلو نمانده بود، حاجی
با اصرار نصف بشقاب خود را که دست نزده بود برای اورینخت و منیر سادات
مشغول خوردن شد حاجی خیلی خوشحال بود.

بعد از شام حاجی، ظاهراً برای اینکه منیر سادات را با شکم پر
بخواباند اصرار کرد که برویم بخوابیم میزبانان مادر اطاق مجاور یکدیگر
را بما اختصاص دادند. منیر سادات و حاجی با اطاق خودشان رفتند و من
باطاق خودم.

در انتظار خواب

حاجی چند دقیقه بعد بیپانه‌ای از اطاق خارج شد و پیش من آمد
مدتی وضع اطاق را اورانداز کرد و گفت :

تختخواب ما درست پس این در است . من وقتی منیر خوابش برد انگشت به این در میزنم تو شروع کن . ولی یادت نرود صدایت را نازک کن و بگو: «منیر جان بدادم برس» . البته چندین بار بگو که بگوشش برسد .

حاجی با طاقش بر گشت من در حدود یک ربع ساعت منتظر علامت شدم خبری نشد و از بخت بد خوابم برد . تازه خوابم برده بود که در اثر تکان سختی از خواب بیدار شدم . حاجی با پیراهن و زیرشلواری بالای سر من ایستاده بود آهسته گفت: «حالا موقع خواب نیست ده دقیقه علامت دادم صدایت در نیامد . منیر الان خواب است . من میروم مواظب علامت باش .

حاجی مجدداً با طاقش بر گشت چند دقیقه بعد علامت داده شد . من سر را نزدیک در بردم و تا آنجائی که مقدورم بود صدای نازک کرده و صدا زدم :

«منیر جان بدادم برس» و مدتی ، بقاصله هر یکی دو دقیقه یکبار این جمله را تکرار کردم از شدت خواب چشمهایم باز میشد و تا میسادم چرتم ببرد حاجی با انگشت بدر میزد ناچار جمله را تکرار میکردم عاقبت خوابم برد .

صبح بلند شدم و کارهایم را کردم و بسالن پذیرائی رفتم حاجی لباس پوشیده آنجا نشسته بود وقتی نتیجه را پرسیدم گفت : «هنوز از خواب بیدار نشده . منم نخواستم بیدارش کنم چون اگر یکباره از خواب پرد خوابش یادش میرود .

میزبانان ما هنوز خواب بودند من و حاجی تا ساعت ۸ منتظر شدیم حاجی دل توی دلش بند نبود با خودش حساب میکرد که اگر منیر سادات بتهران برگردد چه کارهایی می توانیم بکنیم و کجاها میتوانیم برویم . در ساعت ۸ سر و کله منیر سادات پیدا شد . از قیافه اش نمی شد چیزی فهمید . بعد از سلام و عیب در کنار ما نشست حاجی با کمال بی صبری منتظر بود که منیر سادات صحبت کند ولی او به گوشه ای از اطاق خیره شده لمود و چیزی نمی گفت حاجی دوسه بار سر صحبت را باز کرد ولی صحبت درنگرفت .

عاقبت در حالیکه پیدا بود قصدش بحرف آوردن منیر سادات است گفت :

- من يك خوابهای عجیبی دیدم که ...
 منیر سادات حرف او را قطع کرد و گفت :
 - عجیب است منم خوابهای عجیبی دیدم .
 حاجی گوشه‌ها را تیز کرد و با قیافه‌ای ملو از امید و نگرانی گفت :
 - چی؟ خواب دیدی؟ خواب چی دیدی؟
 - چیز عجیبی است خواب دیدم کنار این دریاچه ایستاده‌ام یک وقت
 میبینم یکنفر دارد توی آب غرق میشود و فریاد میزند:
 «منیر جان بدادم برس» خوب نگاه کردم ببینم کیه؟
 من و حاجی بیش از پیش کم حوصله و نگران با هم پرسیدیم:
 - کی بود؟
 - چیز عجیبی است نگاه کردم دیدم...
 حاجی نیم خیز شد و بازوی او را گرفت و بشدت تکان داد و گفت:
 - کی بود؟
 منیر سادات گفت:
 - خدا پیامرز مرحوم «اشرف العاجیه» مادرت بود . داد میزند :
 «منیر جان بدادم» من هم میگفتم آخر من شتابلند نیستم...
 حاجی طفلک یکباره وارفت بیحال روی مبل افتاد و چند قطره عرق
 روی پیشانی‌ش دیده میشد...

بطرف برن

حاجی چند دقیقه بیحرکت بر جای ماند من هر چه سعی میکردم
 نمیتوانستم جلوی خنده خود را بگیرم منیر سادات هم از خنده من خنده‌اش
 گرفته بود و بفکر اینکه اسم «اشرف العاجیه» مرا خنده انداخته است
 شروع بصحبت از مرحوم مادر حاجی کرد گاهی بصدای بلند میخندیدند
 منم با او میخندیدم.
 اما همانقدر که منیر سادات شنگول و سرکیف بود حاجی ناراحت
 و گرفته بود و خودش را میخورد گاهی نگاههای تنیدی بمن می انداخت در
 این گیرودار حاج حسین آقا و زنش وقاسم بسراغ ما آمدند صبحانه خوردیم
 و دسته جمعی از منزل از بیرون آمدیم .
 حاج حسین آقا یک اتومبیل «سیتروئن» فرانسوی داشت ما را سوار

کرد و مدت یکساعت اتراف شهر و سواحل دریاچه را گردش کردیم ساعت یازده صبح نزدیک بود که ما را به ایستگاه راه آهن رساندند .

بعد از خدا حافظی خیلی گرم از هم جدا شدیم از ما قول گرفتند که اگر باز عبورمان به «لوزان» افتاد سری با آنها بزنیم.

بعد از رفتن آنها حاجی که در تمام مدت گردش عبوس و گرفته بود اصرار کرد که بطرف ژنو برگردیم ولی منیر سادات بشدت مخالفت کرد علاقه داشت هرطور شده شهر «برن» را ببیند.

حاجی هم عاقبت راضی شد یک ربع بعد ترن بطرف «برن» برآه افتاد در یک کوبه درجه اول جا گرفتیم در این کوبه یک مسافر سر شناس یعنی هنر پیشه معروف سینمای ایتالیائی، «آنتونیو برونو» با ما همسفر بود که موقع حرکت قطار متجاوز از بیست خبرنگار عکاس، در ایستگاه جمع شده بودند .

از قرار این آرتیست برای شرکت در مراسم شب اول نمایش اخیرش به برن میرفت در طول سفر کوتاه ما مرتب مشغول خواندن یکدفترچه بود و با هیچکس صحبت نمیکرد حاجی که متوجه مراسم مشایخت همسفر ما توسط خبرنگاران نشده و از هوبت و شخصیت او اطلاع نداشت یکی دوبار خوراکی باو تعارف کرد ولی هنرپیشه با قیافه خشک اما مؤدبانه گفت «مرسی» و با اشاره سر فهماند که میل ندارد . مدتی از ظهر گذشته بود که بایستگاه برن رسیدیم قبل از اینکه ترن بایستد خبرنگاران عکاس که «آنتونیو برونو» را جلوی پنجره دیده بودند منتظر توقف قطار نشده کنار آن می دویدند و از او عکس می گرفتند حاجی هم که کنار هنرپیشه ایتالیائی کنار پنجره ایستاده بود متعجب باین وضع نگاه میکرد بمحض اینکه ترن ایستاد جمعیستی در حدود هفتاد هشتاد نفر که اکثرشان دخترها و زنهای جوان بودند و برای دیدن جوان اول فیلم ایتالیا و آمده بودند شروع بدست زدن و هورا کشیدن کردند . حاجی که نیشش تا بنا گوش باز شده بود مرا صدا زد :

— ایرج جون بیا تماشا کن ... اینها برای من اینکارها را میکنند یا

برای یارو

بعد آهسته بطوری که منیر سادات نشنید گفت :

— الهی تصدق یکی یکیشان بروم الهی درد و بلای همه تان بخوره

توی سر حاجی .

من گفتم :

- حاج آقا بیخود کیف نکنید این هسفر ما یک آرتیست سینما است
این شور و شغف برای اوست .
حاجی نگاه حسرت آمیزی به استقبالین انداخت .

دخل مغازه ها

ما چمدانها را برداشتیم و پیاده شدیم و منتظر پیاده شدن منیر سادات
که سر خود را شانه می کرد شدیم حاجی به صحبت ادامه داد:
- ترا خدا نگاه کن این دخترها چه شلوغی کرده اند . آنوقت مردم
خیال میکنند پول همه کار میکنند این پسره چون سر روی خوبی دارد این
همه دوروبرش شلوغ شده و من که از او پولدارتر هستم هیچ مادر مرده ای
بسراغم نمی آید .

- حاج آقا معلوم نیست شما از او پولدارتر باشید . این آدم شاید
برای بازی در هر فیلم دوسه میلیون فرانک بگیرد .
- سه میلیون فرانک بیول ما چقدر میشود .
- در حدود پنجاه هزار تومان .
- آنوقت برای یک فیلم چقدر کار میکند .

من گفتم :

- نمیدانم .. شاید سه ماه ...

حاجی خنده ای کرد و گفت :

- تازه میشود ماهی هفده هزار تومان . من هر کدام از مغازه هایم
روزی پانصد ششصد تومان فروش میکنند . تجارتخانه هم حسابش معلوم
است . خلاصه من موقعی که هیچ غایندی نداشته باشم بیشتر از این آرتیسته
در می آورم .

رسیدن منیر سادات رشته صحبت ما را قطع کرد . از ایستگاه خارج
شدم چون از ظهر گذشته بود و گرسنگی فشار می آورد برای خوردن غذا
برستوران رفتیم «منو» را بزبان آلمانی نوشته بودند . گارسون را صدا
زدیم با لهجه کج و کوتاه ای بفرانسه اسم چند غذا را شمرد و اضافه کرد :
- اما من بشما سفارش میکنم غذای تخصصی رستوران را میل کنید .
و اسم این غذا را اسم عجیبی بود که یاد نگرفتیم .

وقتی جریان را با حاجی گفتم مایل شد از همان غذا بخورد . گارسون

چیزی شبیه بخلیم جوجه خردمان برای ما آورد با اشتهای کامل خوردیم حاجی اصرار کرد که از گارسون بپرسم آنرا با چه درست میکنند گارسون گفت سبزیجات و گوشت، یکنوع خچک مرداب مواد اولیه آن است اما من جرئت نکردم به حاجی بگویم که با کمال میل گوشت خچک خورده است. گفتم که با سبزیجات و ماهی آزاد درست شده است.

بعد از ناهار از رستوران بیرون آمدیم و برگردش در شهر پرداختیم «برن» زیاد مورد توجه حاجی و منیر سادات قرار نگرفت بخواهش آنها سفارت ایران رفتیم هیچکس آنجا نبود غیر از جوان بلند قد خوش قیافه‌ای که گویا دبیر دوم سفارت بود خیلی مهربانی کرد اصرار داشت که شب‌شام را مهسان او باشیم حاجی فوق‌العاده از مهربانی آن جوان خوشحال شده بود میگفت: «ایرانی حقیقی این آقا است نه آن آقایان سفارت ایران در پاریس» از آن همشهری خدا حافظی کردیم و از سفارت بیرون آمدیم. باز مدتی گردش کردیم من پیشنهاد کردم که به زوریخ برویم و شب را آنجا بمانیم ولی حاجی بهیچوجه حاضر نبود یکقدم در خاک سوئیس جلوتر برود و اصرار داشت به ژنوبزگردیم با اینکه منیر سادات علاقه زیادی بدیدن زوریخ و کارخانه‌های ساعت سازی آنجا داشت ایندفعه زور حاجی چرید. بعد از اینکه منیر سادات یک ساعت برای دخترش خرید بایستگاه برگشتیم و ساعت هفت و نیم بعد از ظهر بطرف ژنوبز رفتیم.

حاجی تمام مدت از صبح باینطرف گرفته و بد خلق بود و فقط گاهی با دیدن منظره‌های خوب و دلفریب قیافه‌اش باز میشد و چند دقیقه بعد دوباره اخم‌هایش توی هم میرفت وقتی به ژنورسیدیم مستقیماً به همان هتل قدیمی رفتیم تصادفاً اطاق خالی داشت منیر سادات خیلی خسته بود خوابیده من و حاجی برای خوردن شام از هتل بیرون آمدیم بیکی از کافه‌های رستورانهای خیابان «کنفدراسیون» رفتیم.

حاجی با شام یک بطری شامپانی خواست. دوسه گیلاس پشت سر هم خورد هرچه میخواستیم سر صحبت را باز کنم او حرف نمیزد قیافه‌اش بیش از پیش در هم رفته بود بعد از خوردن گیلاس چهارم یا پنجم ناگهان مهر سکوت را از لب برداشت دستی روی میز کوبید و گفت:

من امشب کار منیر را یک سره میکنم...

من که از چشم‌های سرخ و قیافه برافروخته او وحشت کرده بودم گفتم:

حاج آقا چه خیالی دارید؟...

طلاق

حاجی وقتی وحشت مرادید کمی آرامتر گفت:
- البته منیر راسر به نیست نیکنم چون من آدم کش نیستم اما تکلیفش را معلوم میکنم.

- حاج آقا چطور تکلیفش را معلوم میکنید؟

حاجی با قیافه جدی گفت:

- میخواهم زنم را طلاق بدهم.

از فرط تعجب و حیرت صدادر گلوی من خفه شده حاجی ادامه داد.

- گوش کن ایرج چون من آدم بدحسی نیستم بکسی هم تا حالا بد نکرده‌ام وجدان و انصاف همه اینها هم سر جای خودشان درست. اما من باید فکر خودم هم باشم. تمام این زندگی من از اول جوانی زد و خورد و کار بوده حالا که دستم بدهنم رسیده میخواهم یک خورده تلافی آن زحمتهای را در بیارم. میخواهم تا یک ته مانده نفسی برایم مانده یک خورده از زندگی لذت ببرم...

- آخر حاج آقا..

- گوش کن حرفم را تمام نکردم. میخواهم فردا که اجلم رسیدم کور بتوانم بخودم این دلخوشی را بدهم که ناکام از دنیا نرفتم... که اگر پنجاه سال، شصت سال، هفتاد سال روزگار استخوانهایم را خورد کردم در عوض چهار روز هم کیف کردم خلاصه تصمیم قطعی گرفته‌ام که تکلیفم را یکسره کنم.

- حاج آقا من بالذات و کیف شما مخالف نیستم ولی هیچ فکر میکنید چه تصمیمی گرفته‌اید؟ زنی را که بیست سی سال با شما زندگی کرده میخواهید طلاق بدهید تازه فکر کنید منیر سادات را طلاق دادید بعد چه میکنید.

- یک زن جوان و تر گل و گل سفید و بور میگیرم که نفسش جوانم کند. من متجاوز از یکساعت با حاجی حرف زدم و سعی کردم این فکر وحشتناک را از سر او بیرون کنم ولی نتیجه نگرفتم حاجی مقدار زیادی شامپانی خورد حتی مرا تهدید کرد و گفت:

- اگر زیاد راجع باین موضوع حرف بزنی عوض اینکه بفرستمش تهران بعد طلاقش بدهم توی همین شهر زنو طلاقش میدهم که شرش را کم کند.

دیگر صلاح بود پیش از این راجع باین موضوع صحبت کنم چون حاجی فوق‌العاده بهیچان آمده بود اورا بلند کردم بطرف خانه برگشتم من از او قول گرفتم که موقتاً چیزی از ساچرا به منیر سادات نگرید:

حاجی با طاقش رفت من با طاق خودم آنشب تا صبح خواب به پوشمهای من نیامده چون از قیافه و طرز صحبت حاجی حس کردم که در تصمیمش با برجاست و فکر اینکه يك هرس زود گنر او نزدیک است يك خانواده را بریشان کند و درهم بریزد خیلی مرا ناراحت کرده بود.

سعی کردم علت تصمیم حاجی را تجزیه و تحلیل کنم کار مشکلی نبود علت عمده آن مزاحمت و حضور دائمی منیر سادات در تمام گردشهای حاجی بود و حاجی جرئت نمیکرد بازنش تغییر و تشدد کند بقول خودش یا ناچار بود بسازد و دم نزند و یا کار را یکسره کند گرفتن حد وسط امکان نداشت چون در این حدود زورش بزنش نمیرسید من فکر میکردم: «اگر من بتوانم وسیله‌ای پیدا کنم که منیر سادات بتهران برگردد قضیه طلاق منتفی خواهد شد.»

در این فکر بودم تا بخواب رفتم. صبح زود حاجی لباس پوشیده مرا از خواب بیدار کرد. نتوانسته بود بخوابد. باصرار او منم لباس پوشیدم از هتل بیرون آمدیم یک کافه باز بود نشستیم یک فنجان چای بزرگ خوردیم بیرون آمدیم و در خیابان براه افتادیم. صبح سردی بود یقه پالتو بارانی را بالا زدیم حاجی باز صحبت را بمنیر سادات کشانیدم من سعی کردم رأی اورا بزمن ولی تصمیم او خیلی جدی بود گفت:

— ایرج چون صحبت چهار روز فرنگ نیست اصولاً من میخواهم یک زن تر و تمیز بور و سفید فرنگی از بین مغز قلمها بگیرم بیرم تهران این چند روزه آخر عمری یکخورده نفس زن چون جوانم کند.

در حدود یکساعت قدم زدیم اصرار من فایده نکرد فقط موفق شدم اورا راضی کنم که موقتاً چند روزی دست نگهدارد و از این مقوله چیزی به منیر سادات نگوید تا من فکری بکنم. به هتل برگشتم حاجی با این که بنا بر قولی که داده بود سعی می کرد برخورد و صحبتش با منیر سادات طبیعی باشد باز قیافه اش در هم بود بطوری که منیر سادات متوجه شد و علت آنرا جو یا شد.

من بجای حاجی جواب دادم و گفتم که حاجی سر شام دیشب در رستوران

با گارسون دعوا کرده و از عصبانیت تا صبح خوابش نبرده است. یکساعت بعد اناثیه را به ایستگاه راه آهن بردیم سفر ما تا پاریس خیلی بیسر و صدا گذشت. حاجی تقریباً تمام وقت در رختخواب بود طرف ساعت ۷:۵۰ بعد از ظهر بود که متجاوز از ۱۰ ساعت مسافرت با ترن پاریس رسیدیم. صبح قبل از حرکت از ژنومن به هتل «پی پرومیه دوسریسی» یعنی همان هتل قدیمی حاجی تلفن کرده بودم که یک اطاق برای آنها رزرو کنند. به هتل رفتیم حاجی و منیر سادات در اطاقشان مستقر شدند من بمنزل خودم برگشتم فردا صبح آنشب طرف ساعت ۹ بسراغ آنها رفتم منیر سادات لباس پوشیده و عازم رفتن بمنزل محمد رضا میرزا بود ولی حاجی با پشامای روی تخت افتاده و میگفت که استخوانهایش درد میکند و میل زیادی هم بدیدن محمد رضا ندارد. عاقبت منیر سادات تنها براه افتاد من خواستم او را همراهی کنم ولی راضی نشد وقتی از اطاق بیرون رفت حاجی از جا بلند شد استخوانهایش در نهایت سلامت بود فوراً لباس پوشید و فاق از هتل بیرون آمدیم.

در مسجد مسلمانان

در خیابان مرا متوقف کرد و گفت:

— ایرج خان بیا برویم یکسری بمسجد مسلمانها بزنیم.

با تا کسی بطرف مسجد مسلمانهای پاریس که در محله پنجم واقعست رفتیم. این مسجد که در سال ۱۹۲۵ ساخته شده است شباهتی بمساجد ما و سایر کشورهای مسلمان ندارد. معماری و استیل آن حد فاصلی است بین استیل اروپائی و استیل عرب و تزئینات داخلی آن نیز بیشتر بداخل کلیسا های اروپائی شبیه است. بعد از تماشا و گردش در باغ مسجد حاجی بمن گفت:

— من اینجا میمانم ظهر بر میگردم به هتل تو اگر کاری داری برو بعد همدیگر رامیبینیم.

— حاج آقا اینجا چکار دارید.

حاجی کمی مکث کرد و بعد گفت:

— ایرج دلم میخواهد وضو بگیرم يك نمازی در مسجد بخوانم و اگر این مدت از من گناهی سرزده از خدا طلب بخشش کنم.

—خوب حاج آقایان هم میمانم.

—نه جانم تو برو. من مایلم تنها باشم.
ناچار او را تنها گذاشتم و دنبال کارم رفتم طرف ساعت یازده فکر
اینکه شاید منیر سادات از منزل محمد رضا میرزا برگشته و تنها باشد به
هتل رفتم تصادفاً حدس صحیح بود منیر سادات برگشته بود. من خواستم
از موقعیت استفاده کنم و او را نصیحت کنم که تا کار بجای باز یک نرسیده
بتهران برگردد ولی صحبت به موضوعی کشید که من نتوانستم حرفم را
بزمن منیر سادات پرسید:

—حاجی راجه کرده اید؟

—حاج آقایان رفتند مسجد و انجامانندند نماز بخوانند.

منیر سادات لبخندی زد و گفت:

— الهی قربونش برم ... ایرج خان شما نمیدانید این مرد چقدر
خوش قلب است حتماً چون برپیش در ژنو با آن گارسون دعوا کرده رفته
گناهش را پاک کنه میدانید ایرج خان گاهی بمن خیلی بد کرده اما من
دوستش دارم ...

منیر سادات از پنجره چشم به آسمان دوخته بود و قیافه اش باز روشن
بود بصحبت ادامه داد:

— ... شاید بنظر شما مسخره بیناید. اما مانعی ندارد بدانید که من
راستی عاشقم من هنوز بعد از عمری زن و شوهری عاشق حاجی هستم باور
کنید، بخدا اگر يك مواز سرش کم بشود من خودم را میکشم، هر وقت
به زیارت رفته ام دعای اولم این بوده که خدا مرا پیش مرگ حاجی بکند.
منیر سادات با چنان صفا و صمیمی صحبت میکرد که صدای من از شدت
تأثر در گلویم خفه شده بود و نمیتوانستم حرف بزوم ...

معالجه چاقی

از دیدن این محبت و صفا و صمیمیت منیر سادات و مقاله آن با تصمیم
زننده و ناهنجار حاجی یکنوع بغض و عداوت نسبت به حاجی در دل من پیدا
شده بود.

منیر سادات بصحبت ادامه داد:

— میدانید ایرج خان، حاجی با تمام این شلوغی که میکند آدم بدجنسی

نیست قلبش مثل آئینه صاف و یاک است من خوب میشناسمش و برای همین صفای قلبش بعضی شیطنت هایش را بدل نمیگیرم ...
من برای اینکه موضوع را عوض کنم پرسیدم:
- راستی منزل شازده چه خبری بود ؟
- هیچی همه شان سلامت بودند صحبت شما هم شد همه از شما تعریف می کردند ...

منیر سادات کمی مکث کرد و بعد گفت :
- راستی ایرج جون بیا این دختر شازده را برایت بگیرم .
- اختیار دارید خانم ...
و فوراً موضوع صحبت را عوض کردم :
- راستی شازده میخواست برود تهران چطور شد ؟
- هیچی عجالتا عقب افتاده . شاید تابستان آتیه برود ...
یک خانم ایرانی هم آنجا بود .
خوشمزه است این خانم هشتاد کیلو بوده آمده اینجا برای معالجه چاقی یک ماه معالجه کرده حالا وزنش رسیده به شصت و هفت کیلو عکس پیش از معالجه اش را بن نشان داد انگار نه انگار این همان آدم است .
بعد منیر سادات لبخندی زد و بالحن شوخی گفت :
- کاشکی منم میرفتم یک کمی لاغر میشدم .
- اختیار دارید خانم شما چاق نیستید شما ماشاءاله ...
- بیخود تعارف نکنید من خودم میدانم که خیلی چاق هستم .
در این موقع فکر تازه ای در مغز من راه یافت و آن این بود که اگر میتوانستم منیر سادات را تشویق کنم برای لاغر شدن به یک موسسه مخصوص این کار برود لااقل مدت یکماه کمتر مزاحم حاجی خواهد شد و شاید باین وسیله فکر طلاق از سر حاجی بیرون برود گفتم :
- خوب اگر واقعا میل دارید لاغر بشوید چرا نمیروید خودتان را معالجه کنید .

- آخر از ما گذشته این کارها ...
- از این حرفها نزنید خانم ...
چرا از شما گذشته ماشاءاله هنوز جوان و باطراوت هستید از همه مهمتر شوهرتان را دوست دارید و باید کاری کنید که واقعا باپش ...
بچه ها بشما نگاه نکند .

منیر سادات، در حالیکه پیدا بود حرف های من مشغول تاثیر در اوست، گفت:

— یعنی بعقیده شما بد نیست:

— بیپنوجه من الوجوه...

نه تنها بد نیست بلکه بسیار بد پسندیده است من شخصاً شما را باین عمل کاملاً مشروع تشویق میکنم.

— اما مگر حاجی میگذازد... اگر بفهمد اینقدر قروند میکند که از کارم پشیمان بشوم مخصوصاً اگر نتیجه هم نگیرم آنوقت تا آخر دنیا مسخره گی میکند.

— اولاً حاج آقا خودشان موی سرشان را رنگ میکنند و هزار جور طنازی و دلیبری میکنند ثانیاً لازم نیست ایشان بفهمند.

شما میروید معالجه میکنید وقتی کار تمام شد بازیک و ظریف و خوشگل میآئید جلوی او حتم داشته باشید خیلی خوشحال میشود.

— مگر ممکن است حاجی بفهمد؟

من به نقطه حساس رسیده بودم گفتم:

— آن بمهده من...

اگر مایل باشید من حاج آقا را ده بیست روز یا یکماه میبرم یکطرفی مسافرت تا شما کارتان را بکنید.

— من حاضرم.

اما حاجی را کجا میبرید.

من گفتم:

— میبرمشان یکطرفی.

در حال شما ایشان را دست من میسپارید دیگر نگران نباشید:

منیر سادات خنده ای کرد و گفت:

— به به... واقعا نگرانی هم ندارد...

— چطور؟ مگر شما بمن اعتماد ندارید؟

منیر سادات باز خندید و گفت:

بیخود قیافه مظلوم بخودتان نگیرید من توی تمام عمرم پسری به شیطنت شما ندیدم.

استغفراله، زبانم لال، اگر سه هزار تا شوهر هم داشتم یکیش را دست شما نمی سپردم.

الحمدواله حاجی خودش خیلی بی دست و پا است اگر غیر از این بود
حتی نمی گذاشتم یکدقیقه شما دو تا بدون من بیرون بروید ... خوب بعد از
همه اینها کجا خیال دارید بروید ؟

- شاید ، اسپانیا ، یا ایتالیا در هر حال عجالتا شما صحبتی با حاج آقا
نکنید من با ایشان صحبت میکنم بعد مثل اینکه شما اصل در جریان نیستید به
مسافرت برویم آنوقت شما بگوئید من نمیآیم و مدت غیبت ماهم بروید
منزل شازده ...

اسپانیا

در این گفتگو بودیم که حاجی رسید قیافه اش خیلی آرام بود . برای
خوردن نهار عازم خروج از هتل شدیم چون منیر سادات میخواسته لباس
پوشد ما پائین آمدیم و در راهروی هتل بانتظار پاتن آمدن او ایستادیم .
از حاجی پرسیدم :

- خوب حاج آقا در مسجد چه خبر بود؟ چه کارها کردید؟
- رفتم وضو گرفتم نماز خواندم و از خدا خواستم که اگر در این مدت
گناهی از من سر زده ببخشند.

بعد از نماز هم دعا کردم که خدا بدل منیر بیندازد که تا کار بجاهای
باریک نکشیده رفع مزاحمت کند و تهران برگردد . میدانی ایرج چون من
بدعای بعد از نماز خیلی معتقدم.

- اتفاقا حاج آقا دعایتان مستجاب شد چون من خانم راراضی کردم
که یک مدتی در پاریس بماند و من و شما برویم مسافرت ...

قیافه حاجی شکفته شد . با شور و شمعف زیادی ماچرا را از من
پرسید گفتم :

عجالتا کاری نداشته باشید بعد می فهمید حالا کجا میل دارید برویم
تا خانم از تصمیمتان منصرف نشده اند حرکت کنیم.

- اسپانیا ، اسپانیا . دلم میخواهد این زنهای مو سیاه چشم سیاه
اسپانیائی را ببینم .

- حاج آقا شما که موبور دوست داشتید ؟
- نه جانم موبور را برای گرفتن دوست دارم .
- حاج آقا مگر هنوز از زن گرفتن منصرف نشده اید؟
- نه جانم من تصمیم خود را گرفته ام منیر را بالاخره باید روانه کنم

تهران يك دن موبور ميگيرم ميبرم تهران يك خانه قشنگ كوچولو در شمران
برایش ميگيرم .
من گفتم :

به حال حاج آقا اين موضوع بماند براي بعد ...
در ايشوق منير سادات از پله ها پائين آمد برستوران رفتيم غذا
خورديم .

در مراجعت بطرف هتل حاجی برای اصلاح سر بسلامتی نزدیک
هتل رفت .

من منير سادات به هتل برگشتم قرار کار را گذاشتيم من بمنزل برگشتم.
فردا صبح آروز پيش آنها رفتم طبق قرار قبلی موضوع مسافرت را
مطرح کرده و منير سادات اظهار علاقه بماندن در پاریس کرد .

يك ساعت بعد من و حاجی مشغول تهيه مقدمات سفر شديم بسراغ یکی
از دوستان ایرانی که چند ماه قبل از آن به اسپانيا مسافرت کرده بود رفتيم
و از او اطلاعاتی درباره مسافرت و وضع خانه و غذا وغيره گرفتيم .

این دوست ایرانی با ما گفت که گرفتن ویزا چند روز معطلی دارد و ما
از ترس اینکه مبدا منير سادات تغيير رای بدهد و بخواهد باما بيايد تصميم
گرفتيم بشهر تولوز که نزدیک مرز ایتالیا است برويم و در آنجا از

قنصلگری اسپانيا ویزا بگيريم .
دوبليط درجه اول برای ترن ساعت نه بعد از ظهر فردای آروز
خریديم .

عصر بامنير سادات بمنزل شاهزاده رفتيم شاهزاده و خانم و دخترش
از اینکه منير سادات ميخواهد پيش آنها بماند خیلی خوشحال شدند . بهتل
برگشتم حاجی حاضر نشد اطاق هتل را پس بدهد .

فردا شب آروز ساعت نه بعد از خدا حافظي بامنير سادات که همراه
زن شاهزاده برای مشايعت ما پایستگاه راه آهن آمده بودند به ترن سوار
شديم چند دقيقه بعد ترن براه افتاد .

منير سادات در حالیکه چشمهايش اشك آلود شده بود و دست را بعلامت
خدا حافظي تکان میداد گفت :

- زود برگريد زياد هم شيطنت نکنيد ...

بر خورد غير منتظره

بمحض اینکه ترن از ايستگاه خارج شد به «واگون رستوران» رفتيم

و شام خوردیم حاجی از اینکه دوباره آزادی از دست رفته را بدست آورده
فوق‌العاده شنگول بود.

نیم‌بطر شامیانی باغدا خورد شعر تازه‌ای بیادش آمده بود که مرتب
میخواند و تا آنوقت از ذهن او نشنیده بودم :

« پارسائی اگر از پارس به پاریس آمد

پارسائی بنهد گر همه سلمان باشد »

از فکر دختران موسیاه اسپانیائی بیرون نمی‌رفت همه‌شان را بهوای
یک‌رقاصه اسپانیائی که در پاریس دیده بودیم، « کازمن » میخواند و وقتی به
طرف کوبه خودمان بر میگشتیم از شدت شوق و شغف در راهرو دو دست
را بلند کرده و پابر زمین میزد و ورق‌های اسپانیائی میکرد .

چون سرش کمی گرم شده بود دست او را گرفتم و به کوبه برگرداندم
همسفر ما در کوبه یک خانم سالخورده موسیقی بود که در گوشه کوبه چرت
میزد حاجی بنحض ورود به کوبه شروع به سر بسر گذاشتن با او کرد در حالی
میخندید گفت :

— آخه معجون افلاطون ، تصدق آن شکل ماهت برم . نمیشد بروی
یک جای دیگر بنشین و منظره کوبه مارا خراب نکنی ؟ ..

چقدر این معجون شبیه حاجی خانم مادر بزرگ خلد آشیان بنده است . با
این تفاوت که او پیچه میزد قیافه‌اش را کسی نمیدید و این معجون گردن و
شانه‌اش را هم بیرون انداخته .

بزحمت حاجی را ساکت کردم مدتی آرام گرفت من در گوشه ای
سرم را به پشتی تکیه داده و چشمها را بستم و چند لحظه بعد خوابم برد شاید
نیم‌ساعت خوابیدم یکباره سروصدای حاجی مرا بیدار کرد .
کنار من ایستاده صدایم میکرد چشمها را باز کردم با قیافه
شگفته‌ای گفت :

— بیا بین چی پیدا کردم . یک آشنا

— چی پیدا کردید حاجی آقا ؟

حاجی خیلی خوشحال و خندان در حالی که مرا از جا بلند
میکرد گفت :

— بیا همراه من تا نشانت بدهم .

اگر بگویم باور نمیکنی !

من چشمه‌ها را مالیدم از جا بلند شدم حاجی با سرعت در راهرو پیش
میرفت و دست مرا گرفته بدنبال میکشید .

– خوب حاجی آقا بفرمائید چه دیدید .

– اگر بگویم باور نمیکنی فریبرز هم توی این تون است .

– کدام فریبرز خاج آقا؟

– فریبرز خودمان ، فریبرز لندن ، همان فری که با ما حبسش کردند

و میگفت :

«سوسمارها گرسنه‌اند» .

من با تعجب فوق‌العاده‌ای گفتم :

– راستی حاج آقا؟ حتما اشتباه میکنید فریبرز خیال مسافرت نداشت ،

تازه اگر بفرانسه آمده بود حتما بسراغ مامی آمد .

– بجان خودت هیچ اشتباه نمیکنم وانگهی الان خودت می بینی .

حاجی مرا جلو انداخت جلوی يك كوپه درجه دوم ایستاد و گفت:

– توی کوپه نگاه کن .

من نگاهمی بداخل کوپه انداختم با کمال تعجب دیدم فریبرز در کوپه

نشسته و بایک زن موبور بیست و چهار پنج ساله مشغول صحبت است .

قبل از اینکه ما بتوانیم حرکتی کنیم یا حرفی بزنیم خود او متوجه ما

شد ، با چشمهای گرد از تعجب پرید و بیرون آمد .

سلام و عليك و دیده بوسی کردیم .

از جریان مسافرتش پرسیدم گفت:

– در پاریس زیاد نماندم خیال داشتم برگشتن بسراغ شما پیام .

اصولا من تصمیم سفر نداشتم این خانم را که می بینید همراه منست زن یکی

از بهترین دوستان من بود .

خودش بلژیکی است اما شوهر بیچاره‌اش انگلیسی و خلبان بود

پارسال بایک طیاره بی موتور تصمیم گرفت از انگلیس بفرانسه بیاید اما

طیاره‌اش درد ری سقوط کرد و بیچاره طعمه نهنگ هاشد .

دم آخر بمن گفت :

«فریبرز زن من درد دنیا کسی را غیر از من نداشت حالا او را بتو

می سپارم نباید بگذاری بیچاره و بدبخت بشود .»

منهم از آن دقیقه همه نوع کمک باور کرده‌ام برایش کار پیدا کرده‌ام

و چون میل داشت با اسپانیا برود برای اینکه تنها نماند او را همراهی کرده ام .

من گفتم :

- آخر فری جان چطور این مرد تصمیم گرفته بود با طیاره بی موتور

از روی دریای ما بش بگذرد ؟

طیاره بی موتور را بالای فرودگاه بوسیله یک طیاره موتور دار بالا میبرند بعد در آسمان طنابش را باز میکنند خودش مدتی اینطرف و آن طرف می رود و بعد می نشیند با طیاره بی موتور کسی نمی تواند مسافرت کند .

فریرز گفت :

باز تو شروع کردی اینهم حکایت سوسارها است که باور نیک کردی . در انگلیس طیاره های بی موتور درست کرده اند که از روی اقیانوس اطلس هم عبور میکنند .

- فری جان از این موضوع گذشته اگر طیاره اش افتاد و طعمه نهنگ هاشد چطور دم آخر بتو وصیت کرد مگر تو هم توی طیاره بودی ؟
فریرز خیلی بی حوصله گفت :

اگر قرار باشد باز بمن نسبت «چاخانی» بدهی از همین حالا بگو که منم تکلیفم را بفهمم .
من وقتی دیدم واقماً ناراحت شده سرمطلب را درز گرفتم .

حاجی میشل

فریرز پرسید :

- خوب شما کجا میروید ؟

حاجی گفت

- ما هم تصادفاً میرویم با اسپانیا .

فریرز منتظر شنیدن این موضوع نبود خیلی ناراحت شد . چون اگر میدانست ما با آنها همسفر هستیم داستان دختر هم سفر خود را کمی تعدیل میکرد .

با اینکه فریرز خیلی مایل نبود ما با آن زن هم صحبت بشویم ولی حاجی وارد کوبه شد و با دخترک سلام و علیک کرد منم ناچار بدنبال او وارد شدم .

خانم بلژیکی اسمش «رموند» بود باروی گشاده و متبسم با ما برخورد کرد.

قبل از اینکه فریبرز ما را معرفی کند حاجی خودش را معرفی کرد ولی من و فریبرز از شنیدن اسمی که بجای اسم خودش گفت نزدیک بود شاخ دریاوریم.

با جمله سرودست شکسته ای بفرانسه گفت:

— اسم من «میشل» است

— من نتوانستم طباقت بیاورم بفارسی گفتم:

— حاج آقا اسم شما از کی تا حالا عوض شده؟

— هیچی نگو من امشب کیفم کشیده اسم خودم را بگذارم میشل و اگر

بگذارم میشل و اگر به دخترک بگوئی عوضی گفته ام جدا دلخور میشوم.

مادد حدود نیمساعت نشستیم و صحبت کردیم «رموند» از آشنائی با ما

خیلی اظهار خوشوقتی کرد و گفت:

— من مسافرت تنهارا دوست ندارم دلم میخواهد يك عده باهم بسفر

بروند حالا خوشحالم که شما را دیدم اگر مایل باشید باهم مسافرت می کنیم.

— وقتی گفته اورا برای حاجی ترجمه کردم خیلی خوشحال شد

و گفت:

— قدمتان روی چشم ما را مفتخر میفرمائید.

ما در تمام مدت بفرانسه صحبت میکردیم و فریبرز هم گاهی چنان سر

تکان میداد که اگر کسی غیر از من بود فکر میکرد زبان فرانسه را مثل زبان

مادری میدانند.

عاقبت من بفارسی باو گفتم:

— فری جان تو ناراحت نشوی ما بفرانسه صحبت میکنیم.

فری پوزخندی زد و گفت:

— من فرانسه را درست مثل انگلیسی می فهمم فقط نمی توانم

صحبت کنم.

— در هر حال اگر میل داشته باشی میتوانیم با انگلیسی صحبت کنیم.

فری مثل اینکه کمی ناراحت شد با عجله گفت:

— نه، نه، خواهش میکنم.

من خوشم میآید زبان فرانسه را بشنوم ...
اصلا میدانید ... «رموند» درست انگلیسی بلد نیست با شوهر
مرحومش هم بزبان فرانسه صحبت میکردند .
چون در کوبه آنها جای خالی نبود من بحاجی اشاره ای کردم و یا
اینکه او دل از مصاحبت «رموند» نمیکند از کوبه آنها خارج شدیم قرار
شد موقع رسیدن ترن باز همدیگر را ببینم .
حاجی در راه رو گفت :

— اما این فریرز هم خوشتره است من آخر نفهیدم فرانسه بلد است
یا نه یا آن دختره انگلیسی بلد است یا نه .
اگر هیچ کدام زبان هم را نمی فهند چطور يك سال است با هم
آشنا هستند ؟

من گفتم :
— حاج آقا نه آن دختره انگلیسی بلد است نه فریرز فرانسه ولی
من و شما نباید بروی خودمان بیاوریم . بصلاح و صرفه نزدیکتر است .
به کوبه خودمان برگشتیم .
نزدیک ساعت شش صبح بود که ترن در ایستگاه شهر « تولوز »
توقف کرد ...

محلّه مسیحیان

وقتی ترن متوقف شد من و حاجی اناثیه را جمع کردیم و بسراغ فریرز
و «رموند» رفتیم باهم پیاده شدیم در يك هتل مجاور ایستگاه برای یکشب
اطاق گرفتیم .
چون «رموند» خیال داشت بشهر «لورد» که تا «تولوز» فاصله
زیادی ندارد و زیارتگاه مسیحیان است سری بزند قرار بر این شد که آن
روزو آنشب را در تولوز بمانیم فردا صبح آن روز با اتفاق به «لورد» برویم
و اگر موفق بگرفتن ویزا برای من و حاجی بشویم فردا شب آن روز بطرف
مادرید حرکت کنیم . بعد از گذاشتن اناثیه از هتل بیرون آمدیم . شهر تولوز
که در هفتصد کیلو متری پاریس و نزدیک مرز اسپانیا قرار دارد یکی از
شهرهای قدیمی و زیبای فرانسه است . تاظهر در شهر گردش کردیم . برای
گرفتن ویزا بقنسولگری اسپانیا رفتیم چون گرفتن ویزا مستلزم چند روز
معطلی بود يك ویزای موقت پنج روزه قابل تمدید در اسپانیا گرفتیم . ظهر

برای خوردن ناهار بیک رستوران واقع در خیابان «آلزاس لورن» رفتیم
«رموند» بازحمت با چند کلمه انگلیسی که میدانست با فریبرز صحبت میکرد
و فریبرز نیخواست اقرار کند که فرانسه نمیفهمد عاقبت من طاقت نیاوردم
واز «رموند» پرسیدم:

— شوهر مرحوم شما فرانسه میدانست؟

دختر با تعجب فراوان گفت:

— این چه - سوالی است؟ معلوم است که فرانسه میدانست زبان مادری

ما است و مرحوم هم نشده من از او طلاق گرفته‌ام.

— مگر شوهر شما انگلیسی نبوده؟

— کی همتا چیزی بشما گفته؟ شوهر من بلژیکی است الان هم مجدداً

ازدواج کرده و در بروکسل است.

من بزحمت جلوی خنده خود را گرفتم و بروی فریبرز نیاوردم و

پرسیدم:

— راستی شما این دوست ما را خیلی وقت است میشناسید؟

— نخیر، من رفته بودم بلندن در کشتی که مرا از انگلیس بفرانسه

میاورد با این آقا آشنا شدم.

وقتی فریبرز برای انجام کاری چند لحظه از سر میز رفت ما چرا را

بفارسی برای حاجی گفتم او نتوانست جلوی خنده را بگیرد مدتی خندید و

برای اینکه خنده او را موجه کنم ناچار یک قصه خوشمزه بفرانسه برای رموند

گفتم و توضیح دادم که همین قصه را برای حاجی گفتم.

چون ما اغلب حاجی را حاج آقا صدا میزدیم «رموند» او را «میشل»

صدا میزد برای اینکه دروغ حاجی آشکار نشود به رموند گفتم که اسم

اصلی حاجی «حاجی میشل» است و از این لحظه بعد رموند او را «آجی میشل»

صدا کرد.

بعد از ناهار از رستوران بیرون آمدیم تا عصر بگذردش دو شهر

ادامه دادیم، فردا صبح آنروز با ترن بطرف «لورد» براه افتادیم. سه

ساعت بعد به این شهر رسیدیم.

«لورد» که در حقیقت میتوان آن را مکه مسیحیان نامید زیارتگاه مسیحیان

تمام جهان است و سالیانه متجاوز از یک میلیون فرمسیحی از نقاط مختلفه

دنیا بزیارت آن میروند. و داستان آن از این قرار است که در اواسط قرن

گذشته از قراری که حکایت میکنند حضرت مریم در این شهر بردختر

بچه ای بنام «برنادت» ظهور کرده است و غاری که در آن این ظهور بوقوع پیوسته امروزه زیارتگاه شده است و از اطراف و اکناف جهان مسیحیان مرضا و عجزه خود را برای طلب شفا به این شهر میآورند و در برابر غار بدعا و استغاثه برای شفا مشغول میشوند در جلوسوی غار مقدار زیادی چوبدست و چوب پا و عینک و غیره بدیوار آویزان است و متعلق بکسانی است که از قرار شایع شفا یافته اند و برای تشکر و بعنوان یادبود اثاثیه یدکی خود را بغار هدیه کرده اند.

حاجی در برابر غار رو بن کرد و آهسته گفت :

— شاید این معجزه ها حقیقت داشته باشد بهر حال ضروری ندارد

منهم يك تقاضائی كنم .

— حاج آقا چه تقاضائی میخواهید بکنید . شما که مریض نیستید .

— نه ، اما میخواهم از صاحب و بانی این غار تقاضا کنم که بدل منیر سادات بیندازد که رفع زحمت کند و ضمناً يك زن خوشگل قشنگ نصیب من کند که بگیرمش و ببرمش تهران . حاجی چند لحظه ساکت ماند و دست هارا روی سینه گذاشت و از روح پرفتوت برنادت تقاضای لطف کرد .

ناهار رادر «لورد» خوردیم و بعد از ظهر بطرف «تولوز» برگشتیم . و ساعت هشت و نیم شب بود که باترن بطرف مرز اسپانیا براه افتادیم . در مرز از ترن فرانسوی پیاده شدیم پاسپورت ما و اثاثیه ها را بازرسی کردند سوار ترن دیگری شدیم و بطرف مادرید براه افتادیم مسافرت ما تا مادرید تقریباً بدون حادثه گذشت «رموند» اظهار علاقه عجیبی بایران میکرد و میگفت آرزویش در زندگی اینستکه بایران برود . و تمام مدت از اوضاع ایران میپرسید .

در مادرید

صبح ترن وارد ایستگاه مادرید شد . حاجی از دیدن شهر مادرید دچار شعف فراوان شده بود و فقط ناراحت بود که چرا از آن رقاصه ها با گوشواره های بزرگ و لباس مخصوص رقص در کوچه و خیابان هانمی بیند . راننده تا کسی ما را بیک هتل بزرگ بنام هتل «متروپل» واقع در خیابان باریک و بیچ در بیچ بنام خیابان «دون کارلوس» برد .

چهار اطاق اجاره کردیم قیمت ارزان اطاق ها ما را متعجب کرد .

اطاقهای ما همه رو بخیاط باز میشد ولی خیلی مرتب و تمیز بود بعد از رفتن بحمام و شستشوی سرو بدن در سالن هتل صبحانه خوردیم تقریباً تمام پیشخدمت های هتل زبان فرانسه میدانستند .

چون خیلی خسته بودیم باطاقها رفتیم و خوابیدیم نزدیک ظهر بلند شدیم و برای خوردن ناهار برستوران هتل رفتیم .
يك غذای مرکب از برنج و ماهی و گوشت و سبزیجات که همه را در هم کرده بودند برای ما آوردند .

بعد از ناهار به آدرسی که رحیم کلیبی بماداده بود رفتیم و حواله او را داده مقداری « پزتا » پول اسپانیائی گرفتیم حاجی مقداری دلار و پزیره اسکناس نیز همراه آورده بود . و بتماشای و گردش در شهر مشغول شدیم . شهر مادرید لطف و زیبایی خاصی دارد و شبیه هیچ کدام از شهرهای اروپا نیست حتی در بناهای اروپائی يك چیزی از معماری شرقی و اسلامی دیده میشود چیزی که خیلی نظر ما را جلب کرده بود از زمانی فوق العاده اجناس از قبیل پارچه و کفش و غیره بود .
ولی از قرار معلوم نان جیره بندی بود و هر نفر روزانه در حدود سیصد گرم نان میتواند مصرف کند .

حاجی اصرار عجیبی داشت که بدیدن « کارمن » هابرویم . اینقدر گفت و تکرار کرد که ناچار شب بعد از خوردن شام بجستجوی يك کاباره افتادیم در يك کوچه باریک تابلوی يك کاباره باعکس يك رقاصه زیبا نظر ما را جلب کرد اعلان دم در آن را بدوزبان اسپانیائی و فرانسوی نوشته بودند .

نوشته بود که « مادموازل کارمن دو کاستیلا » میرقصند .
حاجی بمض اینکه اسم کار من را دید جلو افتاد و وارد کاباره شد ما هم بدون اینکه بدانیم چه حادثی در انتظار ما است بدنبال او وارد کاباره شدیم .

سالن بزرگ کاباره شکل منظمی نداشت در هر گوشه آن پیش آمدگیهائی وجود داشت و بعضی قسمتها سطح زمین بلند تر از سایر قسمتها مثل سکوی پنهن بود که چند میز بروی آن قرار داشت . بدبوآرها چند تابلوی منظره دیده میشد در فاصله هر چند متر يك فانوس کاغذی از سقف آویزان بود از کستر مرکب از یکدسته پنجنفری و لباسهای محلی بتن داشتند مشتریهای کاباره هم وضع عجیبی داشتند اولاً در تمام کاباره شش

زن بیشتر وجود نداشت و اغلب سر میزها چندمرد با هم نشسته بودند و چشمهای اغلب آنها بر اثر افراط در مشروب سرخ شده بود. وقتی ما وارد شدیم تمام آنها برگشتند و مارا با کمال دقت و روانداز کردند. بیک پیشخدمت مارا سرباز میز گرد نزدیک محل از کستر پرسید، نشستیم من نگاهی باطراف انداختم و گفتم:

– بچه‌ها مثل اینکه بدجائی آمدیم. اینجا فکر نمیکنم جای آدمهای حسابی باشد.

رموند گفت:

– ماکاری بکار کسی نداریم و انگهی اینجا کسی مارا نمی‌شناسد.
– آخر ممکن است یکساعت دیگر دعوا مرافع‌ای بشود و دوسه تا بطری توی سر هر کدام از ما بشکند.

رموند لپخندی زد در حالیکه اشاره‌ای به فریبرز می‌کرد گفت:

– اگر دعوا هم بشود ترسی نداریم قهرمان کشتی ژاپنی با ما است از پس هم برمی‌آیند.

من با چشمهای گرد فریبرز را نگاه کرده و بفارسی باو گفتم:

– بینیم جان فری... قهرمان کشتی ژاپنی تو هستی؟ از کسی-

تا حالا؟

فری با خونسردی گفت:

– اگر میشنیدی حسن یا حسین یا تقی قهرمان کشتی است هیچ تعجب نمی‌کردی ولی چون مرا میشناسی و قوم خویش هستیم بنظرت عجیب می‌آید که من قهرمان کشتی باشم میخواهم بدانم من چه کسر دارم که نمی‌توانم قهرمان کشتی باشم؟ اگر باور نداری از «رموند» پرس او که زن یکی بهترین دوستان من بود از همه چیز اطلاع دارد.

من از رموند جربان را پرسیدم گفت:

– بله وقتی از لندن پیاریس می‌آمدیم در ترن برایم تعریف کرد که قهرمان کشتی ژاپنی است و اگر بایست نفر هم دعوا کند همه رازین می‌زنند. فریبرز با قیافه خیلی جدی بمن نگاه می‌کرد بطوریکه من کسی جا خوردم و باخود گفتم: اگر واقعا قهرمان کشتی باشد نباید زیاد سر به سرش گذاشت ممکن است خطر داشته باشد. در این موقع حاجی نگاهی بفری انداخت لپخندی زد و گفت:

— فری جان ، با چون خودی در افکن اگر پنجه میکنی — ما خود شکسته ایم چه باشکست ما .

ارکستر شروع بزدن کرد حاجی با يك زن مو سیاه اسپانیائی که روبروی میز ما با دوسه نفر مرد نشسته بود . نظر بازی میکرد من وقتی متوجه این موضوع شدم بازوی او را گرفتم و گفتم :

— حاج آقا دستم بدامتان مواظب باشید اسپانیائیها مثل فرانسویها نیستند اینها مثل خودمان خیلی غیرتی و جوشی هستند باین زن نگاه نکنید يك بدبختی امشب بیارم میآید .

حاجی نگاه می بطرف آن زن و همراهانش انداخت و گفت :

سک کی باشند! پدرشان را در میآورم .

ولی علیرغم توپ و تشر از حرف من و خطری که او را تهدید میکرد کمی مرعوب شد و از نظر بازی با آن زن منصرف شد . چند دقیقه بعد یکی از افراد ارکستر بزبان اسپانیائی ورود رقاصه را اعلام کرد تمام جمعیت سالن شروع بدست زدن کردند

بطوری دست میزدند و پا بزمین میکوبیدند که شیشهها روی میزها تلو تلو میخوردند .

ما چشمها را به دوی که باید رقاصه از آن وارد شود دوخته حاجی گردن کشیده و مرتب میگفت :

— بیا دیگه مغز قلم ، منتظران را بلب آمدنفس ...

کارمن

انتظار پایان رسید . رقاصه کاباره با لباس مخصوص و گوشواره های درشت روی صحنه ظاهر شد . مشتریان کاباره از دست زدن خسته نمیشدند «کارمن» با اشاره سر و دست از آنها تشکر میکرد شاید در حدود بیست و چهار پنجسال داشت فوق العاده خوشگل بود چون ما خیلی نزدیک بیست رقص بودیم او را بخوبی میدیدیم در سرا پای او کوچکترین نقصی مشاهده نمیشد عاقبت مردم آرام شدند کارمن شروع برقصیدن کرد حاجی محو تماشای جمال او شده بود من و فریبرز هم چهار چشم قرض کرده بودیم و حرکات موزون و قشنگ او را تماشا میکردیم و در تمام مدت رقص کارمن بما نگاه میکرد و لبخند میزد . عاقبت حاجی طاقت نیاورد ساکت بماند در حالیکه از شدت شوق دست بهم میمالید گفت :

— من نظرش را گرفته‌ام الهی تصدق اون ادا واطوارش برم ایرج
جون بعد از رقص دعوتش کن بیاید سر میز ما يك گیلای شامپانی بخورد .
فریر زهم در تائید خواهش حاجی گفت :
— حالا که حاج آقا میل دارند بد نیست دعوتش کنیم يك دقیقه سر
میز ما... .

حاجی با نگاه التماس می‌کرد که خواهش او را رد نکنم . وقتی رقص
تمام شد من در حالیکه دست می‌زدم با اشاره دست و چشم کار من را دعوت
کردم که سر میز بیاید .

امید نداشتم دعوت ما را قبول کند ولی دخترک بعد از اینکه دست
زدن مردم آرام شد بطرف میز ما آمد حاجی و من تمام قد بلند شدیم و باو
جا تعارف کردیم کار من زبان فرانسه را تا حدی میدانست بمنحش نشستن با
کمال گرمی شروع بصحبت کرد گفت که اسم اصلیش «خولیا آرمانه» است
و «کار من دو کاستیلا» اسم مستعار آرتیستی اوست «خولیا» ضمن صحبت متوجه
شده بود که حاجی بیش از حد سرا پای او را ورنه انداز می‌کند از این جهت
برای او ناز و عشوه گری می‌کرد گاهی دستش را می‌گرفت و می‌خندید .
حاجی مرتب باو شامپانی تعارف می‌کرد در موند هم گاهی از «خولیا»
سؤال می‌کرد . حاجی در حالیکه گیلای پنجم یا ششم شامپانی را سر
می‌کشید بمن گفت:

— ایرج جون از این مغز قلم پیرس به اسپانیائی جمله «شما خیلی
خوشگل هستید» را چه می‌گویند .
— بیخشید خانم به اسپانیائی جمله «شما خیلی خوشگل هستید» را
چه می‌گویند .

خولیا لبخند تمکینی زد و گفت :

— اوستداس موی ار موسا .

حاجی که با دقت بجواب «خولیا» گوش میداد خطاب بخود او گفت:

— مغز قلم اوستداس موی ار موسا !

خولیا به قهقهه خندید و گفت :

— درست گفتید اما بد تلفظ می‌کنید .

حاجی باز از من خواهش کرد که از خولیا پیرس جمله من ترا دوست
دارم» را به اسپانیائی چه می‌گویند وقتی «خولیا» اصطلاح اسپانیائی
آنها گفت بلافاصله حاجی تکرار کرد:

- مغز قلم بوته کی یهرو .

خولیا خندید و از من پرسید:

- این کلمه ای را که قبل از جمله اسپانیائی مرتباً میگوید چیست ؟

من ناچار «مغز قلم» را تفسیر کردم البته معنی مجازی آنرا گفتم از

این لحظه خولیا اسم حاجی را «مغز قلم» گذاشت و هر بار حاجی را با اسم

مغز صدا میزد حاجی نیشش را تا بنا گوش باز میشد و میگفت :

«الهی درد و بلایت بخورد تویی کاسه سر مغز قلم».

رموند با اینکه از این جملات حاجی چیزی نمیبیند ولی از قسراتن

حدس میزد که در اطراف چه موضوعی دور میزند . چون خولیا میخواست

برای عوض کردن لباس و اجرای قسمت دوم برنامه برود گیلاس خود را بلند

کرد و گفت :

- بسلامتی مغز قلم .

موقعیت خطر ناک

در این موقع ناگهان دستی از کنار سر خولیا پیش آمد و باخشونت و

شدت گیلاس را از دست او گرفت و بر زمین گوید از صدای شکستن گیلاس

تمام نظرها متوجه میز ما شد ما سر بلند کردیم مرد تنومندی بالای سر ما

ایستاده و با چشمهایی مثل دو کاسه خون سرخ بخولیا نگاه میکرد قبل از

اینکه ما فرصت اعتراضی پیدا کنیم گفتگوی شدیدی بین نازه وارد و خولیا

به زبان اسپانیائی شروع شد.

ما از گفتگوی آنها چیزی نفهیدیم ولی از لحن و حرکات سر و دست

پیدا بود که با هم تعارف نمیکنند و مرافعه سختی در جریان است این

گفتگوی تند خیلی کوتاه بود چون خولیا با حالت عصبانی بلند شد و از

در کنار سن بیرون رفت و آن مرد در حالیکه نگاههای غضب آلود و حشیانه ای

بما میبنداخت چند قدم از ما دور شد. ریوند با لحن سرزنش آمیزی گفت :

- واقعاً خجالت آور است این خانم سر میز ما نشسته بود و این مرد

با تو همین کرد و شما سه نفر مردیک کلمه با او نگفتید که چرا اینقدر بی ادب است.

من گفتم :

- آخر خانم شما این اسپانیائیه را نمیشناسید اگر حرفی با او میزدیم

ممکن بود یکی از ما را بکشد و انگهی تا قهرمان کشتی ژاپنی اینجا هست

من چکاره ام.

فریرز که متوجه شد من بفرانسه راجع باوصحبت کرده‌ام سرش را پائین انداخته بود ولی رموند او را صدا زد و با چند کلمه انگلیسی که میدانست اعتراضی را که بمن کرده بود باو هم کرد ولی فریرز هر کلمه را چند بار پرسید و تکرار کرد یعنی درست نمیفهمد عاقبت رموند بمن گفت که موضوع را بفارسی باو بگویم وقتی جریان را باو گفتم ناچار شد قد علم کند از جا بلند شد بدون اینکه بطرف آنمرد که ساکت در کنار بسار ایستاده و بسا چشمهای غضب آلود ما را نگاه میکرد برود بانگلیسی با لحن تندی شروع بگفتن جملاتی خطاب باو کرد و در اینموقع آنمرد يك باره مثل کوه آتش فشان شروع بفوران کرد نعره مهیبی کشید يك بطری را از روی بسار بر داشت و با کمال شدت روی لبه بار زد بطوری که فقط گردن و نصف بطری دست او ماند و بقیه آن خورد شد و بر زمین ریخت و با چشمها و قیافه مخوفی بطرف میز ما براه افتاد در آن واحد رموند وحاجی و فریرز و من فریاد زنان از جا پریدیم و بطرف او کستر فرار کردیم چون در کنار او کستر بسته بود هر کدام پشت یکی از افراد او کستر پنهان شدیم مشتریها نه تنها برای کمک بما از جا تکان نخوردند بلکه همه آنها روی لبه صندلی نشسته و آماده فرار شدند حاجی با صدای بلند مرتباً میگفت :

« یا قمر بنی هاشم »

فریرز پشت کیتاریست مخفی شده و از فرط وحشت صدا از گلویش بیرون نیامد من در مخفی گاه خود در جستجوی چوب یا چماقی بودم که اگر آنمرد بما رسید از خود دفاع کنم و جز يك آرشه ضعیف و نحیف و یولون چیزی پیدا نکردم .

خوشبختانه آنمرد در حال طبیعی نبود و خط سیرش کج و معوج بود و برای رسیدن بما وقت بیشتری لازم داشت درست موقعیکه آنمرد بچهار پنج متری او کستر رسیده بود حاجی فریاد زد :

— آخری انصافها بگیریدش ...

و تصادفا در همین موقع دوسه نفر از گارسونها از عقب خود راروی آنمرد انداختند و بطری را از دست او خارج کردند ما کمی قد راست کردیم گارسونها آنمرد را در حالیکه نعره‌های مهیبی میکشید تا دم در کافه بردند و بمیان کوچه پرتابش کردند.

ما با حالت خراب و رنگهای پریده از مخفی گاههای خود بیرون آمدیم

حاجی عقیده داشت که اگر او فریاد نزده و فرمان توقیف آنمرد را در آخرین لحظات نداده بود ما همه از بین رفته بودیم.
سر میز خودمان بر گشتیم مقداری آب لیمو از گارسون خواستیم خوردن آب لیمو کمی حالمان را سرجا آورد در موند که هنوز زنگ زده و پیش سرجا نیامده بود خطاب به فریبرز گفت:

- تهرمانی شمارا هم دیدیم.

من جمله را برای فریبرز ترجمه کردم با قیافه ناراحت و بی‌خوصله گفت:
- این چه حرفی است میزنید آخر وزنم بلا وزن این نزه خری یکی نیست او سنگین وزن است و من خروس وزن... و اینکهی من عادت ندارم توی کافه دعوا کنم مردم را ناراحت کنم اگر توی کوچه بود پدرش را در میآوردم...

من گارسون را صدا زدم از او متای این مرافعه آنمرد با رقاصه را پرسیدم بعد از اینکه از جانب صاحت کا باره از جریان اظهار تأسف کرد گفت:
- اینمرد اسمش «خوزه» است یکی از قاچاقچی های معروف مواد مخدره است آدم خیلی خطرناکی است و از دو سال پیش عاشق «خولیا» شده است ولی «خولیا» با او توجهی ندارد و از او خوشش نمیآید.

دو سال پیش خولیا توی يك کا باره دیگر کار میکرد اینمرد هر شب مزاحمش میشد حتی یکبار خولیا را سر میز يك مهندس اسپانیایی دیده بود و شب بعد در يك کوچه تاریك يك شیشه آسید بصورت آن جوان بدبخت ریخت بیچاره از شکل آدم برگشت خوزه را هم دستگیر کردند و بدو سال حبس محکوم شد تازه پانزده روز است از زندان بیرون آمده حالا بد نیست شما احتیاط کنید وقتی گارسونها از کافه بیرونش میکردند فریاد میزد و میگفت که انتقامش را از شما میگیرد.

در این موقع گارسون را از میز دیگر صدا زدند رنگ و روی من و رموند پرید حاجی و فریبرز چون فرانسه نمیفهمیدند متوجه موضوع نشدند وقتی موضوع را برای آنها هم گفتم رنگ و رویشان مثل گچ سفید شد حاجی گفت:

- منکه بروح پدرم از اینجا تکان نمیخورم.

من گفتم:

- حاج آقا اینکه حرف نمیشود باید يك فکر دیگری کرد.

هر چهار نفر بفکر فرورفتیم با قیافه های وحشت زده یکدیگر را نگاه میکردیم سکوت مرگباری اطراف ما را فرا گرفته بود...

گفتار الس

در این موقع من بفکر افتادم که کمی سر بسر فریبرز بگذارم گفتم:
- فری جان البته آن موقع که این مرد بما حمله کرد توی کافه بودو
تو نمی توانستی با او دست و پنجه نرم کنی بقول خودت بیرون کافه میتوانستی
خدمتش برسی .

بنظر من بهتر است تو اول بروی بیرون اگر او نبود يك تا کسی صدا
بزنی که مارا بمنزل برساند .

فریبرز نگاه خشمناکی بمن انداخت و چیزی نگفت .

دوباره همه ساکت شدیم بر نامه دوم رقص «خولیا» شروع شد . در
تمام مدت رقص متوجه ما بود و حتی دور و بر میز ما و جلوی حاجی میرقصید
و گاهی زیر لب می گفت :

«یوته کی یه رو مغز قلم» .

حاجی در برابر ابراز لطف رقا صه چند لحظه وحشت خود را فراموش
میکرد و نیشش تا بنا گوش باز میشد و با خود حرف میزد:

الهی مغز قلم پیش مرگت بشه، الهی دزد و بلای آن جرینک جرینک
ها که بدستهای بسته ای بخورد توی کاسه سر مغز قلم .

ولی بعضی اینکه از میز ما دور میشد باز قیافه اش در هم میرفت پیدا
بود که بیاد «خوزه» واسید میافتاد .

رقص «خولیا» تمام شد از صحنه بیرون رفت .

مردم کم کم گاباره را ترك میکردند در سالن غیر از ما و چهار نفر
دیگر کسی نمانده بود .

ما هم ناچار بودیم فانوس را بکشیم و بمنزل بر گردیم . من گارسون
را صدا زدم و گفتم :

بیخشید آقا، راجع باین «خوزه» که از شما سؤال کرده ام راستش
را بخواهید ما کمی وحشت کرده ایم و میترسیم همانطور که گفتید امشب

در کوچه منتظر ما بشود و يك بطری اسپه بسرو صورت ما بیاشد .

گارسون سری تکان داد و بالهجه کج کوله ای بفرانسه گفت :

- البته آدم خطرناک است .

اگر امشب هم منتظر نشده باشد فردا یا پس فردا ممکن است دنبالتان
بگردد و پیدا یاتان کند .

- پس بنظر شما ما چه کنیم ؟

— چطور است به پاپس خیر بدسیم :

گارسون گفت :

— پاپس نمیتواند کاری برای شما بکند .

شما خودتان میدانید تا کسی جرمی مرتکب نشده باشد نمیشود توقیفش کرد .

بعقیده من يك راه برای شما مانده است آنهم اینست که يك محافظ مطمئن تا وقتی که در مادرید هستید همراه شما باشد .
من گفتم :

— محافظ از کجا پیدا کنیم ؟ ما اینجا کسی را نمیشناسیم .

گارسون کسی بفکر فرورفت یکبارہ قیافه اش باز شد و گفت :

— حالا یادم آمد من یکنفر را می شناسم که بدرد شما میخورد .

این آدم با من آشناست تا چند سال پیش قهرمان سنگین بوکس اسپانیا بوده اما حالا بوکس را ترك کرده و بی پول و بیچاره شده است اگر مایل باشید باو تلفن میکنم الان بیاید اینجا .

در مقابل پولی که باو میدهید گمان میکنم حاضر بشود شغل محافظ شمارا قبول کند با بودن او میتوانید خاطر جمع باشید که «خوزه» جرأت نزدیک شدن بشمارا نمیکند .

وقتی قدوقیافه اش را ببینید میفهمید چه اعجوبه ای است من با عجله پیشنهاد گارسون را برای حاجی ترجمه کردم . گفت :

— بسیار پیشنهاد خوبی است هر چقدر بخواهد حاضرم باو بدم بگو زود تلفن کند بیاید اینجا .

فریرزهم موافق بود و اصرار کرد که فوراً محافظ را احضار کنیم وقتی بگارسون جریان را گفتم گفت :

— الان به «کنزالس» تلفن میکنیم بیاید . توی یکی از کافه های نزدیک اینجا است .

هر شب تادیر وقت توی کافه بیلیارد بازی میکنند .

گارسون اینرا گفت و برای تلفن کردن وارد دفتر کاباره شد چند دقیقه بعد باقیافه متبسم بطرف ما برگشت و گفت :

— گفتم با تا کسی بیاید تا چند دقیقه دیگر پیدایش میشود .

در حدود یگر بع ساعت بعد صدای گارسون سکوت اطراف میزمارا شکست :

– آقای «گنزالس» را بشما معرفی میکنم .
نگاه همه ما متوجه تازه وارد که کنار میز ایستاده بود شد . قد و قامت و هیكل آقای «گنزالس» مافوق حدس ما بود .
قد او شاید در حدود دو متر و پهنای شانه او به اندازه شانه دو نفر آدم معمولی بود قیافه او علی رغم بینی پهن و فرو رفته کوفته زنتنه نبود چند کلمه ای فرانسه میدانست .
باتبسم سرمیز ما نشست گارسون ماجرا را برای او گفت و جوابها را برای ما ترجمه کرد .

آقای گنزالس حاضر شده بود در مقابل مقرری روزی ده دلار در مدت اقامت مادر اسپانیا شغل محافظ ما را قبول کند . حاجی دستور داد بسلامتی آشنائی ما يك بطری دیگر شامبانی باز کنند .

محافظ مخصوص

صحبت و خنده مجددا شروع شد رنگ حاجی و فریبرز سر جا آمد و صدای آنها بحالت طبیعی برگشت .
موقع حرکت رسیده بود يك گارسون را فرستادیم يك تاکسی دم در کاباره بیاورد حاجی انعام خوبی به گارسون که «گنزالس» را بما معرفی کرده بود داد و بلند شدیم .
«گنزالس» قبلا از در بیرون رفت و باطراف نگاهی انداخت و بما اشاره کرد که میتوانیم خارج شویم .
حاجی «رموند» را عقب سوار کرد خودش وسط نشست و «گنزالس» را هم طرف دست راست خود نشاند من و فریبرز هم جلو نشستیم و بطرف هتل براه افتادیم .

بنا باصرار حاجی برای احتیاط شیشه های اتومبیل را بستیم در راه «گنزالس» که آدم خوش خنده ای بود در حالیکه نیشش باز بود با چند کلمه فرانسه ای که میدانست بکلمه اشاره گفت که اگر «خوزه» نگاه چپ بما بکند استخوان های او را خورد خواهد کرد و برای اینکه مطلب را بهتر بما بفهماند زیر سیگاری فلزی اتومبیل را از جا در آورد و میان مشت خود که باندازه سربك آدم بود بایك فشار له کرد و از پنجره بیرون انداخت و با صدای بلند خندید خوشبختانه راننده متوجه نشد .

وقتی به هتل رسیدیم من پیشخدمت را صدا زدم که تك اطاق برای



یولاند



مومو



کارول

«گزنالس» آماده کند ولی حاجی و فریرز بعض اینکه از تصمیم من با خبر شدند با کمال شدت اعتراض کردند حاجی گفت:

— ایرج چون این چه حرفی است میزنی من این آدم را اجیر کرده ام که محافظ من باشد توی اطاق من بخواهد .
فریرز گفت :

— حاج آقا برای شما شایسته نیست این آدم توی اطاق شما بخواهد من حاضرم اورا توی اطاق خودم بخواه با منم .
حاجی گفت:

— نه جانم . من میدانم مقصود تو چیه .
تو میترسی مبادا «خوزه» بسراغمان بیاید میخواهی «گزنالس» هوایت را داشته باشد .

ولی اینرا بدان که «خوزه» بشماها کاری ندارد من نظر «خولیا» را گرفته بودم، از من خوشش آمده بود خوزه هم برای من خط و نشان کشیده ...

من مرافعه را کوتاه کردم بگارسون دستور دادم که يك تخت در اطاق حاجی بگذار چند دقیقه بعد دستور انجام حاجی و «گزنالس» به اطاعتشان و من و فریرز رموند هر کدام با اطاق خودمان رفتیم اطاق من و فریرز و حاجی سه اطاق مجاور هم بود .

اطاق فریرز بین اطاق من و حاجی قرار داشت و اطاق رموند رو بروی اطاق ما در آنطرف راهرو قرار داشت بین اطاق فریرز و حاجی يك در وجود داشت که از طرف اطاق فریرز چفت میشد .

حاجی موقع ورود با اطاق فریرز اصرار کرد که درو پنجره اطاقش را محکم ببندد که از طرف اطاق او خطری برایش پیش نیاید .
چند دقیقه بعد سروصداها خوابید و من بعد از حوادث هیجان انگیز آن شب بخواب عمیقی فرورفتم .

هنوز یکساعت نگذشته بود که ناگهان صدای چند فریاد و افتادن صدایی و میز و صداها میبم دیگر از طرف اطاق حاجی مرا از خواب بیدار کرد با عجله از جا پریدم وحشت زده بطرف اطاق او دویدم .
باشدم در اطاق حاجی رازدم در این موقع «رموند» و يك زن فرانسوی که در طبقه ما اطاق داشت از شنیدن سروصدا بیدار شده و از اطاقشان بیرون آمدند .

صداهای داخل اطاق درهم و مبهم بود و نمیشد تشخیص داد قضیه از چه قرار است من ورموند در کمال اضطراب چند کلمه رد و بدل کردیم عاقبت در اطاق باز شد.

من اولین کاری که کردم روشن کردن چراغ بود وضع اطاق خیلی عجیب بود صندلی‌ها و میزها برگشته و لحاف و ملافه حاجی کف اطاق بود حاجی رنگ و روئی پریده تر از رنگ میت داشت بعد از باز کردن دوپروی ما روی تخت افتاد گنزالس روی پشت در تختخواستش دراز کشیده و دست‌ها و پاها را باز کرده بود من از این وضع سردر نیاوردم گفتم:

... حاج آقا ما مردم از اضطراب، چه خبر شده؟

... خو... خو... خو... آمده بود... بالای سر من... گمانم...

گمانم... گنزالس گرفته باشدش...

من بطرف گنزالس برگشتم و گفتم:

... شما کسی را گرفته‌اید؟

گنزالس خنده صداداری کرد و گفت:

... بله... اینجا زیر تنه من است.

من گفتم:

... پس بلندشو بدهمیش دست پلیس.

حاجی فریاد زد:

... نه جانم... نه آقا... چی چی بلند بشود. مردیکه بطری اسید

دستش است خودم دیدم.

گنزالس هم مرتباً میخندید و گاهی قسمت تحتانی بدنش را آتسکانی

مینداد با حرکت اوصدای ناله خفهای از زیر لحاف شنیده میشد.

گنزالس آنمرد را روی تخت و لحاف را روی او انداخته و خودش

روی لحاف دراز کشیده بود.

با زحمت او را راضی کردیم که از جاتکان بخورد حاجی سرش را زیر لحاف

کرده بود که اگر آنمرد قصد اسید ریختن کرد باو صدمه‌ای نخورد من

هم يك صیدلی آماده داشتم که اگر خواست ترمرد کند در مغزش خرد کنم.

گنزالس بلند شد مشتش خود را گره کرد و بادست چپ لحاف را پس

زد صدای ناله شدیدی بلند شد یکباره از تعجب برجای خشک شدیم چون

بجای «خوزه» فربرز را در تخت خواب گنزالس دیدیم روی پشت افتاد

بود و ناله کنان گفت:

– آی ... آی ... مردم مرا بلند کنید استخوانهایم خرد شد .
حاجی باشنیدن صدای فریبرز سر از لحاف بیرون آورد و یکباره قهقهه
خنده را سرداد بعد از او بگنزالس ورموند و خانم فرانسوی و من به ترتیب
خنده شدیدی دست داد .

فریبرز از دیدن خنده ما فریادی از عصبانیت کشید و با زحمت زیاد
بلند شد نشست و گفت :
– خجالت نمی کشید ... بی انصاف ها این نره غول نزدیک بود
مرا خفه کند .

من زیر بغل او را گرفتیم که از جا بلندش کنم ولی ظاهراً مفاصل
بدنش درد میکرد گنزالس وقتی دید ما نمیتوانیم او را بلند کنیم بغلش
کرد و روی یک مبل راحتی گذارد .
من از حاجی ماجرا را پرسیدم گفت :
– واله من سردر نمیآورم ...

من خواب بودم یکباره دیدم یک دستی خوردی بازویم چشم باز کردم
دیدم یک آدم بلند قدی بالای سرم ایستاده یک شیشه هم توی دستش است از
ترس داشتم سگته میکردم فریاد زدم گنزالس از جا پرید و گردنش را گرفت
وزدش روی تخت خواب و خودش افتاد روش بعد من هوار کشیدم شما
رسیدند .

از فریبرز علت رفتن بی موقع او را باطابق حاجی پرسیدم گفت :
– من خوابیده بودم مثل اینکه یک صدائی بگو شم خورد و وحشت کردم ...
البته نه برای خاطر خودم بلکه برای خاطر حاجی ، آمدم ببینم
وضع از چه قرار است .

بجای دست زدم فریاد کشید بعد هم این نره خر مرا گرفت انداخت
روی تخت و خودش را انداخت روی من خوشبختانه فنرهای تخت نرم بود
و گرنه له شده بودم .

من از مجموعه شرح و بسط وقایع کشف کردم که فریبرز از تنهایی
وحشت کرده و برای خوابیدن در اطاق حاجی شیشه ویتامین «ب» را که
هیچوقت از خود جدا نمیکرد برداشته و باطابق او رفته است ولی فرصت
نکرده است موضوع ملاقات دیر وقت خود را با اطلاع حاجی برساند .
گنزالس که بکوچکترین موضوعی خنده اش میگرفت با صدائی

گوشخراشی از این ماجرا میخندید بطوریکه حاجی عصبانی شد و گفت: - این نره خرهم سوهان روح ما شده. خدا شاهده اگر از شما می ترسیدم يك سیلی بهش میزدم که تا عسر دارد از خنده بیفتد. آنشب فریبرز را که نمیخواست باطاقش برگردد و تنها بخوابد بین حاجی و گنزالس خوابانیدیم.

ما باطاق خودمان برگشتیم و خوابیدیم. ساعت هشت برای خوردن صبحانه بسالن هتل رفتیم گنزالس با فریبرز خیلی رفیق شده بود و با اشاره سر و دست با او صحبت میکرد و صحبت کبان با اندازه ما چهار نفر غذا خورد.

بعد از صبحانه بنا به پیشنهاد فریبرز برای دیدن نمایش گاو بازی که اعلانش در راهرو هتل دیده میشد از هتل بیرون رفتیم.

تا کسی ما را بيك میدان بزرگ گاو بازی که در دو کیلومتری خارج شهر واقع بود برد.

حاجی از گاو بازی خیلی کیف کرده بود و با کمال شدت برای «پدر و ساشز» قهرمان گاو بازی آنروز دست میزد طرف ساعت یازده و نیم بود که مراسم پایان رسید و چون جمعیت زیاد بود تا کسی پیدا نمیشد قدم زنان بطرف شهر براه افتادیم.

فریبرز شروع بتعلیم اصول گاو بازی بحاجی کرده بود دستمال قرمز رموند را گرفته و حرکات آنرا به حاجی یاد میداد.

در کنار يك مزرعه يك گاو ماده مشغول چریدن بود فریبرز دستمال راجلوی او گرفته و «نورو» گویان او را دعوت به مبارزه میکرد حاجی هم باتحسین و تمجید حرکات او را نگاه میکرد. من گفتم:

- مرن جان اینقدر معطلمان نکن تو که گاو بازی بند نیستی وانگهی این گاو شیرده است نه گاو وحشی مخصوص گاو بازی. فری گفت:

- منهم میدانم گاو شیرده است ولی میخواهم اصول آنرا بحاجی یاد بدهم.

گاو بازی را هم خیلی خوب بلدم حالا دیگر من از دل و دماغ افتاده ام آنوقتها صد دفعه گاو بازی کرده ام.

من این گاو بازاری را بشاگردی هم قبول ندارم . من آنموقسی که در امریکای جنوبی بودم ...

من رشته صحبت او را قطع کردم و صحبت دیگری را پیش کشیدم چون میدانستم که هرگز پایه امریکا نه شمالی و نه جنوبی نگذاشته است و داستانهای جعل او دست کم یکساعت طول میکشید .

در این موقع حاجی دستمال گردن «رموند» را از فریرز گرفته او هم بنوبه خود شروع بگاو بازی با همان گاو ماده کرده مدتی دستمال را این طرف و آنطرف گاو تکان داد ولی گاو بکار خودش مشغول بود گاهی نگاه بیحالتی بحاجی و ما میانداخت .

حاجی همه حرکات گاو بازاری که در میدان بازی دیده بود تقلید میکرد و دور خود میچرخید ما با کمال بیحوصلگی بحرکات او نگاه میکردیم فریرز هم مثل یک مری در کنار ایستاده باو دستور میداد که نزدیکتر برد وقتی حاجی خوب بگاو نزدیک شد گاو که واقعا حوصله اش از این حرکات سررفته بود با سر ضربه شدیدی بقسمت تحتانی حاجی زد که صدای ناله اش را بلند کرد .

چند دقیقه او را در کناری نشانیدیم تا حالش جا آمد و دوباره براه افتادیم .

دامنه صحبت بایران کشید «رموند» اظهار علاقه غریبی بایران میکرد و میگفت که آرزوی دیدن آنرا دارد اصولا مشرق زمین را خیلی دوست داشت .

کنزالس فریرز را بصحبت گرفته بود و از ما چند قدم عقب تر راه میآمدند حاجی باجملاتی سرودست شکسته با رموند بفرانسه صحبت میکرد و آن قسمتهائی را که مفهوم نبود من ترجمه میکردم ، ضمن صحبت حاجی گفت :

- مادموازل «رموند» اگر یکنفر از شما دعوت کند که بایران بروید میروید یا نه ؟

رموند لبخندی زد و گفت :

- با کمال میل میروم .

- اگر دعوت کند که بروید آنجا برای همیشه بمانید چطور .

- آنهم با کمال میل حاضرم .

حاجی بلافاصله گفت :

- اگر یکنفر ایرانی مثلا بسن من از شما در خواست ازدواج بکند
و بخواهد شما را بایران ببرد چطور ؟
رموند بقیقه خندید منم خنده ام گرفت حاجی چشم بصورت «رموند»
دوخته و بایی صبری منتظر جواب او شد ...

موقعیت حساس

من از جواب منفی «رموند» اطمینان داشتم ولی بر خلاف انتظار
من گفت :

- بله قبول میکنم .

من از فرط تعجب برجا خشک شدم فکر کردم که چون حاجی درست
نمی تواند مقصود خود را بفهماند و بسا فرانسه سرودست شکسته ای حرف
میزند رموند مقصود او را نفهمیده است گفتم :

- رموند شما مقصود حاجی را نفهمیدید او از شما می پرسد حاضرید با
او ازدواج کنید و بایران بروید .

رموند باقیانه خیلی جدی گفت :

- منم خوب فهمیدم و جواب دادم بله قبول میکنم .

- خوب فکر کنید رموند ، در ایران خیلی ناراحتی ها خواهید
داشت در ایران ...

حاجی صحبت مرا قطع کرد در حالیکه چشمهایش از شدت شغف و
خوشحالی میدرخشید بفارسی گفت :

- خدا شاهده ایرج اگر بخواهی سوسه بیائی دیگر نه من
نه تو ...

- آخر حاج آقا هیچ فکر میکنید چکار میکنید ؟

- بله خیلی خوب می فهمم چکار میکنم من اصلا باین قصد آمدم
فرنگ که يك زن بور و سفید بیرم ایران اگر زیاد حرف بزنم منیر را
هم طلاق میدهم .

بعد دست رموند را گرفت و بوسید و گفت :

- الهی دور زنم بگردم ... الهی دردو بلای پاشنه کفشش بخورد
توی حاجی ... الهی دور سر تا پاش بگردم .
بعد بفرانسه برموند گفت :

- من يك خانه قشنگ ... خیلی قشنگ برای شما ... يك ماشين
كاديلاك ...

رموند آهسته دست خود را از دست او بیرون کشید لبخندی زد و گفت :
- عجله نکنید ما هنوز که زن و شوهر نشده ایم .
در این موقع يك تا کسی خالی رسید فریرز و گنزالس راهم که جلوتر
از ما راه می رفتند صدا زدیم و سوار شدیم و بهتل برگشتیم من تمام مدت در
فکر بودم . با اینکه دیگر امیدی نداشتم بتوانم حاجی را از این فکر
منصرف کنم ولی باز در جستجوی راه حلی بودم . در هتل بعد از خوردن
ناهار فریرز برای گردش در شهر بیرون رفت من و سایرین باطاق حاجی
رفتیم گنزالس روی تختش دراز کشید و بخواب رفت من بحاجی بفارسی
گفتم :

- حاج آقا شما از نظر اخلاقی ملزم هستید که به رموند بگوئید که
زن دارید چون بعداً خواه ناخواه می فهمد .

بحث بحاجی در این مورد مدتی ادامه پیدا کرد عاقبت راضی شد و
با ترس و لرز تمام موضوع را برموند گفت رموند خنده ای کرد و گفت :

- من موضوع را میدانستم فریرز جریان را برابم گفته است . ولی
من اهمیت نمیدهم در اینجا هم خیلی از مرد ها دو زن دارند فقط چون
قانون بآنها اجازه نمیدهد در عین حال دو زن شرعی داشته باشند یکی از
آنها را عقد نمیکنند . البته باید برای من زندگی جداگانه ای دوست کند
چوی حاضر نیستم در حرمت سرا زندگی کنم . من مشرق زمین را پیش از
اندازه دوست دارم ...

من که امیدوار بودم موضوع زن داشتن حاجی رموند را از فکر ازدواج
با او منصرف کند باز تیرم بسنگ خورد . ناچار تسلیم شدم با خود فکر کردم
که عجالتاً نباید زیاد با فشاری کرد شاید بعداً خودشان منصرف بشوند .

نظر سوء

صدای نظیر گنزالس گوشخراش شده بود باطاق مجاور رفتیم رموند
گفت :

- من از این گنزالس میترسم چون دیشب تاحالا نگاههای بدی بمن
میکند .

حاجی موضوع را نفهمید وقتی جریان را برایش بفارسی گفتم واقعا

عصبانی شد با قیافه برافروخته بطرف اطاق مجاور که کنزالس در آن
خواهیده بود رفت ولی مثل اینکه از دیدن هیکل غول آسای کنزالس از فکر
تثیبه او منصرف شد بطرف ما برگشت و گفت :

- همین الان بازور را جواب میکنم .

من گفتم :

- حاج آقا «خوزه» را چکار میکنید ؟

حاجی یکه‌ای خورد و گفت :

- راست گفتم من صبح تا حالا از بس توی فکر رموند بودم آن یکی
نره خورا فراموش کرده بودم بعد مدتی بفکر فرورفت یکباره سر بلند
کرد و گفت :

- فهمیدم چکار باید کرد : ردا بر میگتردیم بیسار پس اصولا از
مادرید خسته شده‌ام ...

- حاجی آقا ماهنوز هیچ جا را ندیده‌ایم وانگهی ممکن است رموند
راضی نباشد .

حاجی خطاب به رموند گفت :

- فردا ... پاریس ... شما قبول ؟

رموند با قیافه گشاده‌ای پیشنهاد حاجی را پذیرفت من وقتی توافق آنها
را در همه امور دیدم بیش از پیش از منصرف شدن از ازدواج نسا امید
شدم .

حاجی گفت :

- ایرج جون اگر تو میخواهی بمانی بمان مانعی ندارد ... ولی یادم
نبود تو اگر نباشی همه کارها بهم میخورد تودر رتق وفتق امور بد طولانی
داری ... نخیر توهم باید بیائی

وقتی فریرز به هتل برگشت و باو گفتم که خیال داریم فردا حرکت
کنیم خیلی متعجب و ناراحت شد و اصرار کرد که لااقل رموند را از مراجعت
متصرف کند ولی موفق نشد عاقبت گفت :

- من در حال میانم اصولا یک کارها شخصی هم اینجا دارم از طرف
شرکتان میخواهم با بعضی شرکتهای تجارتهی اسپانیا قرارداددائی بینم
گمان میکنم بتواند برای ما مشتری خوبی باشد .

من گفتم :

- فری جان باز دروغ گفتمی ... تو محصلی یا تاجر ؟

حاجی خنده‌ای کرد و گفت :

- فری جان اگر برای صابون آشتیانی هم مشتری پیدا کردی بمن

بنویس .

از هتل بیرون رفتیم حاجی اصرار کرد که باطیاره بیاریس برگردیم
طیاره ارفرانس ساعت چهار بعد از ظهر روز بعد بطرف پاریس حرکت
میکرد سه بلیط خریدیم و برای گردش در شهر براه افتادیم حاجی در تمام
مدت مواظب گنزالس بود که به رموند نزدیک نشود گنزالس واقعاً به رموند
نظر سوئی داشت و چشم از اندام و صورت او برنمیداشت حاجی هم که رسماً
رموندرا «ناموس» خود . می‌نامید فوق‌العاده از این موضوع عصبانی بود
ولی جرأت اعتراض نداشت . فرییرز هم برای گنزالس با ایما و اشاره
داستانهای خارق‌العاده خود را تعریف میکرد . شب در هتل حاجی مدتی به
رموند سفارش کرد که در اطاق خود را از داخل محکم ببندد و من و فرییرز
را هم با اصرار در اطاق خود خواباند که بوکسور اسپانیائی از حسادت
چشم زخمی باو نرساند هرچه من باو گفتم که او از موضوع اطلاع ندارد
بخرجش رفت صبح راهم برگردش در شهر گذرانیدیم حاجی فوق‌العاده شنگول
بود از نقشه‌های خود برای ساختمان يك خانه لوکس در در بند صحبت میکرد .
ساعت چهار بعد از ظهر بعد از آنکه در فرودگاه مادرید حاجی حساب گنزالس
را پرداخت و با فرییرز خدا حافظی کردیم طیاره ارفرانس بطرف پاریس
پرواز کرد مسافرت بدون حادثه گذشته طرف ساعت هشت بعد از ظهر بیاریس
رسیدیم . از فرودگاه به کارهوائی انوالیه رفتیم اتانیه را گرفتیم و بیرون
آمدیم .

در هتل « بالیتور » واقع در خیابان « کلبه » يك اطاق برای رموند
گرفتیم قرار شد ساعت نه صبح فردا بسراغ او برویم و برای کارها تصمیم
بگیریم من و حاجی به هتل « پی پر و میه دوسری » رفتیم اتانیه را گذاشتیم
برای دیدن منیر سادات بطرف منزل « شازده » براه افتادیم من در راه مدتی
با حاجی راجع به تصمیم او صحبت کردم ولی عزم او راسخ بود و مصمم
بود که اگر لازم باشد حتی زنش را طلاق بدهد من شرم داشتم که چشم در
چشم منیر سادات بیفتد . چند دقیقه بعد از آنکه در خانه شازده را زدیم .

خبر غیر منتظره

خانم « شازده » در را بروی ما باز کرد . از دیدن ما باین زودی

فروق العاده متعجب شد در حالیکه ما را بداخل خانه میبرد گفت :
- شما که با نزده روزه رفتید چطور شد چهار پنج روز بیشتر طول نکشید
طفلك منیر چون اگر میدانست منتظر شما میشد .

حاجی با تعجب پرسید :

- مگر منیر کجا رفته ؟

- حالا بفرمائید توی سالن عرض میکنم :

وقتی مادر سالن خانه آنها نشستیم گفت :

- فردای حرکت شما يك تلگراف از تهران رسید که حال مادرش خوب
نیست طفلك منیر از شدت اضطراب روی پاهایش بند نبود آدرس شما را هم
نمیدانست که خیرتان کند تصمیم گرفت بر گردد بتهران هر کاری کردیم
راضی نشد منتظر مراجعت شما بشود ما هم برایش بلیط گرفتیم دیروز
عصر حرکت کرد رفت تهران الان حتماً تهران توی خانه مادرش نشسته...
يك کاغذ هم برای شما نوشته که پیش شازده است .

حاجی که نمیخواست با سانی اینپه خوش شانسی یعنی حرکت زن و دخامت
حال مادر زن را باور کند چند بار میزبان ما را قسم داد و وقتی واقعا مطمئن
شد که زنش بتهران برگشته است قیافه اش شکفته شد و گفت :

- خوب کاری کرد . آن پیرزن مسکن بود از دنیا برود و دخترش را
نبیند بهر حال من هم تا چند روز دینگر بره یگردم .

مدتی صحبت کردیم و منتظر شازده شدیم آمدیم چون دیروقت بود
به هتل حاجی رفتیم منم آنجا خوابیدم صبح حاجی شنگول و سر حال مرا
از خواب بیدار کرد ساعت نه به هتل « بالتیمور » بسراغ « رموند » رفتیم .
رموند با اینکه میدانست حاجی زن دارد ولی از بودن منیر سادات در پاریس
اطلاع نداشت و ماشب قبل بیبانه های مختلف او را تنها گذاشته بودیم .
مدتی با « رموند » صحبت کردیم قرار شد که به بروکسل بر گردند و کارهایش
را مرتب کند و پاریس بر گردد .

« رموند » در يك مغاره بزرگ بروکسل صندوقدار بود و جز يك خواهر
قوم خویش نزدیکی نداشت خواهرش هم شوهر داشت قرار شد از بروکسل
تقط اناثیه لازم خود را بردارد و به مغازه ای که در آن کار میکرد اطلاع دهد
که از کارش کناره گیری میکند .

برای این کار دوسه روز وقت پیش بینی کردیم و قرار شد که باطیاره

برود و برگردد و برای ورود بایران را هم قرار شد از پاریس برایش بگیریم .

از هتل بیرون آمدیم به «ارفرانس» رفتیم در قطارهای آنروز جا نبود و برای ساعت بازده فردای آن روز يك بلیط رفت و برگشت برای «رموند» خریدیم .

جشن نامزدی

حاجی اصرار کرد که قبل از رفتن «رموند» به بروکسل مراسم نامزدی را انجام دهیم .

من برای آخرین بار سعی کردم حاجی را از تصمیمش منصرف کنم ولی موفق نشدم «رموند» هم با انجام مراسم نامزدی موافقت کرد قرار شد همان شب طی مراسمی آنها را نامزد کنیم و حاجی اصرار داشت که در جشن نامزدی عده‌ای حضور داشته باشند چون دعوت ایرانی‌ها برای او خطرناک بود و ممکن بود سرو صدای قضیه بتهران برسد قرار شد من عده‌ای از دوستان فرانسوی را دعوت کنم بعد از یک ساعت جستجو عاقبت یکی از کافه‌ستورانهای بولوار «اوسمن» يك سالن خصوصی را در اختیار ما گذاشت و پذیرایی و شام عده‌ای در حدود بیست نفر را متقبل شد

بعد از خوردن ناهار حاجی و رموند برای خریدن حلقه نامزدی رفتند و من برای دعوت مدعوین جشن با يك تا کسی براه افتادم اول بسراغ دوست سابقمان «آلیس» رفتم وقتی از ماجرا مطلع شد خیلی خوشحال شد و عده داد که دو نفر پسرو دو نفر دختر از دوستانش را همراه بیاورد بعد از او بسراغ ژیلبرت همان دختری که دربدو اقامت حاجی در پاریس معلم فرانسه او بود رفتم او هم قبول کرد که بایکی از دوستانش بیاید تا ساعت شش بعد از ظهر در حدود دوازده نفر را دعوت کردم چون حاجی اجازه داده بود که اگر از ایرانی‌ها آدم‌هایی راز دارو توداری را دیدم دعوت کنم مهندس کاوسی را که با حاجی هم سابقا آشنائی پیدا کرده بود دعوت کردم . چون در سالنی که اجازه کرده بودیم يك اپورا دیو هم بود از مهندس خواهش کردم چندتا از صفحه‌های ایرانی همراه بیاورد .

به هتل بالتیمور رفتم حاجی و رموند آنجا بودند دو حلقه نگین دار خریده بودند که پول هر دورا حاجی داده بود ولی «رموند» حاضر نشده بود که حاجی برای نامزدی لباس تازه‌ای برایش بخرد چون مدعوین را

ساعت ۹ دعوت کرده بودیم ساعت هشت و نیم بطرف محل جشن حرکت کردیم.

«رموند» يك كت و دامن خا كستری رنگ خوش دوختی بتن کرده و يك گل سفید در کنار پیشانی بین موهای بور اودیده میشد روی همرفته خیلی خوشگل شده بود حاجی هم لباس سورمه‌ای رنگیش را پوشیده و کراوات گران قیمتی بگردن بسته بود در غیبت من به سلمانی رفته و موها را آرایش خوبی کرده بود.

نزدیک ساعت نه بکافه رسیدیم در سالن خصوصیکه در حدود هشت متر طول داشت میز خیلی قشنگی چیده شده بود روی میز چند گلدان گل دیده میشد.

بلافاصله بعد از ورود ما مهندس کاوسی با يك جعبه صفحه‌های ایرانی رسید حاجی از دیدن او خیلی خوشحال شد. مدعوین ما بتدریج تا ساعت نه و نیم رسیدند خیلی زود باهم آشنا شدند.

سه گارسون مأمور پذیرائی بودند بطریهای شامپانی پشت سر هم خالی میشد. مجلس خیلی گرم شده بود فرانسویها دسته جمعی آواز میخواندند بعد از شام گارسون‌ها میزها را بکناری زدند حاجی و رموند در میان شور و هلهله مدعوین یکدیگر را بوسیدند بعد همه دخترها گونه‌های حاجی را بوسیدند که سرش از شامپانی گرم شده بود در حالیکه با آنها مصافحه میکرد بفارسی گفت:

- الهی دور شماها بگردم. خدایا کاشکی همه این مغز قلم‌ها زن من میشدند میبردمشان تهران بعد مثل اینکه از گفته خود نادم شده باشد نگاه پر محبتی به «رموند» انداخت و گفت:

- الهی دور زن خودم بگردم.

در اینموقع مهندس کاوسی يك صفحه آواز ایرانی گذاشت و صدای «آی ربابه جان» دلکش شروع شد فرانسویها هم جمله «آی ربابه جان» را یاد گرفته و هم صدا، چیزی شبیه آن میخواندند: «آی ربابه جان تی با باره» و جشن ادامه داشت.

طرف ساعت سه بعد از نصف شب همه پیشنهاد کردند که دسته جمعی به کافه «اوپیه دو کوشون» برویم چند تا کسی ما را باین کافه برد کافه «اوپیه دو کوشون» کافه رستوران معروفی است که در «له آل» واقع است

«له آله» مجلی است که تمام سبزیجات و میوه‌ها و سایر مواد خوراکی که پیاریس می‌آید به آنجا میرسد و از آنجا بمغازه‌ها پخش میشود در این کافه معمولاً در کنار زیباترین زنان و بزرگ‌ترین آرتیستها کارگرانی دیده میشوند که تا صبح برای خالی کردن بارها کار میکنند و برای رفع خستگی باین کافه می‌آیند.

آنشب ما تا نزدیک صبح در این کافه بودیم صبح مدعوین ما خدا حافظی کردند من و حاجی و رموند به هتل «بالتیمور» برگشتیم «رموند» باطاقش رفت که دو ساعتی بخوابد من و حاجی هم به هتل حاجی برگشتیم حاجی خوابید و من پی بانجام بعضی کارهایم رفتم ساعت نه بسراغ حاجی رفتم و با او به هتل رموند رفتیم ساعت ده رموند را به گار هوائی انوالیه رسانیدیم حاجی به رموند سفارش کرد که سعی کند هر چه میتواند زودتر برگردد وقتی اتو کار شرکت میخواست حرکت کند حاجی برای مرتبه دهم به رموند که «شری» یعنی عزیزم خدایاش میگردد گفت :

— شری ... زود ... خیلی زود ...

رموند در حالیکه تبسم میکرد گفت :

— خیلی خوب ... مطمئن باشید همه کوشش‌ها میکنم که زودتر برگردم من خانواده بزرگی ندارم که بخوام با همه خدا حافظی کنم با خواهرم و دوستانم يك روزه خدا حافظی می‌کنم کار شغل و خانه‌ام را هم یکروزه تمام میکنم تا دوسه روز دیگر پیش شما هستم.

اتو کار افرانس بطرف فرودگاه حرکت کرد . رموند در حالیکه از پنجره آن دستمالش را تکان میداد از نظر ما ناپدید شد ...

وقتی بطرف حاجی برگشتم دیدم دو قطره اشک توی چشمهایش میدرخشد . طالع خیلی به رموند علاقمند شده بود . باتفاق از «آئرو گار» بیرون آمدیم حاجی مرتب شعرهای سوزناک از غم هجران میخواند کمی قدم زدیم .

نزدیک ظهر برای خوردن غذا برستوران «یار» رفتیم . غذا خوردیم و خیلی صحبت کردیم نقشه حاجی این بود که بعد از مراجعت رموند ، او را در پاریس گذاشته و خودش بتهران برگردد و يك منزل تهیه کند بعد تلگراف بزند که من «ریبوند» را پیش او بفرستم .

بعد از نهار به تلفنخانه رفتیم حاجی با تهران صحبت کرد و به مباشر کارهایش تمام میشود و برمیگردد.
حاجی اصرار داشت که برای اینکه دوری رموند باو نمود نکند به عیش و نوش و تفریح بپردازد و حتی اظهار علاقه شدیدی بر رفتن بکلوب «نودیست» ها میکرد ولی گرفتاری زیاد بود و فرصت زیادی برای تفریح نمیانسد.

حاجی مرا بعنوان مشاور از این مغازه بآن مغازه میبرد میخواست از توک با تامو و سر باخرین مدلباس مجلس شود مقدار زیادی جوراب و زیر پیرهن و پیراهن و پیراهما و غیره خرید.
کاغذی را که منیر سادات قبل از حرکت برای حاجی نوشته بود از «شازده» گرفتیم.

منیر سادات حاجی تا کید فراوان کرده بود که بلافاصله بعد از مراجعت از اسپانیا بتهران برگردد.

انتظار ما خیلی طولانی نشد درست سه روز بعد رموند بیازیس برگشت از اناثیه خود آنهایی را که قابل حمل نبود بخواهرش بخشیده و بود و دو چمدان اناثیه همراه آورده بود بلافاصله برای گرفتن ویزا به سفارت ابران رفتیم.

چون گرفتن ویزای طویل المدت اشکال داشت يك ویزای یکماهه برای رموند تقاضا کردیم حاجی يك دعوتنامه با اسم او نوشت و عنوان مسافرت را گردش نوشتیم.

ویزارا بدون اشکال زیاد گرفتیم آنروز و فردای آنروز تمام مدت در مغازه های مختلف گذشت.

حاجی برای رموند هم مقداری لباس و اناثیه ضروری خرید.
طرف غروب بود حواله پول هم از تهران رسید پیش «رحیم» رفتیم حواله را تبدیل به پول نقد کردیم و باتفاق بموسسه ارفرانس رفتیم حاجی يك بلیط برای خودش برای عصر يكشنبه خرید و يك بلیط هم برای رموند برای یکشنبه هفته بعد گرفت.

اصرار داشت که منم يك ویزای ده بانزده روزه رفت و برگشت و همراه رموند بتهران بروم که ناراحت نشود ولی معذرت خواستم.

تا عصر یکشنبه واقعه تازه ای رخ نداد روابط حاجی و رموند بسیار خوب بود.

حاجی هم بیش از پیش خود را میآراست قشنگترین پیراهنها و لباسها را می پوشید و بهترین کراواتها را می بست .
یکشنبه حاجی حساب هتل را پرداخت بستندین انعام خوبی داد برای پرداخت کرایه هتل رموند و سایر مخارج او هم مقداری پول پیش من گذاشت .

جدائی

عصر طرف ساعت شش و نیم فرودگاه «اورلی» رفتیم در سالن انتظار فرودگاه من یاد قیافه حاجی روزاول ورودش بیاریس افتادم . فکر نمیکردم آشنایان اودرتهران بدون زحمت او را بشناسند چون بهیچوجه با حاجی مهم جعفر اولی شباهت نداشت .
کت وشلوار و پیراهن مرتب و کراوات گرانبهای او بهیچوجه با آن لباس گشاد و پالتوی «دمی سزن» بازاری روزاول قابل مقایسه نبود و عینک دودی کمرنگ آخرین مدل اوباعینک سیاه روز اول و آن دو مثلث چرمی در دو طرف شیشهها برای جلوگیری از گرد و خاک از زمین تا آسمان فرق داشت.

اصولا حرکات او خیلی لطیف تر و نرم تر شده بود . نزدیک ساعت هفت بود که صدای بلندگو بلند شد :
« از مسافرین تهران خواهشمندم برای سوار شدن بطیاره مقابل در سالن حاضر شوند » .

هر سه باشم بطرف در سالن که بطرف زمین فرودگاه باز میشد رفتیم ...

حاجی متجاوز از بیست بار با «رموند» دیده بوسی و خدا حافظی کرد وقتی توبت خدا حافظی بمن رسید حاجی در حال دیده بوسی یکباره بزیرگریه زد و با گلوئی فشرده گفت:

- ایرج جون نمیدانی الان چه حالی دارم .. من این پنجماهه روز و شب باتو بودم .. منکه رفتم .. توهم که معلوم نیست کی بتهران برگردی .. منم از جدائی حاجی متاثر شده بودم بعض گلویم را گرفته بود . انس و علاقه شدیدی باو پیدا کرده بودم .

از اینکه گاهی سر بر او گذاشته بودم پشیمان شده بودم دست او را فشردم و گفتم :

— حاج آقا دنیا را چه دیدید .. باز حتما همدیگر را می بینیم. بالاخره ناچارید گاهی رموند را برای گردش بیاورید پاریس ..
مامور کنترل طیاره بازوی حاجی را گرفت و کشید چون تمام مسافریان غیر از او سوار شده بودند.

حاجی از ما جدا شد چشمهای او پر از اشک بود، از روی پله ها مثل اینکه باز موضوعی را فراموش کرده است بطرف ما برگشت ولی خانم مهماندار طیاره دست او را گرفت و از پله ها بالا برد از بالای پله ها رو بیا کرد و با صدای بلند چیزی گفت که بعلمت سرو صدای موتور طیاره ها نشنیدیم .

چشمهای «رموند» هم پر از اشک شده بود چند دقیقه بعد طیاره به حرکت درآمد از زمین بلند شد و آهسته آهسته از نظر ما ناپدید شد و ما بشهر برگشتیم .

مدت يك هفته ای که رموند در پاریس بود بیشتر اوقات من صرف تعلیم فارسی باو میشد جملات نسبتا زیادی را باو یاد دادم پنج روز از حرکت حاجی یعنی عصر جمعه تلگرافی از او رسید که رسیدن او را بسلامتی تهران اطلاع میداد و دستور داده بود که «رموند» را همان روز یکشنبه حرکت بدهم .

عصر یکشنبه من رموند را به «اورلی» رساندم آدرس چند نفر از دوستان فرانسوی مقیم تهران را باو دادم که زیاد احساس تنهایی نکنند طیاره حرکت کرد و من یکساعت بعد بشهر برگشتم .

احساس تنهایی عجیبی میکردم از فردای آنروز زندگی من بحال عادی برگشت .

یکماه بعد کاغذی از تهران رسید یکطرف کاغذ را حاجی بفارسی و طرف دیگر را رموند بفرانسه نوشته بود .

از قرار مراسم عقد و ازدواج انجام شده بود حاجی يك خانه كوچك خیلی قشنگ و مدرن در تجریش برای «رموند» و بنام او خریده بود .
و رموند هم از محبت های حاجی صحبت کرده و نوشته بود که با اینکه

حاجی ناچار است شبها در منزل خودش باشد ولی روزها مرتباً پیش او می‌آید.

بطور خلاصه هم حاجی و هم «رموند» از سرنوشت خودشان راضی بودند.

يك عكس باهم در حیات‌خانه انداخته و هر دو زیر آنرا نوشته و برایم فرستاده بودند.

حاجی مقداری پول فرستاده بود که يك دستگاہ رختشوئی برقی برای رموند بخرم و بفرستم.

رموند نوشته بود که حاجی يك زن ارمنی که سابقاً پیش فرانسویها بوده و زبان فرانسه میداند بعنوان خدمتکار برای او استخدام کرده است من از خواندن این نامه خیلی خوشحال شدم چون بر خلاف انتظار من همه کارها بروفق مراد آنها انجام شده بود.

با خود فکر میکردم که ماجرای «ایرج» از دواج حاجی بخوبی و خوشی پایان یافته است.

جواب آنها را نوشتم اما او اوسط زمستان یعنی دو سه ماه بعد از این وقایع یکروز عصر بمنزل مراجعت کردم دربان خانه يك نامه سفارشی به دستم داد.

اسم فرستنده را خواندم کاغذ از «رموند» بود باعجله پاکت را باز کردم ...

اصل این کاغذ رموند را تا حالا میان کاغذهایم نگهداشته‌ام رموند اینطور نوشته بود:

«ایرج عزیزه ...»

در نامه‌ای که بعد از ورودم بتهران برایت نوشته بودم وعده نوشتن نامه مفصل تری را بر داده بودم. اما نمیدانم چطور شد که تا حالا بوعده‌ام وفا نکرده‌ام.

حالا وقایع این چندماه را برایت می‌نویسم.

همانطور که در نامه گذشته نوشتم مراسم ازدواج ما در حدود دو هفته بعد از از ورود من بتهران انجام شد.

در مراسم فقط دو خانم فرانسوی و يك خانم بلژیکی و شوهرش که در این مدت با آنها آشنا شده بودم بعنوان مهمانان من حضور داشتند.

حاجی هم دهمرد، یکی پیر و یک جوان را همراه آورده بود پیر مرد
پسر عموی او است و مرد جوان هم که ظاهراً دوسه سالی در ارمیکا بوده است
و مختصری فرانسه میدان، و سعید خان صدایش میکنند.

از آنروز تا کنون چند بار بمنزل من آمده است.

یک نفر ملاهم مراسم عقد زاجاری کرد.

حاجی از آنموقع تا حالا نسبت بمن فوق العاده مهربان بوده و هر چه
خواسته ام برایم فراهم کرده است.

باور کن ایرج من کم کم فراموش کرده ام که حاجی مسن است و
و شاید سی سال بیشتر از من داشته باشد.

بقدری این مرد مهربان و بامحبت است که قیافه اش در نظر انسان از
یک جوان سی ساله دلنشین تر میشود. البته شبها بمنزلش بر میگردد ولی
روزها غالباً ناهار را با من میخورد.

مستخدمه من برای ما ناهار درست میکنند و اغلب ناهار را با شامیانی

میخوریم.

اما از بخت بد زن حاجی از دو هفته قبل با بنظر من از قضیه مطلع
شده است.

و اینطور که من حس می کنم حاجی را خیلی اذیت میکنند. با آنکه
حاجی بمن تسلی میدهد و اصرار دارد که بهیچوجه فکر این موضوع را نکنم
ولی اغلب از قیافه گرفته اومی فهمم که خیلی ناواحت است.

بعلاوه از چند روز قبل یک پسر بچه دوسه دفعه تا حالا سعی کرده است
باریختن زباله مخصوصاً استخوان و کاغذ در خانه مرا کثیف کند و من فکر
میکنم از ناحیه زن حاجی باشد که میخواهد مرا پیش حاجی زنی بیعلاقه
به نظافت خانه معرفی کند.

حتی دیروز دوسه تکه استخوان کثیف از بسالای دیوار در حیاط
خانه انداختند.

من چون تقریباً یقین دارم که این حرکات بتحریک زن حاجی است
چیزی بحاجی نگفتم ام میداد طفلک بیشتر ناراحت بشود. بهر حال نمیدانم
عاقبت کار چه بشود.

حاجی واقعا مرد پاکدلی است بتو خیلی علاقه دارد اغلب وقتی سر
میز غذا می نشینیم از تو یاد میکند.

ولی میگوید که تو باوجود قیافه آرامت خیلی شیطان هستی و از تو
بالغت فارسی «بلا» میکنند.

درزبان فرانسه خیلی پیشرفت کرده‌والان مطالب عادی را خیلی خوب
می‌فهمند.

اما طفلك خیلی ساده است میگوید که این سعیدخان که از بستگان
اوست.

آدم فوق‌العاده نجیب و شرافتمندی است ولی از موقع ازدواج ماتا
حالا همین سعیدخان متجاوز از ده بار بمن اظهار عشق کرده‌است و من برای
اینکه حاجی را ناراحت نکنم با او صحبتی نکرده‌ام.
راستی ایرج بی‌مناسبت نیست داستان جوان‌های تهران را برایت
تعریف کنم:

اگر این موضوع را برای بروکسلی‌ها تعریف کنم شاید باور نکنند
ولی تو که اهل تهران هستی حتما از جریان مطلع هستی از اولین باری که
من خیابان آمدم چه در تهران چه در تخریش پندسته بیست‌سی نفری از
جوانهای خیلی شیک و مرتب دنبال افتادند.

من اوائل متوجه نمیشدم ولی کم‌کم فهمیدم روزهای اولی که متوجه
این کیفیت شده بودم خیلی وحشت کردم ولی حالا عادت کرده‌ام.

چون می‌بینم این جوانها اغلب بی‌آزار هستند ولی امان از پیرمرد
های این شهر اکثر مردهای متجاوز از چهل سال عادت زشتی دارند که بدن
زنهارا نشگون میگیرند.

و من اوائل علاوه بر عصبانیت متعجب هم بودم که چرا بجای دست
مالیدن یا نوازش کردن بدن زنها آنها اینطور وحشیانه نشگون میگیرند
بعد فهمیدم که اینها «سادیسم» دارند.

باور کن ایرج گاهی که برای فرار از دست جمعیت تعقیب کنندگان
سوار تاکسی میشوم لاقل سه چهار تاکسی دنبال تاکسی من براه
می‌افتند.

ولی از جوانهای متمول دیگر نپرس آنها حتی درخانه مرا هم ول
نمی‌کنند.

در تمام ساعات روز و شب لاقل یکی از این جوانهای شیک پوش با
اتوموبیل آخرین مدل جلوی خانه من کشیک میدهند تا حالا بادوستانم دوسه
بار به مجلس رقص رفته‌ام.

در این مجالس ارله دیدم یکی از جوانها بعضی دیدن من عاشق من شده است.

بعدا متوجه شدم که هر مردی رامی بینم عاشق من شده است. بعد از آن فهمیدم که هر مردی عاشق هر زانی است که می بیند.

از چیزهای عجیبی که در تهران دیده ام قیافه بعضی جوانها و زنیهای تهران است بعضی جوانهای بیست تا سی ساله خود را بشکل عجیبی درست میکنند و در خیابان عینا مثل آرتیستی که زوی صحنه بازی میکنند خود را درست میکنند.

اغلب متوجه میشوم جوانی برای اینکه مبادا گره کراوایش جابجا بشود سرش را برنمیگرداند.

از آن عجیب تر قیافه بعضی زنهاست که بجای توالهت گریم میکنند اینقدر رنگ زیر چشم و مژه و لب و صورت غلیظ میمالند که من همه را روز اول بازیگر تا تر تصور کردم ولی وقتی عده زیاد آنها را دیدم از اشتباه در آمدم ولی ایرج اجازه بده از مردم شهر تو یک انتقاد مبهم بکنم. آنهم اینست:

همانطور که خودت میدانی در اروپا جوانها در خیابان دنبال دختر های تنها هم نمی افتد چه برسد باینکه کسی همراه دختر باشد در صورتیکه در ایران بعضی از همان جوانها که از قیافه شان صحبت کردم بقدری وقیح هستند که زن را باشوهرش می بیند و دنبال او میافتند.

من گاهی با اتومبیل با حاجی به خیابانهای تجریش میرویم از این جوانها با اتومبیل دنبال ما میافتند و تا در منزل ما را ول نمیکنند.

حاجی اصرار دارد که من با دوستان اروپائیم بگردش و تفریح بروم ولی من بیشتر میل دارم در محیط ایرانی بگردم.

خلاصه تهران شمارا خیلی دوست دارم و از زندگی ما راضی هستم. باز برایت کاغذ می نویسم هیچوقت محبت های ترا فراموش نمی کنم دوست تو «رموند»

من از خواندن نامه «رموند» خیلی خوشحال شدم جواب گرمی برایش نوشتم.

عید نوروز بعد یک کارت تبریک از رموند و حاجی برایم رسید ولی چیزی روی آن ننوشته بودند فقط امضا کرده بودند.

بعد دیگر رفته مکاتبات ما قطع شد تا سال گذشته که من بعد از متجاوز
ازشش سال دوری بتهران برگشتم .

در حدود یکماه بعد از ورودم یکروز به بازار رفتم و سراغ حاجی را
گرفتم به حجره او راهنمایی شدم حاجی مرا دید بی اختیار از جا پرید و به
طرف من دویده دیده بوسی مفصلی کردیم

سرو وضع و لباس حاجی حدفاصلی بود بین قیافه بازاری اول و رودش
پاریس و قیافه خیلی فرنگی روز حرکتش از پاریس پیراهن و شلوار و کفش
او خیلی شیک بود ولی کت بازاری گشادی روی آن پوشیده بود.

چون عده ای در حجره نشسته بودند آدرس منزل را بمن داد و خواهش
کرد که شب برای صرف شام پیش او بروم.

شب بمنزل او رفتم خانه تازه ساز فوق العاده مجللی در خیابان تخت
جشنید نزدیک میدان کاخ داشت منیر سادات وقتی مرا دید فریاد زد :

« ایرج خان پخدا اگر بدن بود الان دست میانداختم گردنتان ماچنان
می کردم . قربان قدم شما . . . ایوای خدا مرگم بده . . . چرا موهاش
سفید شده ؟ »

حاجی خنده ای کرد و گفت :

« آن مغز قلم های پاریس و روی سفید ماهشان موهای مرا هم
سفید کردند »

منیر سادات نگاه تمسخر آمیزی به سرتاپای او کرد و گفت :

« این جای پسر تو است ! باز تو خودت را داخل جوانها کردی .
آنشب پذیرائی فوق العاده گرمی از من کردند خاطرات مشترکمان
یاد کردیم پسر و دختر حاجی خیلی محبت کردند اسم مرا بارها از پدر و
مادرشان شنیده بودند .

اواخر شب من از آن نقطه غیبت منیر سادات استفاده کردم و از
حاجی پرسیدم :

« حاج آقا رموند کجاست ؟ »

حاجی سری تکان داد و آهسته گفت :

« طلاقش دادم . داستانش را برایت تعریف میکنم . »

منیر سادات رسید و نتوانستم توضیحات بیشتری از او بخواهم . حاجی
خواهش کرد که حتما پس فردای آنروز در حجره سری باو بزنم و کمی صحبت
کنیم . از منزل آنها بیرون آمدم .

تصادفا ملاقات پس فردا میسر نشد چون من فردای آنروز بطور ناگهانی بشمال رفتم و بعد از مدتی بتهران برگشتم. باز فرصت نشد سراغ حاجی بروم تا در اردیبهشت ماه گذشته يك شب دختر خانمی که خواهرزن یکی از دوستان من است و در پاریس با هم آشنا شده بودیم مرا و خواهر و شوهر خواهرش را بشام به کافه فردتجریش دعوت کرد.

بعد از شام وقتی از کافه بیرون آمدیم در کنار میدان ناگهان چشم بحاجی افتاد که در کنار اتومبیلش با سه خانم خوشگل شیک پوش ایستاده و برای آنها صحبت میکرد.

من از دوستانم چند دقیقه اجاره گرفتم و بطرفش اورفتم وقتی من پشت سر او رسیدم میگفت:

«... منم پیچیدم توی شانزه لیزه .. ایرج گفت...»

در این موقع من سلام کردم خیلی خوشحال شد و به خانمها گفت:

«این آسمان ایرج است»

خانمها چون از دهان حاجی داستانهائی فراوان از پاریس شنیده بودند و در همه این داستانهامهم همراه او بوده ام از دیدن یکنگی از قهرمانان داستان های حاجی خوشحال شدند چند لحظه بعد منیر سادات هم که برای خریدن جگر رفته بود در حالیکه شوهر حاجی با مقداری جگر سیخ کشیده دنبالش می آمد پیش ما برگشت معلوم شد این خانمها خواهرزاده و دختر عموهای او هستند او هم خیلی مهربانی کرد و اصرار کرد که يك روز حتما به منزلشان بروم.

باز گرفتاری مانع شد دیدن آنها بروم تا دو ماه قبل در خیابان لاله زار منیر سادات را در حالیکه چادر به سر داشت از حال حاجی پرسیدم گفت:

«حاجی تمیدانم چرا بمصر علاقمند شده از وقتی از پاریس برگشته این سفر دوم است یکدفعه پارسال رفت یکماه ونیم ماند. ایندفعه هم یکماه بعد از آن شبی که شما را تجریش دیدیم رفته به مصر هنوز برنگشته بهانه اش تجارت است اما نمیدانم چه تجارتی گمانم باز مشغولیاتش پیدا کرده منم زیاد اذیتش نمیکنم ... ای بابا بگذار این آخر عمری هر کار میخواهد بکند.»

از آن موقع تا کنون دیگر منیر سادات راهم ندیده ام.

اما راجع به رموند فکر میکردم که بسط گفتش برگشته است تا در حدود ده روز قبل برای انجام کاری به «انستیتوی ایران و فرانسه» رفته بودم در حیط «انستیتو» يك خانم اروپائی با من سینه بسینه شد کمی در قیافه من دقت کرد یکبارہ گفت :

«ایرج شمايد؟»

من بچشمهای او که بزحمت از پشت شیشه عینك دودی دیده میشد دقت کردم «رموند» را شناختم از دیدن یکدیگر فوق العاده خوشحال شدیم مدتی صحبت کردیم معلوم شد چندماه بعد از ازدواج حاجی بر اثر فشار خانواده اش ناچار شده است او را طلاق دهد ولی غیر از خانه ای که برای او خریده بود همه گونه کمک مالی باو کرده است و بعدا يك پسر تاجر جوان عاشق رموند شده و با او ازدواج کرده است.

زن جوان از زندگی فعلی خودش راضی بود و بهیچوجه میل نداشت بیلژيك برگردد .

میگفت که شوهرش فعلا در آمریکا است .

«رموند» ضمن صحبت یکبارہ بازوی مرا گرفت و گفت :

«ایرج این داستان حاجی مہ جعفر رانمی نویسی؟»

من با تعجب از او پرسیدم که از کجا چنین حدسی زده است گفت:

«خواهر شوهرم مرتت این قضیه را توی مجله میخواند و برای من

تعریف میکرد وقتی با سپانیا رسید با اینکه اسم حاجی عوض شده بود من فهمیدم که داستان مسافرت حاجی است و تو آنرا می نویسی.»

خواستم يك عکس او را برای خوانندگان بگیرم گفت که خانواده شوهرش ناراحت خواهند شد .

باو وعده دادم که با تلفن با او صحبت کنم و باز هم دیگر را بینم و از خاطرات گذشته صحبت کنیم .

هنوز فرصت نکرده ام باو تلفن کنم در اینجا بی مناسبت نیست از یکی دیگر از قهرمانان سرگذشت حقیقی خودمان یعنی «فریرز» بکنیم .

فریرز را چند بار در تهران دیده ام آخرین بار در حدود بیست روز قبل بود او را با يك خانم جوان خیلی خوشگل در خیابان دیدم معرفی کرد:

«خانم من .»

گفتم :

«فری جان چرا مرا در عروسی دعوت نکردی.»

در جواب گفت :

« ایرج جان » تو که میدانی من چقدر گرفتارم.
مدتی است حواس خودم رانمی فهمم این « کنسرسیوم » تمام وقت
مرا گرفته مذاکره میکردیم که من بیست درصد از سهم کنسرسیوم و دوازده
ونیم درصد از سهم ایران را بخرم همین پریروز بالاخره نتیجه رسیدیم
دیروز عصر دو میلیون بعنوان بیعانه دادم .

من گفتم :

« فری جان اولاً ... ثانیاً این موضوع چه ربطی بدعوت نکردن من
دارد . » گفت :

غرض اینست که من حواسم سرجا نبوده و گرنه از تو غریبه ترها
بودند .

اینقدر جمعیت بود که فردای عروسی من دادم يك کامیون چوب پنبه در
بطری ویسکی بردند بیرون ،
تهران مهرماه ۱۳۳۳

پایان

ا . پ . آشنا